مفاهیم اساسی در روابط بین‌الملل



آرمان گرایی و واقع گرایی

ویراستهٔ آندرو لینکلیتر
ترجمهٔ لی‌لا سازگار

دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی

مفاهیم اساسی در روابط بین‌الملل

آرمان‌گرایی و واقع‌گرایی

ویراستهٔ
اَندرو لینکلیتر

ترجمهٔ
لی‌لا سازگار

مرکز اسناد و تاریخ دیپلماسی
تهران ـ پاییز ۱۳۸۶

فهرستنویسی پیش از انتشار

سرشناسه: لینکلیتر، اندرو، ۱۹۴۹ ـ م. Linklater, Andrew
عنوان و پدیدآور: آرمان‌گرایی و واقع‌گرایی / ویراسته اندرو لینکلیتر؛ ترجمه لی‌لا سازگار؛ [برای] دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی (وزارت امور خارجه).
مشخصات نشر: تهران: وزارت امور خارجه، مرکز چاپ و انتشارات، ۱۳۸۵.
مشخصات ظاهری: ۲۴۸ ص
فروست: مفاهیم اساسی در روابط بین‌الملل / دبیر مجموعه و ویراستار علمی غلامرضا علی‌بابایی
شابک: 978-964-361-347-1
بها: ۲۶۰۰۰ ریال
یادداشت: ص.ع. به انگلیسی: Idealism and Realism
یادداشت: کتاب حاضر ترجمه فصلی از کتاب
International Relations: Critical Concepts in Political Science
یادداشت: واژه‌نامه.
یادداشت: کتابنامه به صورت زیرنویس.
یادداشت: نمایه.
موضوع: ایده‌آلیسم.
موضوع: واقع‌گرایی.
موضوع: روابط بین‌المللی.
موضوع: روابط بین‌المللی ـ جنبه‌های سیاسی.
شناسه افزوده: لینکلیتر، اندرو، ۱۹۴۹ ـ م. Linklater, Andrew
شناسه افزوده: سازگار، لی‌لا، ۱۳۲۸ ـ مترجم.
شناسه افزوده: علی‌بابایی، غلامرضا، ۱۳۲۹ ـ ویراستار.
شناسه افزوده: ایران. وزارت امور خارجه. دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۵ ۴ آ ۹۴ ل / B ۸۲۳
رده‌بندی دیویی: ۱۴۱
شماره کتابخانه ملی: ۲۲۳۴۵-۸۵ م

مفاهیم اساسی در روابط بین‌الملل (۲-۱)

دبیر مجموعه و ویراستار علمی: *غلامرضا علی‌بابایی*

عنوان: آرمان‌گرایی و واقع‌گرایی

ویراستهٔ آندرو لینکلیتر

ترجمهٔ لی‌لا سازگار

چاپ اول: تابستان ۱۳۸۵، چاپ دوم: پاییز ۱۳۸۶

تعداد: ۱۰۰۰ جلد

طرح روی جلد: فرنوش دولتی

صفحه‌آرایی، طراحی، لیتوگرافی، چاپ و صحافی:

مرکز چاپ و انتشارات وزارت امور خارجه

دفتر مرکزی: مینی سیتی، میدان شهید محلاتی، خیابان نخل، خیابان وزارت امور خارجه

تلفن: ۵-۲۲۴۷۲۷۳۲، دورنگار: ۲۲۴۷۲۷۳۶

فروشگاه مرکزی:

میدان انقلاب، اول کارگر شمالی، پاساژ البرز، شماره ۱۱

تلفن: ۲۹-۶۶۴۲۹۰۲۸

فروشگاه شماره ۲: تهران، خیابان شهید باهنر، خیابان شهید آقایی

صندوق پستی ۱۹۳۹۵/۴۷۴۶، تلفن: ۲۲۸۰۲۶۶۲

فروشگاه شماره ۳: تهران، انتهای خیابان شهید باهنر، میدان شهید باهنر، تلفن: ۷۱-۲۲۲۹۲۲۷۰

دیباچه

مجموعهٔ حاضر متضمن مقالات بسیار مهمّی در پهنهٔ ادبیات روابط بین‌الملل در قرن بیستم است که در طول پنجاه سال در این زمینه نگاشته شده و توسط آندرو لینکلیتر که خود ید طولائی در این رشته دارد، تدوین و ویرایش شده است. انجام این مهمّ توسط انتشارات معروف راتلج صورت گرفته است. ویراستار متن اصلی با وسواس مثال‌زدنی از میان هزاران مقالهٔ موجود در این زمینه اقدام به پالایش مطالب نموده و معتبرترین آنها را برای مجموعهٔ حاضر برگزیده است.

در ترجمهٔ فارسی تلاش فراوانی صورت گرفته است تا ضمن هماهنگی مترجمان با یکدیگر و رعایت امانت، مجموعه‌ای در خور اساتید، کارشناسان و صاحبنظران فنّ فراهم آید و در اختیار آنان قرار گیرد. امید که مقبول افتد.

غلامرضا علی‌بابایی

دبیر مجموعه و ویراستار علمی

سخن ناشر

انتشار مجموعه مفاهیم اساسی در روابط بین الملل مرهون حمایت و کوشش گروهی است. جا دارد تا به سهم خود از آقای دکتر جواد منصوری مشاور وزیر و مدیرکل مرکز اسناد و تاریخ دیپلماسی، آقای سید اصغر قریشی معاون مدیرکل و رئیس کتابخانه تخصصی؛ اعضاء محترم شورای کتاب؛ مسئولان ارجمند دفتر مطالعات سیاسی و بین المللی؛ رئیس و همکاران مرکز چاپ و انتشارات وزارت امور خارجه بخصوص سرکار خانم مریم افروخته که امر خطیر صفحه آرایی را برعهده داشته اند؛ همچنین از سرکار خانم دکتر حمیرا مشیرزاده عضو هیأت علمی دانشگاه تهران و آقای غلامرضا علی بابایی دبیر مجموعه و ویراستار علمی آن تشکر و سپاسگزاری نماید.

فهرست مطالب

مقدمه ۳

۱ بازخوانی نظریهٔ روابط بین‌الملل اوائل قرن بیستم: بازنگری آرمان‌گرایی ۵

آندرآس اوزیاندر

۲ آغاز یک علم ۵۹

ای. اچ. کار

۳ انترناسیونالیسم آرمان‌گرا و معضل امنیت ۷۳

جان اچ. هرتس

۴ «بحث مهم» دیگر: نفع ملی ایالات متحدهٔ امریکا ۱۰۷

هانس جی. مورگنتاو

۵ قطب قدرت و قطب بی‌تفاوتی ۱۵۱

آرنولد وولفرز

۶ امنیت در وضعیت آنارشی: واقع‌گرایی آرمانی در نظریه و در عمل . ۱۸۵

کن بوت

پیوست‌ها

زندگینامهٔ رجال ۲۲۵

پاره‌ای اصطلاحات ۲۳۱

واژه‌نامهٔ انگلیسی ـ فارسی ۲۳۳

واژه‌نامهٔ فارسی ـ انگلیسی ۲۳۷

نمایه ۲۴۱

آرمان‌گرایی و واقع‌گرایی

مقدمه

بحث بین واقع‌گرایی و آرمان‌گرایی را اغلب نخستین بحث مهم در رشتهٔ روابط بین‌الملل دانسته‌اند. آرمان‌گرایانی مانند سر نورمن اینجل و لرد دیویس از دیپلماسی پنهانی، معاهدات پنهانی و موازنهٔ قوا انتقاد کرده‌اند. آنها به قدرت افکار عمومی و حقوق بین‌الملل اعتماد داشتند، و معتقد بودند که برای از ریشه برکندن جنگ‌هایی با قدرت تخریبی روزافزون به اصولی جدید در سیاست جهانی نیازمندیم. امنیت جمعی و مجازات‌های بین‌المللی را از جمله عناصر لازم نظم جهانی نوینی می‌دانستند که وابستگی متقابل اغلب ملت‌ها از ویژگی‌های آن است. آرمان‌گرایان سنتی پایان ژئوپولیتیک و برافتادن اصول واقع‌گرایانهٔ هنرکشورداری را پیش‌بینی کردند.

نویسندگانی مانند مورگنتاو و ای. اچ. کار آرمان‌گرایان را به علت نادیده گرفتن واقعیات قدرت و برداشت ساده‌دلانه از پیشرفت به سوی صلح مورد انتقاد قرار داده‌اند. واقع‌گرایی دیدگاهی است معتقد به اینکه با به کار گرفتن اصول اخلاق بین‌المللی در مورد سیاست جهانی نمی‌شود ستیزه برای کسب قدرت و امنیت را از میان برداشت. مراد این نیست که واقع‌گرایان معتقد بودند که مناسبات بین کشورها فقط بر پایهٔ سیاست قدرت است. مورگنتاو معتقد بود که تهدید جنگ هسته‌ای نیاز به شکل‌های جدیدی از سازمان سیاسی را به وجود آورد (به مقالهٔ او در فصل قبلی هم مراجعه کنید). ای. اچ. کار از آرمان‌گرایی انتقاد می‌کرد، به اعتقاد او انترناسیونالیسم لیبرال بازتاب دیدگاه قدرت‌های آسوده‌خاطر غرب بود، ولی او در عین حال از «بی‌حاصلی» واقع‌گرایی سرسختانه انتقاد می‌کرد. به هر حال، از نظر تمام واقع‌گرایان، هر پیشرفتی فراتر از وضع

موجود، در نهایت، وابسته به حمایت قدرت‌های بزرگ است.

اغلب چنین تصور کرده‌اند که هر فرد یا باید واقع‌گرا باشد یا آرمان‌گرا. ای. اچ. کار مخالف پذیرفتن یکی از این دو حد افراطی بود، در حالی که دانشوران متأخرتر، یعنی کسانی مانند بوت[1]، از رویکرد «واقع‌گرای آرمانشهری» نسبت به روابط بین‌الملل دفاع کرده‌اند. واقع‌گرایانی تأثیرگذار مانند هرتس[2]، که اصطلاح «مسألهٔ بغرنج امنیت» را ابداع کرد، از هم‌نهاد واقع‌گرایی و لیبرالیسم دفاع کرده‌اند. ارزیابی مجدد اوزیاندر[3] از مزایای آرمان‌گرایی اوائل قرن بیستم مستلزم توجه بیشتر به این نکته است که آرمان‌گرایی تا چه حد وارونه جلوه داده شده بود و در عصر دوقطبی موضوع آن تا چه پایه به قدرت مربوط می‌شود. مفهوم «واقع‌گرایی آرمانشهری» به همین سیاق مستلزم بحث دربارهٔ حد و حدود برجسته نشان دادن مضمون‌های واقع‌گرا در هر تحلیل استادانه از روابط بین‌الملل است. اینها مسائلی هستند مربوط به ارزیابی مزایای خاص واقع‌گرایی و آرمان‌گرایی در بخش نخست این قرن، و فقط از نظر تاریخی نیست که ارزش دارند. آشنایی با مزایای آرمان‌گرایی و واقع‌گرایی در پرتو بحث‌های اخیرتر بین نوواقع‌گرایی و شاخه‌های گوناگون نظریهٔ انتقادی که در فصل بعد به آنها می‌پردازیم، مهم به شمار می‌آیند.

1- Ken Booth

2- John Hertz

3- Andreas Osiander

۱

بازخوانی نظریهٔ روابط بین‌الملل اوائل قرن بیستم

بازنگری آرمان‌گرایی

آندرئاس اوزیاندر[1]

از: *International Studies Quarterly* 42(1998): pp. 409-432

این مقاله چکیده‌ای از «بازنگری» مربوط به نحوهٔ تفکر برخی از نویسندگان مهم و «آرمان‌گرا»ی رشتهٔ روابط بین‌الملل در اوائل قرن بیستم را عرضه می‌دارد. من معتقدم که این نویسندگان تفسیرهای خود از روابط بین‌المللی را بر الگویی مشترک استوار می‌سازند که تاکنون اغلب به رسمیت شناخته نشده است. در پی انتقادی از برخی از دیدگاه‌های بسیار رایج مربوط به آرمان‌گرایی در رشتهٔ روابط بین‌الملل، توجه شما را به شماری از جنبه‌ها یا مضمون‌هایی در این مجموعه از نوشته‌ها جلب می‌کنم تا الگوی تشکیل دهندهٔ شالودهٔ آن را مشخص کنم. من معتقدم که نویسندگان مورد نظر با آن شیوهٔ تفکری که بعدها واقع‌گرا نام گرفت، آشنا بودند ولی اعتقاد داشتند که نوسازی [مدرنیزاسیون] صنعتی به شکلی روزافزون آن را از نظر تاریخی نابجا و خطرناک جلوه می‌دهد. تفاوت اصلی بین آرمان‌گرایی و واقع‌گرایی در نظریه‌های هر یک از آن دو دربارهٔ تاریخ نهفته است. برای درک کردن نحوهٔ تفکر آرمان‌گرای رشتهٔ روابط بین‌الملل، لازم است میزان تکیهٔ آن بر مفهوم آرمان‌گرایی را تشخیص دهیم، نه اینکه (چنان که معمول است) تکیهٔ آن بر مفهوم پیشرفت را، به عنوان فرایند ناگزیر و جهت دهندهٔ تاریخ، در نظر بگیریم.

۱ـ از دانشگاه هومبولت (Humboldt)، برلین.

یادداشت نویسنده: مایلم از منتقدان ناشناس و همین‌طور ویراستاران *International Studies Quarterly* به خاطر کمکشان در مورد این مقاله، تشکر کنم.

ادراک حسی و معمول رشتهٔ روابط بین‌الملل از خودش به عنوان وظیفه‌ای دانشگاهی این است که این رشته در اوائل این قرن مرحله‌ای آغازین داشته است که معمولاً آن را آرمان‌گرا نامیده‌اند. این مقاله چکیده‌ای از «بازنگری» مربوط به نحوهٔ تفکر برخی از نویسندگان مهم رشتهٔ روابط بین‌الملل در اوائل قرن بیستم است که معمولاً برچسب آرمان‌گرا بر آنها زده‌اند (نورمن اینجل[1]، لئونارد وولف[2] و آلفرد زیمرن[3] از جمله نویسندگانی هستند که بیش از همه از آنها نقل قول می‌کنند، ولی ما به نویسندگان دیگری هم توجه داریم)[۱]. عقیدهٔ من این است که نویسندگان آرمان‌گرایی که در این مقاله مورد بحث قرار گرفته‌اند، تفسیرهای خود را دربارهٔ سیاست بین‌الملل بر پایهٔ الگویی مشترک قرار داده‌اند که تا به امروز قبول عام نیافته است. در واقع، از زمان ای. اچ. کار به بعد این الگو بسیار بد تعبیر شده است.

پس از انتقاد از برخی از دیدگاه‌های بسیار رایج مربوط به آرمان‌گرایان رشتهٔ روابط بین‌الملل، این مقاله به منظور تعیین الگویی که شالودهٔ این طرز فکر را تشکیل می‌دهد، توجه خواننده را به شماری از جنبه‌ها و مضمون‌ها در این مجموعه از نوشته‌ها جلب می‌کند. نخست چنین استدلال می‌کنم که نویسندگان مورد بحث با آن طرز تفکری که بعدها واقع‌گرا نامیده شد، آشنا بودند و اینکه اگر بخواهیم طرز تفکر خود آنان را درک کنیم باید به این نکته توجه داشته باشیم. سپس به این دیدگاه آنان می‌پردازم که اتحاد و یکپارچگی اقتصادی رو به رشد در نظم بین‌المللی الگوی بسیار رایج و مورد قبول واقع‌گرا را روز به روز منسوخ‌تر و خطرناک‌تر جلوه داد. این نکته به بحث دربارهٔ اهمیتی که نویسندگان رشتهٔ روابط بین‌الملل در اوائل قرن بیستم برای مفهوم آرمان‌گرایی قائل بودند می‌انجامد، و نه (چنان که معمول است) اهمیت قائل شدن برای مفهوم پیشرفت به

1- Norman Angell
2- Leonard Woolf
3- Alfred Zimmern

عنوان *فرایند* ناگزیر و جهت‌دهندهٔ تاریخ.

به نظر من، این تصور پیش‌فرض اصلی اندیشهٔ آنان است و آن اندیشه بدون این پیش‌فرض قابل درک نیست. در عین حال، تفسیرهای مجدد و بعدی از آرمان‌گرایی، که با ای. اچ. کار آغاز شد، هیچ‌گاه قادر به پذیرش این پیش‌فرض نبوده‌اند. اصلی‌ترین تفاوت بین آرمان‌گرایی و واقع‌گرایی، فلسفهٔ مربوط به هر یک از آنها دربارهٔ حالت جهت‌دهندهٔ تاریخ است که من به دنبال اثبات آن در مورد اولی هستم و همان گونه که همه می‌دانند این حالت در مورد دومی به صورت دوره‌ای است.

من معتقدم که در آرمان‌گرایی نه تنها نشانی از قطع رابطه با سنت فکری رسمیت یافته و باسابقه را نمی‌بینیم بلکه هم آرمان‌گرایی و هم واقع‌گرایی پیامد جانبی فرایند صنعتی شدن هستند، تلاش شیوه‌های جدید اندیشیدن برای کنار آمدن با این پدیده و پیامدهای آن به خود آن اندیشه‌ها دامن زده است. در هر حال آرمان‌گرایی و واقع‌گرایی با هم بسیار در تضادند ولی در واقع دو شیوهٔ فکری همزادند. در مورد آرمان‌گرایی باید بگویم این واقعیت که این طرز فکر تلاشی است برای کنار آمدن با پیامدهای صنعتی شدن، در طول این مقاله کاملاً روشن می‌شود، در حالی که در مورد واقع‌گرایی به ارتباط آنچه نویسندگان آرمان‌گرای مورد بحث در مورد مسألهٔ درک رشتهٔ روابط بین‌الملل و نقش تحلیل‌گر این رشته می‌گویند، با موضوع مورد نظر، به اختصار اشاره می‌کنم.

پس از آنکه به این ترتیب برخی از اصول اولیه را مشخص کردم، به دو جنبهٔ مهم دیگر از اندیشهٔ آرمان‌گرا می‌پردازم: یکی اینکه دیدگاه مربوط به نظم جهانی جدید و دموکراتیک -به دلایل عملی- برای عصر صنعتی مناسب‌تر از عصر سنتی است و دیگر اینکه دیدگاه خاص مربوط به مسألهٔ قدرت سیاسی ناشی از این واقعیت است که نظم سنتی را فوری نمی‌توانیم جایگزین کنیم بلکه به این منظور نیاز به دوره‌ای انتقالی و شاید طولانی داریم. در هر دو مورد نشان خواهم داد که آنچه، به موجب تلقی سطحی، ممکن

است ترقی‌خواهی ساده‌دلانه‌ای به شمار آید، در مقایسه با زمینهٔ الگوی آرمانگرای بازسازی شده بسیار متفاوت جلوه خواهد کرد.

این مقاله را با اشاره‌هایی دربارهٔ طرز رفتار و دلایلی به پایان می‌رسانم که باعث شده‌اند این طرز تفکر به این شدت دچار بدفهمی شود، از جمله برخی از نوشته‌های اخیر که به نوعی دوباره به آنها توجه کرده‌اند. شاید تنها از دیدگاه تاریخی متعلق به بعد از سال ۱۹۸۹ است که استمرار مفهوم آن را می‌توانیم بار دیگر درک کنیم.

مسألهٔ آرمانگرایی در رشتهٔ روابط بین‌الملل

هنوز هم از خرد حاکم بر کتاب‌های درسی چنین بر می‌آید که حاصل نوشته‌های مکتب به اصطلاح آرمانگرا بر اساس پیش‌فرض‌هایی خطا استوار بود و در نتیجه هیچ ارزش ماندگاری نداشت. این دیدگاه را اول بار ای. اچ. کار در سال ۱۹۳۹ در مجادلهٔ بسیار اثرگذار خود در کتابی به نام ***بحران بیست‌ساله*** [۲] ([8] 12-11 :1939) رواج داد، «علم سیاست بین‌المللی» به دنبال واکنش نسبت به تجربهٔ هولناک جنگ جهانی اول پدید آمد، و «میل شدید» به پیشگیری از چنین فجایعی در آینده باعث شد که مخالفان این شاخهٔ جدید بررسی، خیال خام را بر «تحلیل انتقادی» ترجیح دهند. ای. اچ. کار دیدگاه آرمانگرا (یا به قول خودش یوتوپیایی) [۳] را به عنوان ترقی‌خواهی ساده‌دلانه و داوطلبانه عرضه می‌دارد که شالودهٔ آن بر اصول عقاید بسیار امیدوار کننده و منسوخ آموزهٔ لیبرال قرن نوزدهم استوار است، به ویژه چیزی مثل هماهنگی اساسی منافع تمام کشورها یا قدرت خیرخواهی افکار عمومی. از این دیدگاه، نادیده گرفتن «مسألهٔ قدرت» از جمله ویژگی‌های آرمانگرایی است.

داوری هدلی بول (35 :1972) دال بر اینکه هواداران آرمانگرایی «از نظر ژرفای اندیشه یا قدرت توصیفشان برجسته نبودند»، مشهور است. بول (34 :1972) به پیروی

از ای اچ. کار و با تکیه بر وی «اعتقاد به پیشرفت» را «ویژگی بارز» این گروه نویسندگان به شمار می‌آورد. به گفتهٔ او، این مستلزم اعتقاد به کمال‌پذیری نظام بین‌المللی همراه با اندیشه‌های دموکراتیک و اصول جامعهٔ ملل است، که باید به ویژه به یاری تلاش‌های دانشوران رشتهٔ روابط بین‌الملل جامهٔ عمل بپوشد. بول تصویری از خودش را به آنها نسبت می‌دهد که در آن «مسؤلیت آنان در مقام پژوهشگران روابط بین‌الملل کمک به پیشرفت در حدی است که باعث غلبه بر نادانی، پیشداوری، بدخواهی و منافع شرورانه‌ای شود که در راه آن وجود دارند.» از نظر بول، این رویکرد، به دلیل ساده‌دلی، باعث نگارش هیچ مطلبی نشد که ارزش آن، پس از دوره‌ای که در آن و به خاطر آن نوشته شده است، باقی بماند.

در کتاب ***بحران بیست ساله*** وقتی می‌خواهیم صحت توصیفی را که از مکتب آرمان‌گرا می‌شود با رجوع به نوشته‌های خود نویسندگان آن مکتب بررسی کنیم، فوری مسأله‌ای حاکی از این واقعیت مطرح می‌شود که ای. اچ. کار به ندرت اندیشه‌های مورد انتقادش را به نویسندگانی خاص نسبت و به خواننده اجازه می‌دهد تا خود هویت این نویسندگان را حدس بزنند. آلفرد زیمرن (1939a) پیش از آن اعتراض کرده بود که روشن نیست خرده‌گیری‌های کتاب دقیقاً متوجه چه کسانی است، و به نظر می‌رسد کانون انتقادات آن کتاب از «آرمانشهرگرایان» یکسره در حال تغییر است. ای. اچ. کار به ندرت به نام یکی از نویسندگان رشتهٔ روابط بین‌الملل اشاره می‌کند (ارجاعاتی به اینجل، توین‌بی و زیمرن وجود دارد)؛ بول (1972) هم به نوبهٔ خودش فقط از شماری اندک آن هم به عنوان مثال نام می‌برد.

به تازگی در کوششی به منظور تحلیل روشمند محتوای نوشته‌های دههٔ ۱۹۲۰ رشتهٔ روابط بین‌الملل، اولسون[1] و گروم[2] (69 :1991) به این نتیجه‌گیری تا حدودی شگفت‌آور

1- Mancur Olson
2- A. J. R. Groom

رسیده‌اند که «غلو نیست اگر بگوییم که نوشته‌های جدید رشتهٔ روابط بین‌الملل برای این طرحریزی شده‌اند که بر برخی از تصورات شبهه‌انگیز و انتظارات امیدوارکنندهٔ آرمان‌گرایان غلبه کنند.» به سخن دیگر، از نظر اولسون و گروم، نویسندگان آثار دانشگاهی دربارهٔ روابط بین‌الملل که از ۱۹۱۹ به بعد منتشر شد، همان افرادی نبودند که معمولاً آرمان‌گرا خوانده می‌شدند. اولسون و گروم توضیح نمی‌دهند که در این صورت آرمان‌گرایان «واقعی» چه کسانی بودند. هر چند آنها گاهی این یا آن نویسنده را به آن گروه وابسته می‌دانند، تعریفی از آرمان‌گرایی به دست نمی‌دهند. به هر حال شاید بشود حدس زد که این شباهتی به ویژگی‌هایی دارد که ای. اچ. کار و بول توصیف می‌کنند.

از آن زمان به بعد دیوید لانگ[1] و پیتر ویلسون[2] این مسألهٔ تعیین هویت هواداران آرمان‌گرای رشتهٔ روابط بین‌الملل را تا حدودی به تفصیل مطرح کرده‌اند ـ البته باز هم با نتیجه‌هایی تا حدی گیج‌کننده. ویلسون (1995a: 12) با بحث دربارهٔ تنوع حیرت‌آور استفاده از اصطلاح آرمان‌گرایی در رشتهٔ روابط بین‌الملل، به این نتیجه می‌رسد که «آرمان‌گرایی بین دو جنگ» در حدی که می‌شود آن را مقوله‌ای از اندیشه به شمار آورد، به نظر می‌آید از نظر ویژگی به شدت نامشخص است و اینکه (1995a: 8) توافقی ناچیز دربارهٔ «ویژگی‌های اصلی» آن وجود دارد، البته اگر اصولاً توافقی در این زمینه وجود داشته باشد.

در حالی که ویلسون بیشتر به برداشت مؤلفان متأخر از نویسندگان رشتهٔ روابط بین‌الملل در اوائل قرن بیستم توجه دارد، لانگ (1995) بر تفاوت میان خود این نویسندگان اوائل قرن بیستم تکیه می‌کند و انواعی از مقوله‌های فرعی مربوط به آرمان‌گرایی را پیش می‌کشد که می‌شود آن نویسندگان را هوادارشان نامید. او پا را از این هم فراتر می‌گذارد و در این باره تردید می‌کند که آیا می‌شود تمام این مقوله‌های فرعی را

1- David Long 2- Peter Wilson

تحت عنوان مشترکی آورد. همان گونه که لانگ (32 :1995) متوجه می‌شود «در نظریهٔ بین‌المللی بین دو جنگ، برتری چیزی که می‌شود آن را آرمان‌گرایی نامید از قضا نوعی مبالغهٔ ای. اچ. کار است که نویسندگان بعدی با «تفسیرهای نه چندان دقیق» از نوشته‌های او بر این مبالغه دامن زده‌اند.

در حالی که این گونه آثار انتقادی به اسطورهٔ پایه‌گذار این رشته که نویسندگانی چون ای. اچ. کار و بول آن را رواج دادند، لطمه می‌زنند، نتوانسته‌اند روایتی دیگر را جایگزین آن اسطوره کنند. به عقیدهٔ من نوشته‌های اخیر (که در بخش نهایی این مقاله، و پس از آنکه تفسیر خودم را از شیوهٔ اندیشهٔ اوائل قرن بیستم دربارهٔ رشتهٔ روابط بین‌الملل به دست دادم، اظهار نظرهای بیشتری درباره‌شان می‌کنم) از این جهت کاملاً موفق نبوده‌اند. آنها واقعاً بر دیدگاه واقع‌گرا دربارهٔ روایت اصلی فائق نشده‌اند ـ این وضع باعث دفاع از نویسندگان اوائل قرن بیستم در رشتهٔ روابط بین‌الملل می‌شود بر این اساس که آنها به نوعی کمتر از آنچه معمولاً تصور می‌شود «نا ـ واقع‌گرا» بوده‌اند، بدون آنکه از نظر اصطلاحات نظری، که انتظار می‌رفت آنها را از رویکرد واقع‌گرا جدا کند، نوعی نوآوری را به حسابشان بگذارند. از سوی دیگر، از میان انواع جنبه‌ها و موضوع‌های مطرح شده در آثار نویسندگان روابط بین‌الملل در اوائل قرن بیستم، آنها تنها به یکی توجه کرده‌اند، مثل تأکید بر وابستگی متقابل.

این روایت که ای. اچ. کار و بول نمونهٔ بارز آن هستند باید اصلاح و دوباره تدوین شود زیرا تردیدی نیست که برای سرکوب کردن بخش مهمی از میراث فکری این رشته مورد استفاده قرار می‌گیرد. بنابراین در آنچه در پی می‌آید من تعبیری نو و تازه از رویکرد یا الگویی ارائه می‌دهم که شالودهٔ نوشته‌های مربوط به رشتهٔ روابط بین‌الملل در اوائل قرن بیستم بود. نویسندگانی دیگر پیش از این برخی از عناصر این تعبیر نو را مورد توجه قرار داده‌اند. در هر حال، برای درک درست این مجموعهٔ اندیشه‌ها به عناصر دیگر به

اندازهٔ کافی توجه نشده است.

افزون بر این، از نظر من بدیع بودن این تعبیر نو در تلاشی است که برای تعیین چند جنبهٔ کلیدی (هر چند وابسته به هم) می‌کند که برای طرز فکر حاکم بر رشتهٔ روابط بین‌الملل اوائل قرن بیستم اساسی بودند، نه اینکه مثل اغلب نوشته‌های پیشین تک‌ساحتی یا مربوط به رده‌بندی باشند. این کار به دلیل این واقعیت دشوارتر شده است که در نوشته‌های کنونی که شالودهٔ این تعبیرند برخی شاخه‌های مهم تنها به هم مربوط نیستند بلکه تقریباً به شکلی ناگشودنی در هم بافته شده‌اند ـ روش صریح و روشن یکی از خصوصیات این مکتب نبود. ولی برای تلاشی در جهت روشمند کردن این مجموعهٔ اندیشه که از ساده‌سازی‌هایی تحریف کننده که نوشته‌های موجود انباشته از آنها است می‌پرهیزد، این کار لازم بود.

آنچه از این بررسی دوباره به دست می‌آید الگویی مشخص از روابط بین‌الملل است که تصویر سنتی و بیش از حد ساده شدهٔ رشتهٔ روابط بین‌الملل آرمان‌گرا درک درستی از آن ندارد و سر درگم می‌شود. این الگوی مشترک (و البته ضمنی) مسؤل شباهت مشهود اغلب نوشته‌های رشتهٔ روابط بین‌الملل این دوره است. دیوید لانگ به حق خاطر نشان می‌کند که تصویر سنتی غلط‌انداز آرمان‌گرایی رشتهٔ روابط بین‌الملل هیچ گونه مخرج مشترکی به دست نمی‌دهد که سخن گفتن از این نوشته‌ها را به عنوان مکتبی واحد توجیه کند. ولی عقیدهٔ وی مبنی بر اینکه پس از آنکه تصویر سنتی اعتبار خود را از دست داد، اصولاً گمان نمی‌رود چنین مخرج مشترکی وجود داشته باشد، همان گونه که در صفحات بعد روشن می‌شود، زیاده‌روی است.

نیازی به گفتن نیست که حجم این مقاله فقط اجازهٔ شرحی کلی را می‌دهد. به ویژه، باید فرض کنیم نویسندگانی که مطالبی از آنها نقل کردیم کم و بیش اندیشه‌ای خشک و انعطاف‌ناپذیر داشتند، ولی این واقعیت را هم تا حدودی در نظر داشته باشیم که در

حقیقت این اندیشه کمی هم در حال تحول بود [۴]. همچنین، در زمینهٔ موضوع مورد بحث این مقاله امکان بحث دربارهٔ برخی شباهت‌ها و همین‌طور تفاوت‌های چشمگیر میان نوشته‌های مربوط به رشتهٔ روابط بین‌الملل در اوائل قرن بیستم و نظریه‌پردازی‌های اخیرتر غیر واقع‌گرا در این رشته، وجود ندارد. چنین مقایسه‌ای می‌توانست خیلی جالب باشد، ولی مستلزم آن است که از هر یک از این جریان‌های فکری هم‌نهادی در اختیار داشته باشیم که بتوانیم آنها را با هم مقایسه کنیم. عرضهٔ هم‌نهادی برای نظریهٔ قرن بیستمی رشتهٔ روابط بین‌الملل به تنهایی کاری به اندازهٔ کافی مهم برای این مقاله است.

اندیشهٔ واقع‌گرا
در نوشته‌های مربوط به روابط بین‌الملل اوائل قرن بیستم

خلاصه‌های مرسوم نوشته‌های مربوط به روابط بین‌الملل در اوائل قرن بیستم گرایش به این دارند که تصویرهایی ساختگی از نویسندگانی به دست دهند که ساده‌دلانه واقعیات مربوط به قدرت را نادیده گرفته‌اند، واقعیاتی که فقط بعدها، یعنی زمانی که واقع‌گرایی بر این رشته حکمفرما شد، سرانجام به اندازهٔ کافی به آنها توجه شد. به منظور درک الگوی سیاست جهانی حاکم بر نوشته‌های مربوط به روابط بین‌الملل در اوائل قرن بیستم، اهمیت دارد تشخیص دهیم که این افسانه‌ای بیش نیست، و بسیاری از این به اصطلاح آرمانگرایان از شیوهٔ اندیشه‌ای که بعدها واقع‌گرا خوانده شد، آگاه بودند و آن را جدی می‌گرفتند. وسوسه‌ای نادرست است که تصور کنیم انتقاد واقع‌گرا از آرمانگرایی که به ویژه ای. اچ. کار بیان کنندهٔ آن بود و بعدها افراد دیگری آن را ادامه دادند که رو در روی این نویسندگان قرار گرفتند، به اندیشه‌هایی مربوط می‌شود که پیش از این درک نشده بودند. این به ویژه به دو جنبهٔ کلیدی واقع‌گرایی مربوط می‌شود، از یک سو تأکید بر ویژگی آنارشیستی نظام بین‌المللی و از سوی دیگر به موازنهٔ قوا.

طرفه اینکه، گلدزورتی لاوز دیکینسون[1]، شخصیتی برجسته در جنبش جامعهٔ ملل انگلیسی، توجه دیگران را به جنبهٔ اولی جلب کرد و نام «آنارشی بین‌المللی» را بر آن نهاد که باب شد. خواه او این نام را ساخته باشد و خواه نه، او که آن را به اندیشهٔ اصلی کتابش *آنارشی اروپایی* بدل کرد، در حد زیادی به رواج آن یاری داد. *آنارشی اروپایی* که در سال ۱۹۱۶ منتشر شد (نسخهٔ تجدید نظر شدهٔ آن با نام *آنارشی بین‌المللی* در ۱۹۲۶ انتشار یافت)، در اصل اثری دربارهٔ تاریخ است که به دنبال توضیح دادن علل جنگ جهانی اول بود. در هر حال دیکینسون (1916: 9-10) با عرضهٔ تحلیلی کلی و خلاصه از علل جنگ در آغاز این کتاب یادآور فصل سیزدهم و مشهور کتاب *لویاتان* هابز است.

> نظرات اخلاقی هر چه را رواج دهند، اگر قانونی عمومی و قدرتی همگانی وجود نداشته باشد بهترین نیات هم به دلیل فقدان اعتماد و امنیت شکست می‌خورند... این همان قدر در مورد اجتماع دولت‌ها صادق است که در مورد اجتماع افراد... در اینجا آن چیزی مطرح می‌شود که هابز به درستی آن را جوهر این وضعیت می‌نامد، حالت جنگی مزمن، عیان یا نهان. صلح در این حالت جنگی در خفا است... ممکن است هر یک از کشورها در هر لحظه به متجاوزی بدل شود، ولی خوی اصلی و دائمی تجاوز میان تمام کشورها مشترک است. تمام آنها مسؤل استمرار این آنارشی هستند.

در اصل، این بیشتر دیدگاهی واقع‌گرا دربارهٔ سیاست بین‌المللی است. آنچه دیکینسون را از نویسندگان واقع‌گرای بعدی متمایز می‌کند اشارات مشهود وی به اخلاق‌گرایی و اراده‌باوری نهفته در واژه‌های تخصصی («تجاوز»، «مسؤل استمرار») است. در واقع در پایان این کتاب، دیکیسنون به جای آنکه نظام آنارشیستی دولت‌ها را ناگزیر بداند، این امید را ابراز می‌دارد که شاید بشود از این نظام فراتر رفت. اگر این اتفاق می‌افتاد (که به نظر می‌رسد دیکینسون امید زیادی به آن ندارد)، ناشی از ضربه روحی و

1- Goldsworthy Lowes Dickinson

تجربهٔ آموزشی است که جنگ به آن دامن زده است، و به شکل‌گیری سازمان‌هایی بین‌المللی می‌انجامد که کشورها را قادر می‌سازند از راه رویه‌های حقوقی به مشاجراتشان پایان دهند و شیوهٔ توسل به زور را «برای فشار وارد آوردن بر قانون‌شکنان» محفوظ نگه‌دارند (Dickinson, 1916: 151).

دیوید لانگ (1995: 314-15) این رویکرد را که دیکینسون نمونهٔ بارز آن است «آرمانگرایی هابزی» می‌نامد. از این دیدگاه، آنچه رویکرد دیکینسون را از واقع‌گرایی رشتهٔ روابط بین‌الملل متمایز می‌کند تأکید «لیبرال» در حال پیشروی است. تردیدی نیست که این تمایزی درست و بجا است. ولی مقام «آرمانگرایی هابزی» را تا حد رویکردی نظری و متمایز بالا نمی‌برد. بی‌تردید دیکینسون نمونهٔ بارز موجی مهم در اندیشهٔ زمانهٔ خویش بود، که شاید بشود گرایش او را هم آرمانگرایی نامید. ولی فارغ از مفهوم «آنارشی بین‌المللی»، دیکیسنون هیچ گونه نظریهٔ مربوط به رشتهٔ روابط بین‌الملل را مطرح نمی‌کند. که در این صورت اگر بنا باشد برچسب آرمانگر در روابط بین‌الملل بیشتر به معنای نوعی خاص از نظریه و الگویی مشخص باشد تا اینکه به سادگی قالبی برای اندیشه یا مرامی سیاسی به شمار آید، وی باز هم یک آرمانگرا در روابط بین‌الملل نیست. بر حسب تعریف نظریهٔ روابط بین‌الملل، دیکینسون به سادگی حضور شدید اندیشه‌های واقع‌گرا در امور بین‌المللی آن دوره را باز می‌نماید.

تواتر مطرح شدن اصطلاح یا مفهوم «آنارشی بین‌المللی» در نوشته‌های بین دو جنگ نشان دهندهٔ توافق گسترده با دیکینسون و تحلیل واقع‌گرایانهٔ اوست. به این ترتیب لئونارد وولف (1928: 4) اعلام می‌دارد که در قرن پیش تقریباً «دولتمردان عملگرا و نظریه‌پردازان سیاسی دولت‌ها را به طور طبیعی در حالت جنگی دائمی تلقی می‌کردند.» در این مورد هم مانند موارد دیگر وولف با مفهوم «ناگزیری سودمند» مخالفت می‌کند. همان گونه که کمی بعد شرح می‌دهم، به هر حال، وولف برخلاف دیکینسون این کار را

بیشتر با توجه به زمینه‌های تجربی و نظری انجام می‌دهد تا اینکه فقط اعلام کند به نظر او چه چیزی مطلوب است. در موقعیتی دیگر، وولف (11 :1933) در مقدمه‌ای بر مجلدی که سمت ویراستاری آن رابه عهده داشت، در بحث دربارهٔ مقاله‌ای با عنوان «آنارشی بین‌المللی» که نورمن اینجل در آن کتاب نوشته بود، از آن مفهوم با نظری موافق یاد می‌کند؛ این مقاله به نوبهٔ خود گفتهٔ دیکینسون و اشاره‌اش به هابز را نقل می‌کند که در بالا ذکر کردیم (Angell, 1933: 34). آلفرد زیمرن، در مشهورترین اثرش، ***جامعهٔ ملل و حاکمیت قانون***، به شکلی مؤثر این اصطلاح را توضیح می‌دهد که در میانهٔ دههٔ ۱۹۳۰ به محکی مردم‌پسند بدل شد. (Zimmern, 1936b: 62).

اینجل پس از جنگ جهانی اول شروع به استفاده از اصطلاح «آنارشی بین‌المللی» کرد و در نوشته‌های بعدی خود هم به این کار ادامه داد [۵]. ولی این فقط کوته‌نوشتی برای مفهوم سیاست بین‌المللی بود که خود وی از سال ۱۹۱۴، و درست پیش از شروع جنگ، خلاصه‌ای بسیار جالب از آن به دست داده بود. خلاصهٔ او (Angell, 1914: xviii-xx) از آنچه خودش «اصول عرفی دیپلماتیک» می‌نامد، ارزش آن را دارد که به تفصیل نقل شود. در آن جا اینجل مفهوم آنارشی بین‌المللی را با مفهوم موازنهٔ قوا پیوند می‌دهد:

> این واقعیت که در «جامعهٔ» متشکل از کشورها هر واحد موجودی مستقل و دارای نیازها و جمعیتی رو به فزونی در دنیایی با فضا و امکانات محدود است، مستلزم واقعیت دیگری است مبنی بر اینکه هر یک از این واحدها باید برای معیشت، و همان‌گونه که از این وضع بر می‌آید، برای خود زندگی با دیگران رقابت کند. شاید این واحدها به طور مستقیم یکدیگر را عذاب ندهند، ولی تصرف فضا و امکانات از سوی اقویا به معنای کنارزدن (یعنی نابود کردن) ضعفا است، به گونه‌ای که کارآیی یک ملت در تصرف و بهره‌برداری از زمین به معنای ضرر و زیان، بالقوه یا بالفعل، دیگری است، هر چند این کار عمدی یا ارادی نباشد... این پدیدهٔ اقتصادی، اجتماعی، و سیاسی که آن را رویداد ناگزیر ناشی از ستیزهٔ بشری می‌دانند، ما را آمادهٔ پذیرش مفهومی از جامعهٔ بین‌المللی

می‌کند که در آن واحدها، به این دلیل که دارای حاکمیت و مستقل هستند، یا به شکلی انفعالی و غیرمستقیم، یا به شکل فعال و مستقیم، با هم رقابت و به هم تجاوز می‌کنند. بقای هر یک از این واحدهای مشخص سرانجام به میزان نسبی قدرتی مادی بستگی دارد که هر یک قادر به اعمال آن در قبال رقبای خویش است... [کشورهای قوی‌تر][۱] مخاطرات مادی و معنوی رقابت و منازعه را بر امنیتی ترجیح می‌دهند که در نتیجهٔ تجمیع و توزیع منابع بر اساس رضایت همگانی به دست آمده باشد. این حالت فقط برای ضعفا مطلوب است. اقویا طبیعتا ترجیح می‌دهند که میان کشورها تا سر حد ممکن حقوق بین‌الملل و گفتگوی متمدنانه حکمفرما باشد، مثل حالا که به خاطر تعادل قوا روابط آن قدر با ثبات است که جز در مورد مسائل حیاتی دچار اخلال نمی‌شود ـ هر چند همیشه به دلیل این واقعیت که برتری قدرت یکی از این واحدها ممکن است در ارتباط با دیگران مورد استفاده قرار گیرد تا کفهٔ تعادل مزایا را به نفع او سنگین کند، همواره مناسبات کشورها در خطر چنین اختلالی هست، همین واقعیت مهم باعث می‌شود کل این نظام به نظامی بدل شود که در آن قدرت قهری مادی آخرین راه حل، و تنها شرط بقای اقتصادی، اجتماعی و اخلاقی باشد.

این متن به روشنی تحت تأثیر داروینیسم اجتماعی است که در آن دوره باب بود، و شیوهٔ بیان آن به طور کلی بسیار قوی است. ولی زمینهٔ بسیار مشترکی با واقع‌گرایی «سنتی» نیمهٔ قرن بیستم و همین‌طور نوواقع‌گرایی معاصر دارد (هر دو روی هم رفته از نظر ظاهر ایستا و از نظر تدوین نارسا هستند). این زمینهٔ مشترک به هستهٔ اصلی واقع‌گرایی مربوط می‌شود، به مسلم فرض کردن نوعی خصومت بین کشورها که در نبود اقتداری مرکزی و فراگیر ممکن است تعدیل شود، ولی از میان نمی‌رود، و این وضع تنها به یاری ابزارهای تعادلی ذاتاً ناپایدار پیش می‌آید که هر کشوری را مجبور می‌کند به عنوان آخرین راه حل به خودیاری پناه ببرد.

این متن و بسیاری از متون دیگری که شاید بشود آنها را به شهادت گرفت (نگاه کنید

۱- عبارت داخل قلاب افزودهٔ نویسنده است. -م.

به انتقاد از مفهوم موازنهٔ قوا در Angell, 1918: 170-7) نشان دهندهٔ آگاهی و اطلاع از آن چیزی است که بعدها واقع‌گرایی نام گرفت و نشانهٔ این واقعیت که این الگو، هر چند بنا نبود رشتهٔ روابط بین‌الملل را تا کمی بعد به عنوان رشته‌ای دانشگاهی مستعمرهٔ خود سازد، تا پیش از جنگ جهانی اول به شدت مورد توجه بود.

همین آگاهی و اطلاع از اندیشهٔ واقع‌گرا از خلال دیگر نقل قول‌ها از نوشته‌های مربوط به روابط بین‌الملل در اوائل قرن بیستم که در این مقاله آمده، به چشم می‌خورد. در واقع، آنچه نخستین به اصطلاح بحث بین واقع‌گرایی و آرمان‌گرایی نام گرفته، شایستگی این نام را دارد. کار نویسندگان رشتهٔ روابط بین‌الملل در اوائل قرن بیستم که در اینجا مورد بحث قرار گرفت، گفتگویی مستمر، صریح یا تلویحی همراه با موضعی بود که بعدها واقع‌گرا عنوان گرفت. این فی‌نفسه ویژگی مهم ولی به ندرت پذیرفته شده‌ای از کار آنان را تشکیل می‌داد که برای نوعی بررسی درست ضروری است.

زوال اندیشهٔ واقع‌گرا و مسألهٔ «طرز فکر عمومی»

دومین مضمون مهم در نوشته‌های مربوط به روابط بین‌الملل در اوائل قرن بیستم را این تصور به وجود آورده است که وابستگی متقابل و رو به رشد کشورها، فرض‌های واقع‌گرای رایج دربارهٔ سیاست بین‌المللی را به شکلی روزافزون رو به زوال و زیان‌بخش کرده است. در اوائل قرن بیستم، نویسندگان رشتهٔ روابط بین‌الملل نوعی اختلاف خطرناک بین واقعیت نوین وابستگی متقابل اقتصادی در سراسر دنیا و ساختارهای سیاسی و شیوه‌های رفتاری موجود تشخیص دادند. رمزی میور (1933: vii؛ نقل شده در Wild, 1991: 46) به شکلی موجز این نکته را چنین بیان می‌کند: «ما وارد دورهٔ جدیدی شده‌ایم، دورهٔ وابستگی متقابل؛ و این دنیای دارای وابستگی متقابل را هرج و مرج و آشوب تهدید می‌کند زیرا این دنیا نیاموخته است که چگونه نهادهایش و

سنت‌های حکومتش را با شرایط جدید وفق دهد.»

لئونارد وولف در کتابش به نام **حکومت *بین‌المللی*** که در سال ۱۹۱۶ منتشر شد معتقد است که رشد پیوند اقتصادی بین کشورها به معنای آن است که ممکن است ستیزه‌ها با سهولتی بیش از گذشته حالتی جهانی پیدا کنند.

> اکنون دنیا چنان به شدت در هم تنیده شده است که دیگر ممکن نیست ملتی در درون مرزهای خود به شکلی دیوانه وار زندگی کند بدون آنکه همسایه‌اش در آن سوی مرز از این موضوع بی‌خبر باشد. رشته‌های طلایی و نقره‌ای تجارت و اقتصاد ـ اگر نخواهیم از خطوط تلگراف و راه‌آهن سخن بگوییم، چنان پیوندی بین ما و همسایگانمان به وجود آورده‌اند که... این خطر وجود دارد که هر جنگی به جنگی جهانی بدل شود. (Woolf, 1916: 128؛ همین‌طور نگاه کنید به صفحات 5-154; 2-181; 5-184).

از نظر وولف از این مطلب نتیجه می‌گیریم که مفهوم دولت به معنای موجودی بی‌نیاز و خودمختار (که مفهوم اساسی واقع‌گرایی است) منسوخ شده است، این دیدگاهی است که وولف در موقعیت‌های مختلف در کتاب **حکومت *بین‌المللی*** بارها آن را تکرار می‌کند. به این ترتیب او برای مثال اشاره می‌کند (Woolf, 1916: 234) که «نارسایی مفهوم معمولی دولت منزوی و مستقل مشهود است» یا (Woolf, 1916: 267) اینکه «ثابت شده است که... شیوهٔ سازماندهی افراد بشر امروزی در دولت‌های مستقل و دارای حاکمیت... با جامعهٔ مدرن سازگار نیست.» [۶]

همان گونه که وولف در مقاله‌ای که کمی بعد نوشت تأکید کرد، مسأله این بود که مردم نمی‌توانستند میزان و اهمیت این تغییر را تشخیص دهند. آنها هنوز کشورها را واحدهایی خودمختار و مستقل می‌دانستند که در قالب آنچه اغلب بازی حاصل‌جمع صفر[1] (البته او این اصطلاح را به کار نبرده است) تلقی می‌شد به کنش و واکنش

1- zero-sum game

می‌پرداختند. در واقع به گفتهٔ وولف (28 :1928)، انقلاب صنعتی ماهیت روابط بین‌المللی را به شکلی تغییر داده است که اکنون به جای آنکه منافع دولت‌ها با هم در رقابت باشند مشترک هستند: «ملت‌ها و مردم چنان به هم گره خورده‌اند که یک بخش از دنیا به شدت به باقی بخش‌های آن وابسته است، که ... ضرر یک ملت در عمل همواره به معنای ضرر تمام ملت‌های دیگر است، و سود یک ملت به معنای سود تمام ملت‌های دیگر است.» ولی هنوز دنیا دارد «به یاری نظامی سیاسی که قابل اعمال بر قبیله‌های شبانی یا شهرهای محصور است» سازمان می‌یابد «و همین‌طور به یاری نظامی اقتصادی که مناسب دهکده‌ای "متکی به خود" در قرون وسطا است».

توصیف مبدأ بین‌المللی کالاهای مصرفی روزانه که وولف (14 :1928) برای بازنمودن میزان بالای وابستگی اقتصادی از آن بهره می‌برد، به ظاهر بر اساس متنی مشابه و مفصل‌تر در اثر فرانسیس دیلیسی (3-132 :1925) شکل گرفته است، که وولف (1928) آن را در فهرست کتاب‌های مرجع خود آورده است. این بررسی روشنی در سراسر کتاب از موضوع مورد بحث یعنی تفاوت بین ساختار جدید اقتصادی در دنیا از یک سو و ساختار و نگرش‌های سیاسی از سوی دیگر است. عنوان نسخهٔ انگلیسی این کتاب، ***اسطوره‌های سیاسی و واقعیات اقتصادی***[1] (Delaisi, 1925)، مطلب آن را خلاصه می‌کند [۷].

نورمن اینجل هم شیفتهٔ استفاده از مثال‌هایی دربارهٔ زندگی اقتصادی روزمره بود تا بتواند میزان بالای وابستگی اقتصادی متقابل را در دنیای صنعتی بازنماید (مثالی بارز در این زمینه در اشاره‌های وی در سخنرانی‌اش به مناسبت دریافت جایزهٔ نوبل در سال ۱۹۳۵ عرضه شده است، 8-166 :Angell, 1972). دو کتابی که اینجل پیش از جنگ جهانی اول منتشر کرد، **توهم بزرگ** (Angell, 1913، چاپ نخست: 1910) و **شالوده‌های**

1- *Political Myths and Economic Realities*

جامعهٔ سیاسی بین‌المللی (Angell, 1914)، به شرح و بسط عقیدهٔ اولیه‌ای می‌پردازند که به موجب آن وابستگی متقابل اقتصادی دنیای پیشرفته (پیشرفته یعنی صنعتی) باعث شد که جنگ به کلی بی‌فایده باشد ولی ـ این بخش از تحلیلش اغلب فراموش شده است ـ به این هم اشاره می‌کند که این واقعیت وابستگی متقابل و پیامدهای آن را نه سیاستمدارن درک کردند و نه عموم مردم به طور کلی.

از نظر اینجل خود جنگ جهانی اول کاملاً عقاید او را به شکلی تجربی تأیید می‌کرد. اینجل، بر خلاف دیگر عبارات قالبی و کلیشه‌ای، البته هرگز استدلال نکرده بود که وابستگی اقتصادی متقابل و رو به رشد کشورهای صنعتی جنگ را ناممکن می‌کند، تنها گفته بود که این وضع جنگ را هم پرهزینه‌تر و هم مخرب‌تر می‌کند. در واقع، بعدها اینجل از این می‌ترسید که ترکیب اقتصادهای پیشرفته و سیاست عقب‌مانده در عمل بر احتمال بروز جنگ بیفزاید (Angell, 1938:106; 1913: 341).

در پایان جنگ ۱۹۱۴، اینجل (1918: 50؛ و همچنین 1938: 106) مانند وولف استدلال کرد که بر خلاف برداشت‌های سنتی و رایج، دیگر منسوخ شده است که «کشورها» را واحدهایی از نظر اقتصادی، سیاسی، اجتماعی یا آنچه وی شرایط «اخلاقی» می‌نامد، بی‌نیاز تلقی کنیم؛ بنابراین «روش‌های کنونی ما در مورد حل و فصل امور بین‌المللی» هم منسوخ شده است، زیرا این روش‌ها بر پایهٔ این فرض استوار بودند که کشورها بی‌نیازند. افزون بر این، به گفتهٔ اینجل، به این نکته که در سیاست بین‌المللی ملاحظات اقتصادی و اجتماعی دارند از ملاحظات «سیاسی» اهمیت بیشتری پیدا می‌کنند، توجهی کافی نشده است.

اینجل هم مانند دیلیسی، وولف و اغلب نویسندگان رشتهٔ روابط بین‌الملل در آن دوره، بیشتر به طرح اندیشه‌ها توجه داشت و نه به اینکه شواهدی مفصل و «علمی» در مورد آنها عرضه دارد. این شواهد آن قدر ساده و آشکار بودند که فقط کافی بود به آنها

اشاره شود؛ آنچه اهمیت بیشتری داشت غلبه بر نوعی خمودگی فکری بود که مانع از توجه مردم به آن نکته می‌شد. بنابراین در نوشته‌های او تأکید بر این بود که آنچه وی مایل بود «طرز فکر عمومی» بخواند از درک تأثیر صنعتی شدن بر طبیعت یا به عبارتی دقیق‌تر داوهای روابط بین‌الملل عاجز مانده است. اینجل (60 :1916) توضیح می‌دهد که:

> دشواری‌های معنوی و فکری، عادت‌های ذهنی، عقاید و انگیزه‌های افراد بشر، که همگام با تغییرات ناشی از پیشرفت ما در ابداعات مکانیکی جلو نرفته‌اند ... باعث از میان رفتن سیاست قدیمی تجزیه و فروپاشی شده‌اند [۸].

میور[1]، وولف، دیلیسی و اینجل نمایندگان بارز این شیوهٔ بحث دربارهٔ زمینهٔ تحول ناهمخوان اقتصادی و سیاسی نظام بین‌المللی در اوائل این قرن هستند؛ همان گونه که مشهود است، مواضع آنها بسیار به هم نزدیک است. همین مضمون را می‌توانیم در نوشته‌های آلفرد زیمرن بیابیم، او یکی از چند نویسندهٔ رشتهٔ روابط بین‌الملل است که (با تواتر به نسبت زیاد) در کتاب ***بحران بیست‌ساله*** از او نقل قول شده است و بسیاری هم مانند اولسون و گروم (94 :1991) او را آرمان‌گرای «تمام عیار» نامیده‌اند. ولی در حالی که بسیاری از عقاید زیمرن منعکس‌کنندهٔ عقاید دیگر نویسندگان رشتهٔ روابط بین‌الملل در آن دوره است، وی اغلب، مثل همین مورد، به آن عقاید چرخشی جالب می‌دهد.

زیمرن (15-14 :1931) مانند نویسندگان دیگر بر یگانگی روزافزون دنیا و کشورهای تشکیل‌دهندهٔ آن تأکید می‌کند و این را ناشی از نوآوری فناوری، یا به عبارتی دقیق‌تر سرعت رو به افزایش و سهولت حجم ارتباطات جهانی، می‌داند. این فرایند یگانگی ناگزیر بود: «قانونی محتوم... ما را به اعضای بدنهٔ سیاسی در جهان بدل کرده است. وابستگی متقابل قاعدهٔ زندگی مدرن است.»

1- R. Muir

هر چند زیمرن به تجزیهٔ روزافزون دنیا هم اشاره می‌کند، و آن را نتیجهٔ بروز اندیشهٔ حق ملی تعیین سرنوشت خود و سم مهلک احساس ملی می‌داند. از آن زمان به بعد چنین استدلال کرده‌اند (Gellner, 1938. chs. 3 and 4) که این پدیدهٔ اخیر در واقع نتیجهٔ قهری نوسازی در صنعت است. زیمرن به این پیوند اشاره نمی‌کند، ولی او این سیاست استقلال ملی را فقط به این دلیل که تجلی دیگری از نیاگونگی فکری می‌داند، نادیده نمی‌گیرد. در مقابل (Zimmern, 1931: 17) او شأن و مرتبه‌ای برابر برای وابستگی متقابل اقتصادی و روزافزون قائل می‌شود.

> به این ترتیب متوجه می‌شویم دو جنبشی که تاریخ صد و پنجاه سال اخیر را تحت سیطرهٔ خود داشته‌اند، یکی فرایند انقلاب صنعتی بوده است و دیگری افکار وابسته به انقلاب فرانسه، اولی کمک کرده است تا ارتباط بین افراد در کشورهای مختلف چند میلیون برابر شود، و دومی به تشدید اختلاف نظرهای میان آنها یاری داده است. اولی نظام اقتصادی عالمگیری را برای ما به وجود آورده است... دومی نظام اجتماعی جهانی و اولیه‌ای را به ما اعطا کرده است که تک تک اعضای آن [یعنی آنچه زیمرن «کشورها و اجتماعات می‌نامد»][1]، اغلب در واقع از وجود جمعی خود آگاه هستند و همین‌طور از نیازها و از خواسته‌هاشان، ولی در عین حال در رفتار زندگی مشترک بین‌المللی بی‌تجربه و در عادات ذهنی و شکل‌های اندیشه‌ای که به طور معمول بر عمل موفقیت‌آمیز مقدم است، آموزش ندیده‌اند.

پس از نظر زیمرن تناقضی درونی در نظام بین‌المللی معاصر وجود داشته که فقط و فقط ناشی از تداوم دیدگاه نیاکانی در مورد سیاست بین‌الملل نیست. بلکه، این واقعیت هم هست که عصر صنعتی حکومت‌ها را در مقابل تلاشی دوگانه قرار داده که تصمیم‌گیری در مورد سیاست خارجی‌شان را دشوار کرده است. از یک سو، حکومت‌ها ناگزیر بودند به خواسته‌های اغلب خشن افکار عمومی ملی‌گرایان داخلی که

۱ـ عبارت داخل قلاب از نویسنده است. ـم.

مشروعیتشان به آنها بستگی داشت توجه کنند (در این باره نگاه کنید به Zimmern, 1936:b: 291-2) ـ برخلاف آنچه از گفته‌های ای. اچ. کار بر می‌آید، زیمرن، مانند اینجل، به هیچ وجه افکار عمومی را نیرویی برای تحمیل صلح تلقی نمی‌کرد. از سوی دیگر، حکومت‌ها در عین حال مجبورند روابط متقابل خودشان را با وجود پیچیدگی بی‌سابقهٔ منافع متقابل کشورها سامان دهند.

زیمرن (17 :1931) می‌پرسید: «تأثیر ناشی از این کار بر روابط بین‌الملل چیست؟»، «همسانی نه که تنوع و چندگانگی است؛ توافق نه که اختلاف نظر است: بی‌آلایشی برادرانه نه که ضربه‌ها و سر و صداهای زندگی مشترک است: خلاصه، صلح نه که **زندگی در جامعه**است.» (تأکید از متن اصلی است.)

تکیه بر فرایند تاریخی

نویسندگان اوائل قرن بیستمی رشتهٔ روابط بین‌الملل بسیار تحت تأثیر اثرات صنعتی شدن بر اوضاع و احوال سیاستگذاری خارجی قرارگرفتند. توجه به این نکته بسیار حائز اهمیت است، هر چند به ندرت مورد اعتنا قرار گرفته است، که فلسفهٔ تاریخی که آن به اصطلاح آرمان‌گرایان از هواداران آن بودند، به همین دلیل از بیخ و بن با آن فلسفهٔ تاریخی که شالودهٔ واقع‌گرایی را تشکیل می‌داد، تفاوت داشت.

واقع‌گرایی تفسیری ثابت یا دوره‌ای از تاریخ را برمی‌گزینند، که بنا بر آن تفسیر به گفتهٔ مشهور مارتین وایت (26 :1966)، سیاست میان دولت‌ها «قلمرو رجعت و تکرار» است» [۹]. این دیدگاه در اوائل قرن بیستم هم رواج داشت، ولی به گفتهٔ بسیاری از نویسندگان رشتهٔ روابط بین‌الملل در آن دوره، نادرست بود.

همان طور که آن نویسندگان متوجه شدند، صنعتی شدن و پیامدهای جنبی اقتصادی و اجتماعی آن نه تنها با یکپارچه‌تر و یگانه‌تر کردن نظام بین‌المللی، آن را به گونه‌ای

برگشت‌ناپذیر تغییر دادند و در نتیجه آن را در برابر آشوب و بلوا آسیب‌پذیرتر کردند، بلکه افزون بر آن این فرایندی مستمر و توقف‌ناپذیر بود که هر تلاشی برای درک روابط بین‌المللی باید به پویایی آن توجه می‌کرد. پس الزاماً، هر تحلیلی از نظام بین‌المللی معاصر باید از خصوصیت گذرا و در حال تحول آن آگاه باشد.

از نظر زیمرن (26 :1931)، بر این اساس زمان حال «عصر گذار» است، و مراد او این بود که (Zimmern, 1936b: 278) «ما در واقع داریم در دوره‌ای از فترت علوم سیاسی زندگی می‌کنیم. کتاب‌های قدیمی کهنه شده‌اند و دیگر اعتبار ندارند و توانایی نگارش کتاب‌هایی جدید هنوز به وجود نیامده است.» تلاش او و دیگر نویسندگان این دوره به شکلی کمابیش آشکار بر این بود که با مقایسهٔ عصر حاضر در حال پیشرفت با گذشته‌ای که از آن آگاهیم و آیندهٔ محتملی که پس از تشخیص مهم‌ترین گرایش‌ها قابل ساختن است، این عصر را در مسیری تاریخی قرار دهند. فرانسیس دیلیسی (384 :1925) این نکته را به روشنی بیان می‌کند:

> رخدادهای معاصر را باید از منظر تاریخی بررسی کنیم. پس تنها در پس نامنتظر بودن وقایع و سردرگمی ظاهری رخدادها، منحنی ملایم نیروهایی جلوه‌گر می‌شود که ملت‌ها و رهبرانشان را هدایت می‌کند؛ و پس از آن شاید ذهن ما بتواند ادامهٔ این منحنی را در آینده پیش‌بینی کند.

تقریباً همواره تحلیل نویسندگان اوائل قرن بیستم از روابط بین‌الملل با برجسته نشان دادن گرایش‌های تاریخی پیش می‌رود، البته بیشتر آن گرایش‌هایی که برای نظامی بین‌المللی که روز به روز یکپارچه‌تر می‌شود، ساخته شده‌اند. به این ترتیب، لئونارد وولف در ***حکومت بین‌المللی*** (1916) «گرایش طبیعی [!][1] جهان به حکومتی بین‌المللی»

۱ـ علامت داخل قلاب افزودهٔ نویسنده است. ـم.

را مبنا قرار می‌دهد (143 :1916). وولف (141 ,153 :1916) این اصطلاح اخیر را به معنایی وسیع به کار می‌گیرد که شامل تمام منابع نظم در امور بین‌المللی می‌شود ـ خواه مبادی آن چیزی باشند که وی «اقتدار بین‌المللی» می‌خواند (تنظیم کنندهٔ کلی ساز و کارهایی مثل دیپلماسی کنفرانس، حقوق بین‌المللی به طور کلی، یا روش‌های نهادینه شده برای حل و فصل صلح‌آمیز مشاجرات) خواه ساز و کارهایی تخصصی مشتمل بر همکاری فرامرزی همراه با رویه‌های عملی (در حوزه‌هایی مانند ارتباطات پستی یا تلگرافی، بهداشت عمومی، تجارت، قانونگذاری دریایی، و غیره) [۱۰]. وولف به دنبال آن است که نشان دهد در سال‌های پیش از جنگ جهانی اول این گونه ساز و کارهای همکاری رفته رفته پرشمارتر و مهم‌تر می‌شدند. اگر چه وی آغاز این پیشرفت را به قرن شانزدهم مربوط می‌داند، معتقد است این فرایند با آغاز نوسازی صنعتی به شدت سرعت گرفت (Woolf, 1916: 143, 148-51, 154-78, 268, 345).

هدف وولف از این کار دقیقاً نشان دادن این نکته بود که برداشت واقع‌گرا از سیاست بین‌المللی که آن را ذاتاً ایستا، و به شکلی ناگزیر مبتنی بر کشمکش و خشونتی متواتر می‌دانست، اشتباه است. به گفتهٔ وولف، برعکس، نظام بین‌المللی در دراز مدت در حال تغییری فزاینده است که دو پیامد اصلی دارد. از یک سو، یکپارچگی رو به افزایشی که صنعتی شدن تا حد زیادی به آن سرعت می‌بخشد، هم امکان ستیزه را بیشتر و هم آن را خطرناک‌تر می‌کند. از سوی دیگر، می‌شود نشان داد که ساز و کارهایی که بنا بود با این پیشرفت سر و کار داشته باشند در چند قرن گذشته به شکلی موازی و خودجوش تحول پیدا کرده‌اند، و در دهه‌های اخیر به دلیل نیازهای جامعهٔ صنعتی مدرن این تحول سرعت بیشتری گرفته است. تا حدودی به خاطر خصوصیت آگاهی غیرشخصی این فرایند بود که وولف (143 :1916) آن را «طبیعی» توصیف می‌کرد. به هر حال، بر همین مبنا، این فرایند چندان مورد توجه قرار نگرفت و لازم به نظر رسید که نظرها به آن جلب شود.

این فرایند ناکافی هم بود. بیشتر در مسیر ساز و کارهای همکاری مطلوب بود تا بتواند با تهدید روزافزونی که منازعه بر نظام بین‌المللی تحمیل می‌کرد، مقابله کند ـ همان گونه که جنگ جهانی اول، که در آن دوره در جریان بود، نشان می‌داد. کتاب **حکومت *بین‌المللی*** به درخواست انجمن فابین[1] نوشته شد تا هم نیاز به سازمانی بین‌المللی از نوعی که کمی بعد در قالب جامعهٔ ملل شکل گرفت و هم امکان تشکیل آن را نشان دهد (در مورد تکوین این کتاب نگاه کنید به Wilson, 1978: 4). وولف معتقد بود که چنین سازمانی ابداعی بی‌سابقه نیست بلکه فقط ادامهٔ فرایندی تدریجی است که از مدت‌ها پیش وجود داشته است. در عین حال او هشدار داد که اگر بنا باشد این طرح با موفقیت رو به رو شود، هر گونه اصلاح آگاهانهٔ نظام بین‌المللی از این دست باید با این تحول طبیعی مطابقت داشته باشد، ولی نباید جزییات آن را به وضوح پیش‌بینی کند. او به ویژه تأکید می‌کرد (برای مثال 6-125 :1916) که هر تلاشی در جهت بر پا کردن سازمانی بین‌المللی برای حل و فصل منازعات میان کشورها به شکلی صلح‌آمیز باید به حاکمیت آنها، که پیش از این با تعصب از آن حفاظت شده، احترام بگذارد.

روشن است که این رویکرد به هیچ روی ساده‌دلانه یا زیاده از حد خوش‌بینانه نبود، و دست کم همان قدر تجربی و تحلیلی بود که هنجارگذار به شمار می‌آمد. اگر، در سال‌های بعد، وولف گرایشی آشکارا «آرمان‌گرا» را تدوین کرد، دلیلش این بود که، با وجود شواهد روزافزون در مورد شکست جامعهٔ ملل، در دفاع از آن حتی در دههٔ ۱۹۳۰ اصرار می‌کرد. به این ترتیب، وولف (1936) در نقدی که بر مشهورترین اثر زیمرن به نام ***جامعهٔ ملل و حاکمیت قانون*** نوشت، به شدت زیمرن را به خاطر تلاش برای اثبات اینکه «جامعهٔ ملل با شکستی مواجه شده که انتظار می‌رفت و اینکه هر کس که به آن "اعتقاد" داشته باشد یا از آن "حمایت" کند، یکی از افراد "جماعت مخالف‌خوان" از میان

۱ـ Fabian Society، سازمانی سوسیالیستی که در ۱۸۸۴ از گروهی از روشنفکران سوسیالیست انگلستان تشکیل شد و اعضای آن معتقد به اصلاحات اجتماعی طبیعی و تدریجی بودند. ـم.

"آرمان‌گرایان" زیاده‌طلب است»، مورد انتقاد قرار داد.

زیمرن خود را در معرض این گونه انتقادات قرار داد زیرا امکان اصلاح آگاهانهٔ نظام بین‌المللی را از راه این نوع سازمانی که جامعهٔ ملل نمایندهٔ آن بود کمتر از آن می‌دانست که وولف تصور می‌کرد. در واقع وقتی نوبت انتقاد از صحت عمل سیاسی و ساده‌دلانهٔ بسیاری از تحمیلگران فکر جامعهٔ ملل رسید، او می‌توانست لحنی کاملاً برخورنده داشته باشد و آنان را «مجاهد راه جامعهٔ ملل بنامد» (1939b: 63). از همان اوائل سال ۱۹۲۲ او این اعتقاد را رد کرد که جامعهٔ ملل می‌تواند راه حلی برای منازعهٔ بین‌المللی و «چیزی بیش از مادهٔ مخدری اخلاقی» باشد (به نقل از Rich, 1995: 85). در موقعیتی دیگر او (Zimmern, 1936b: 20) اصرار داشت که توصیه‌های مربوط به ایجاد نظام حقوقی یکسان در سراسر جهان به عنوان ضمانتی برای حفظ صلح «فقط زودهنگام نبود بلکه... عجیب و مسخره هم بود.»

انتقاد وولف از زیمرن، به هر حال، بر پایهٔ نوعی سؤتفاهم بود. در واقع زیمرن هم به نیاز به حکومتی جهانی اعتقاد داشت و هم به امکان آن. ولی او تصور می‌کرد که کاری بیش از این نمی‌شد کرد که بگذارند فرایند تاریخی سیر خودش را طی کند (هر چند شاید اگر کاری می‌کردند که مردم آن را به وضوح بیشتری ببینند به آن کمک می‌شد). افزایش پیوندهای اقتصادی و بنابراین افزایش وابستگی متقابل کشورها به اعتقاد او برگشت‌ناپذیر بود، به قول یکی از صاحبان صنایع امریکایی که زیمرن (1968 :[1929] 123) از او نقل قول می‌کند «نمی‌توانید آب رفته را به جوی بازگردانید.» ولی این فرایند پاره‌ای پیامدهای ناگزیر داشت که دیر یا زود مردم را وا می‌داشت که خودشان را با شرایط در حال تغییر وفق دهند.

زیمرن بیش از اینجل و وولف، که به عنوان تبلیغگر و تحمیلگر عقیده به زمان حال توجه داشتند، با بی‌طرفی مخصوص دانشگاهیان، تأکیدی خاص بر فرایند تاریخی

(درمقایسه با تلاش‌های مربوط به اصلاح فعالانه) و امید بیشتری به آن داشت. زیمرن (1933) در سخنرانی دسامبر ۱۹۳۲ در برلین توضیح می‌دهد که وابستگی متقابل روزافزون تأثیری مضاعف داشت؛ هم باعث می‌شد جنگ هر چه بیشتر مخرب شود و هم کشورها هر چه کمتر خودمختار و مستقل. شاید مردم متوجه نباشند، ولی این تحول از میان نمی‌رود. شاید مردم در مقابل آن بایستند، ولی جنگ نابرابر آنها علیه پویایی فرایند تاریخ دیر یا زود باعث می‌شود آنان نگرش خود را عوض کنند.

از این دیدگاه، به کارگیری نهایی ابزارهای صلح‌آمیز برای حل و فصل مشاجرات فقط مسأله‌ای است مربوط به زمان. زیمرن (15 :1933) با فاصله گرفتن از امیدهای مبالغه‌آمیزی که به میثاق جامعهٔ ملل بسته بودند، و به جای آن مثال زدن کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیا به عنوان الگویی هم برای نظم جهانی آینده و هم برای روشی تدریجی و اضافی که این نظم در آن شکل می‌گرفت، تأکید می‌کند که چارچوب جدید امور بین‌المللی را نمی‌شود با وضع قانون به وجود آورد یا اینکه انتظار داشته باشیم که ناگهان ایجاد شود. نیازی به نوعی قانون اساسی جهانی نیست.

> ما فقط نیاز به تشخیص آگاهانهٔ این نکته داریم که به جایی رسیده‌ایم که پیش‌شرط‌های سامان دادن مسائل حقوقی مربوط به سیاست جهانی وجود دارند. زمانی که به این مرحله برسیم می‌توانیم تمام چیزهای دیگر را به بهترین پزشک، بهترین آفریدگار سیاسی، یعنی زمان واگذار کنیم [۱۱].

فلسفهٔ تاریخی که زیمرن در این سخنرانی پیش می‌کشد به شکلی حیرت‌انگیز به فلسفهٔ تاریخ ایمانوئل کانت شباهت دارد که در نوشته‌هایی چون ***ایده‌ای برای تاریخی جهانی*** و ***صلح ابدی*** (هر دو در Kant, 1991) مطرح شده‌اند. کانت هم تاریخ را چون فرایند افزایش یگانگی بین کشورها تصور می‌کرد، البته نه فقط از طریق پیوندهای روزافزون اقتصادی؛ او هم تصور می‌کرد این فرایند به سوی شکلی از روابط میان

کشورها پیش می‌رود که در آن ستیزه‌ها را به جای آنکه با شیوه‌های خشونت‌آمیز حل و فصل کنند از راه‌های حقوقی فیصله می‌دهند؛ و او هم معتقد بود که این ساختار جدید روابط بین‌المللی، که با گذشت زمان گسترش می‌یابد به شکلی که کشورهای بیشتر و بیشتری را در بر می‌گیرد، در واکنش نسبت به تجربهٔ مسابقهٔ تسلیحاتی ویرانگرتر و جنگ‌ها پدید می‌آید.

این مفهوم آخری در کتاب دیلیسی (394 :1925) هم مطرح شده است که به شکلی نغز و با اعلام این نکته آن را خلاصه می‌کند که «زیاده روی در شرارت شاید مداوا را سرعت بخشد.» خود زیمرن (11 :1933) به بحران‌هایی در امور معاصر دنیا اشاره می‌کند و آنها را «دردسرهای روزافزون (*Wacshstumskrampfe*)» بدنهٔ سیاسی دنیای آینده می‌نامد. به هر حال، هیچ‌یک از آن دو این اندیشه‌ها را از کانت الهام نمی‌گیرند. از میان نویسندگان این دورهٔ رشتهٔ روابط بین‌الملل تنها کسی که به شباهت آشکار بین دیدگاه اوائل قرن بیستم نسبت به روابط بین‌المللی، که به یاری فرایندی تاریخی ناگزیر و جهت‌دهنده‌ای شکل گرفته و تغییر کرده بود، با دیدگاه کانت اشاره کرد، به ظاهر دیوید میترانی[1] بود.

این چندان مهم نیست زیرا به موجب آن هر گونه نفوذ مستقیم کانت بر اندیشهٔ حاکم بر رشتهٔ روابط بین‌الملل اوائل قرن بیستم (به ظاهر چنین چیزی وجود نداشته است) چیزی نیست مگر شاهدی بر اهمیتی که این مکتب اندیشه به مفهوم فرایند تاریخی جهت‌دهنده نسبت می‌داد. میترانی (2-51 :1933) در ***پیشرفت حکومت بین‌المللی*** می‌نویسد: «اگر تفسیر من درست باشد، در حوزهٔ بین‌المللی مسألهٔ ما برانگیختن کشورها به تطبیق دادن نگرش خودشان با خواسته‌های ناگزیر زندگی متمدنانه است. کانت این مسأله را به همین شکل پیش از این در ***رساله‌ای دربارهٔ صلح ابدی*** مطرح کرده است.»

1- David Mitrany

میترانی در عین موافقت تأکید می‌کند که کانت به جای آنکه انتظار داشته باشد راه حل این مسأله به دنبال تغییری در سرشت بشر به دست آید، فکر می‌کرد که این راه حل «حتی برخلاف خواست بشر» به دلیل خود این فرایند تاریخی به وجود می‌آید، فرایندی که ترکیب حالت ستیزه‌جویی و عقلانیت در بشر را از پیش مقدر ساخته و آن را ناگزیر کرده است. به گمان میترانی این فرضیه به دنبال تحول نظام بین‌المللی از قرون وسطی به بعد پدید آمد؛ او هم حالت خودجوش و حتی ناخودآگاه ماهیت این فرایند را تأیید می‌کند. «پیشرفت مرارت بار بوده است و به طور کلی خرد سیاسی به آن کمکی نکرده است. *ولی درس واقعی روایتش در همین نهفته است.*» (تأکید از ما است.)

زیمرن در سخنرانی در برلین (1933: 3)، تنها به شکلی گذرا نامی از کانت می‌برد. هر چند او هم بر اهمیتی تکیه می‌کند که برای حالت هدایتگر تاریخ قائل است و با نقل قول از فیلسوفی در رشتهٔ تاریخ از این مفهوم دفاع می‌کند، مثال این مورد مقالهٔ ماکس شلر[1] در سال ۱۹۲۷ به نام *بشر در عصر همسان‌سازی* است. از نظر شلر، عصر حاضر شاهد «همسان‌سازی» تدریجی تنش‌های ناشی از وابستگی به مرامی خاص است که از ویژگی‌های عصر پیش بود ـ از جمله، تنش‌های موجود میان نژادها، تمدن‌ها، ملت‌ها و طبقه‌ها. هر چند این گرایش به یکدست کردن (و دست کم تلویحاً جهانی کردن) قطعی است، سرشار از خطراتی است که مایهٔ مقاومت و بلوا می‌شود. زیمرن (1933: 13)، با تأیید این دیدگاه، متنی از شلر را نقل می‌کند که به موجب آن تلاش برای ممانعت از موج همسان‌سازی سرانجام به کلی «از میان می‌رود»، در حالی که همزمان وظیفهٔ سیاست مدرن باید سامان دادن این تحول با در نظر داشتن به حداقل رساندن ویرانی و آشفتگی همراه با آن باشد.

1- Max Scheler

ادراک حسی و نقش تحلیل‌گر رشتهٔ روابط بین‌الملل

پس نویسندگان روابط بین‌الملل در اوائل قرن بیستم یکی از جنبه‌های مهم تفسیر سیاست دنیا را به کار گرفتند و آن نیاز به پل زدن روی شکاف بین تحول سریع برخی از واقعیات عینی و تحول بسیار کندتر و حتی خنثی‌کنندهٔ نگرش‌های مردمی بود ـ در اینجا واژهٔ کلیدی ادراک حسی است. از نظر بسیاری از مردم مجموعهٔ عقایدی که امروز واقع‌گرا می‌نامیم تفسیری را عرضه داشتند که برای معنا دادن به سیاست جهانی بیش از حد مورد استفاده قرار گرفت. ولی بی دلیل نیست که واقع‌گرایی به سنت فکری هزاره‌ای می‌نازد که امروز شخصیت‌هایی مثل توکودیدس (توسیدیدس)، ماکیاولّی یا هابز از نیاکان آن به شمار می‌روند. واقع‌گرایی آموزه‌ای است که، بااصرار و به‌شدت سرنخ‌هایش را از تجربهٔ تاریخی ماقبل صنعتی می‌گیرد، یا به عبارتی دقیق‌تر، بازسازی خاص معطوف به گذشتهٔ این تجربهٔ تاریخی است.

سرانجام، تنها نوع وابستگی متقابل میان کشورها، که واقع‌گرایی آن را مهم تلقی می‌کند، وابستگی نظامی است، و تنها شیوهٔ مهم هدایت روابط بین‌المللی را رقابت می‌داند. در اینجا فرصتی برای اشاره به این نکته نیست که **همکاری** فرامرزی روزافزون که در نتیجهٔ تقسیم کار فرامرزی به وجود آمد، از واجبات صنعتی شدن است. به این ترتیب واقع‌گرایی رابطه‌ای از نظر سنتی متفاوت با اندیشهٔ اقتصادی عصر صنعتی دارد.

در این نوع از نظام بین‌المللی که به دیدگاه خود شکل داده است، نظام دولتی سنتی و ماقبل صنعتی اروپا، عقلانیت نظامی و اقتصادی از هم جدا نبودند، دست کم آشکارا چنین نبودند. در نظام کشورهای به نسبت خودبسنده و بی‌نیاز، جنگ ممکن است مزایایی اقتصادی به همراه داشته باشد، و بر عکس تصور کرده‌اند که رفاه اقتصادی قابلیت کشورها برای جنگ‌افروزی را افزایش می‌دهد. در کشورهای دارای اقتصاد به نسبت بی‌نیاز، ممکن است جنگ، در بدترین حالت، به یکی یا برخی از این کشورها

صدمه بزند ولی به ندرت به همه‌شان آسیب می‌رساند. بنابراین همواره امید به برد انگیزهٔ جنگ برای یکی از آنها بوده است. ولی با آغاز انقلاب صنعتی، هر یک از نظام‌های اقتصادی صنعتی به شکلی روزافزون وابسته به نظام اقتصادی یکپارچه‌ای شد که میان تمام کشورها مشترک و برای تمام آنها ضروری بود. جنگی گسترده، فارغ از اینکه برنده‌اش کیست، به این نظام اقتصادی مشترک، که اهمیت آن در این بود که به شکلی یکنواخت و به سرعت رشد می‌کرد، لطمه می‌زد و پیامدهایی منفی برای همه داشت. (این البته استدلال اصلی اینجل در **توهم بزرگ** است.)

در این وضعیت، ارزش های مورد تأیید بخش‌های بزرگی از جامعه، مانند فضیلت‌های نظامی به طورکلی و به ویژه قهرمانی در جنگ، روز به روز بیشتر با عقلانیت اقتصادی در تضاد بودند. در نتیجه، نوعی واکنش ضد عقلانیت و ـ چون سرمایه‌داری صنعتی و نوع عقلانیت آن به شکلی مؤثر به لیبرالیسم کلاسیک وابسته بودند ـ نوعی واکنش ضدلیبرال به وجود آمد که فضیلت‌های نظامی را می‌ستود درست به این دلیل که آنها را پادزهری برای تأثیرات روانی منفی نسبت داده شده به عقلانیت اقتصادی تلقی می‌کرد. این در افکار بسیاری از مدافعان جنگ در اواخر قرن نوزدهم و اوائل قرن بیستم مشهود است. قابل توجه است که دفاع از جنگ در قالب نوعی از ادبیات سیاسی پدیده‌ای نو و بی‌سابقه بود که در جریان نیمهٔ دوم قرن نوزدهم به سرعت قوام گرفت (Janssen, 1995: 259-260؛ همچنین نگاه کنید به Anderson, 1993: 270-3).

اینکه آموزهٔ واقع‌گرایی خودش را جاودانه اعلام می‌کند بیشتر به دلیل ماهیت پیامد قهری خصوصیت از نظر ایدئولوژیکی محافظه‌کارانهٔ آن است تا تفسیری بی‌طرفانه از تاریخ اندیشه‌ها، و این اندیشه نه تنها به هیچ روی تکرار صرف سنت فکری دنیوی یا حتی هزاره‌ای نیست، بلکه بنابراین در نوع خود ملازم با صنعتی شدن است. اگر بخواهیم حرف نیچه را به عنوان نمایندهٔ افراطی این طرز فکر نقل کنیم، «ارادهٔ معطوف

به قدرت»، در اصل، دقیقاً انکار روحیهٔ مخصوص حسابداران است که یادآور استدلال عقلانی رایج اقتصادی در عصر صنعتی مدرن است. این مفهوم آرام و بی‌صدا و عاری از هر گونه خودنمایی جسورانه و به جای آن با اعتقاد به تقدیرگرایی به عنوان عنصر غالب سرشت بشر عرضه شده است، این مفهوم همچنان الهام‌بخش نویسندگان روابط بین‌الملل در میانهٔ قرن بیستم بود. در واقع آن گونه که کریستوف فرای[1] (1994) در زندگی‌نامهٔ جالبی که نوشته نشان داده است، دیدگاه فکری هانس جی. مورگنتاو مستقیماً و اساساً با مطالعهٔ نیچه شکل گرفت.

در نتیجه، واقع‌گرایی به شرح اهمیت وابستگی متقابل اقتصادی می‌پردازد. مورگنتاو در ***سیاست میان ملل*** (1948)، مشهورترین اثر دربارهٔ واقع‌گرایی در روابط بین‌الملل میانهٔ قرن بیستم، به آن هیچ اشاره‌ای نمی‌کند، در حالی که کنت والتس (1979: 38-46) در مقام برجسته‌ترین هوادار نوواقع‌گرایی در واقع مدعی است که وابستگی متقابل میان کشورهای مهم در این قرن از میان رفته است. جای این مفهوم در ***بحران بیست‌ساله*** هم خالی است ـ این سکوت زمانی مورد توجه قرار می‌گیرد که با اغلب نوشته‌های رشتهٔ روابط بین‌الملل سه دههٔ قبل مقایسه می‌شود.

ای. اچ. کار به طور ضمنی و غیرمستقیم عنوان می‌کند که از مجموعهٔ این نوشته‌ها به خوبی آگاه است، ولی به جای آن چند صفحه از این کتاب را به بحثی دربارهٔ مفهوم خودبسندگی و بی‌نیازی اختصاص می‌دهد ([Carr, 1939: [120-4] 154-8) در اینجا کار به عواملی (همگی مربوط به صنعتی شدن) توجه می‌کند که در جهت افزایش وابستگی متقابل اقتصادی فعالیت می‌کنند، و معترف است که از نظر کشورهای صنعتی حفظ خودبسندگی و بی‌نیازی اکنون مستلزم تلاش و هزینه‌ای بسیار است. او با مقایسهٔ زمینهٔ موقعیتی سیاسی که در آن برخی از کشورهای مهم به روشنی علاقهٔ چندانی به

1- Christopher Frei

همکاری ندارند و بنابراین در آن کشورها جنگ گزینه‌ای محتمل است، نتیجه می‌گیرد (Carr, 1939: [121] 155) که «در شرایط جدید ارتقای تصنعی [!][1] میزانی از خودبسندگی و بی‌نیازی شرطی لازم برای زندگی اجتماعیِ دارای نظم و ترتیب است.» [۱۲] شاید ایراد بگیرند که ای. اچ. کار را، به دلیل طرفداری از سوسیالیست‌ها و حتی شوروی، تقریباً نمی‌شود محافظه‌کار نامید. در واقع، هر چند انتقاد وی از طرز فکر مربوط به رشتهٔ روابط بین‌الملل در دورهٔ بین دو جنگ نام واقع‌گرایی را بر این طرز فکر نهاد و اردوگاه واقع‌گرایی در حال ظهور در چارچوب این رشته آن را تأیید کرد و مطلوب جلوه داد، خود ای. اچ. کار با اینکه واقع‌گرایی به تمام معنی باشد، بسیار فاصله داشت. ابهام‌های نوشته‌های خود وی در زمینهٔ روابط بین‌المللی اغلب برجسته نشان داده شده‌اند (در مورد تفسیرهای اخیر از ای. اچ. کار از دیدگاهی نا‌ـواقع‌گرا نگاه کنید به Howe, 1994 و Linklater, 1997).

ولی به هیچ روی اتفاقی نیست که ***بحران بیست‌ساله*** به این سهولت به سند بنیادین واقع‌گرایی در روابط بین‌الملل بدل شد. لبهٔ ضدلیبرال مخرج مشترکی است که میان این کتاب و دیگر نوشته‌های ای. اچ. کار مشهود است. از نظر ای. اچ. کار (1939: ch.5) دفاع «آرمان‌گرایان» از ارزش‌های لیبرال نشان دهندهٔ توجیه منطقی آن عناصر ممتاز جامعه بود و این ارزش‌ها به خاطر منافع آنها در ابتدا تحول پیدا کرده بودند. از نظر او (Carr, 1943: 10-11, 128)، دو جنگ جهانی و همین‌طور «هر جنبش سیاسی مهم» مربوط به این دورهٔ وقفه، جنبه‌هایی از «انقلابی بودند علیه سه اندیشهٔ رایج قرن نوزدهم، مردم‌سالاری لیبرال، تعیین حق سرنوشت ملی، و اصل *لسه فر*[2] [آزادی اقتصادی]»؛ در واقع، جنگ جهانی دوم «آخرین دلیل ورشکستگی نظام سیاسی، اقتصادی و اخلاقی بود که در روزهای پررونق قرن نوزدهم وظیفه‌اش را به جا آورد.» همان گونه که کار متوجه

۱ـ علامت داخل قلاب از نویسنده است. ـم.

۲ـ laissez faire، به موجب این اصل دخالت دولت در امور اقتصادی به حداقل کاهش می‌یابد. ـم.

شد، خواهی نخواهی شرایط عصر جدید در حدی گسترده بیشتر به نفع کشورهایی بود با استبدادی کمتر که اقتصادی برنامه‌ریزی شده داشتند.

با نگاهی به گذشته، این پافشاری مجدد دربارهٔ لزوم خودبسندگی یا بی‌نیازی اقتصادی[1] در سیاست بین‌المللی به روشنی اشتباه به نظر می‌رسد. خودبسندگی‌ای که دولت‌هایی مثل آلمان نازی، ژاپن یا اتحاد جماهیر شوروی اعمال کردند (و مورد نظر ای. اچ. کار بود) اکنون ممکن است بیشتر اقدامی در شمار عملیات تدافعی محکوم به شکست پس‌قراولان به شمار آید تا پاسخی مناسب به مدرنیتهٔ صنعتی که مورد نظر او بود و این دو را با هم اشتباه می‌گرفت. از نقطه نظر رایج در اواخر قرن بیستم، دیدگاه نویسندگان رشتهٔ روابط بین‌الملل در اوائل قرن بیستم مبنی بر اینکه تأکید واقع‌گرا بر حاکمیت کشور و اهمیت منازعهٔ نیروهای نظامی کشورها دیدگاهی عقب‌مانده و منسوخ است، در واقع نتیجهٔ تفسیری بی‌طرفانه و حتی امیدوارانه از تاریخ بود که بار دیگر مقبولیت پیدا کرده است.

بنابراین، برای مثال اینجل به انسجام ذاتی الگوی واقع‌گرای سیاست جهانی معترض نبود؛ او حتی آشکارا صادق بودن آن الگو را در مورد تاریخ ماقبل-صنعتی تصدیق می‌کرد. اینجل فقط اعتبار ابدی آن الگو را مورد تردید قرار می‌داد و بی‌ارتباطی آن را با شیوهٔ تفسیر جمعی مردم از دنیا. او تاریخ را نوعی فرایند فراگیری می‌دانست که ممکن بود در آن ارجحیت همکاری بر رویارویی سرانجام درک و از آن حتی در فضای بین‌المللی بهره‌برداری شود، وابستگی متقابل روزافزونی که آسایش به بار می‌آورد، این امکان را تشدید می‌کرد.

اینجل در توهم بزرگ در این مورد که فرایند فراگیری لازم به عنوان رسمی معهود، و مثل فرایندهایی مشابه در گذشته، رخ می‌دهد، کاملاً خوش‌بین به نظر می‌رسد. او

1- autarkism

مثال‌های مشابه برده‌داری و دوئل را ذکر می‌کند (Angell, 1913, Part III, ch. 3). به دنبال تجربهٔ جنگ جهانی دوم، بر تردید اینجل افزوده شد. او درست پیش از کنفرانس صلح پاریس نوشت تصور می‌کند (1918: 264) که به دلیل «نفوذ و اهمیت مفاهیم قدیمی و فقدان هر گونه صراحتی در مورد اصلی جدیدتر» مصالحهٔ موفقیت‌آمیز در مورد صلح محتمل نیست. هر چند در دورهٔ بین دو جنگ او همچنان به دفاع از جامعهٔ ملل پرداخت، حتی پیش از آنکه آن سازمان بنیاد نهاده شود در مورد آن تردیدهایی داشت، او به خطر انتظار بیش از حد از «تشکیلاتی» صرف اشاره می‌کرد که استقرار آن با دریافتی اصلاح شده از مسائل بین‌المللی همراه نبود. به گفتهٔ اینجل (1918: 268, cf. 340-1)، «ما برای تغییر عمیق اندیشه‌های سیاسی مربوط به استقلال و حاکمیت ملی لازم برای مفید واقع شدن جامعهٔ ملل و اینکه در نتیجه هر مصالحه و توافقی بسیار امیدوارکننده باشد، آمادگی نداریم.»

اینجل برای «ایده‌ها» یا ادراک حسی نقشی کلیدی قائل می‌شود که هم در نوشته‌های وزین پیش از جنگ جهانی اول وی مشهود است و هم در نوشته‌های بدبینانه‌تر بعدی او. لئونارد وولف هم تصور می‌کرد که مشکل واقع‌گرایی (این البته اصطلاحی نیست که او به کار برده است) این بود که پیروان آن می‌دیدند که دنیای مکرراً و پیوسته درگیر خصومت و خشونت میان دولت‌ها به سادگی «دور از ما» وجود دارد، نه اینکه مثل دانشوران بعدی آن را ساختاری اجتماعی بنامد، اصطلاحی که هنوز در اختیارش نبود، و ساختار اجتماعی شامل فرض‌هایی اساسی و نه الزاماً ابدی می‌شد.

وولف در نقدی که بر ***بحران بیست‌ساله*** نوشت عنوان کرد که این کتاب منعکس کنندهٔ سبک فکری جاری است (که وی وسوسه می‌شود آن را نیچه‌ای بنامد) نه منعکس کنندهٔ حقیقت‌های جاودانی: او مدعی است (Woolf, 1940a: 175) «پروفسور کار ناآگاهانه تحت تأثیر روانشناسی اجتماعی معاصر این دوره قرار گرفته است، یعنی پذیرش قدرت

و زور و منازعه را از... عناصر اولیه در سازمان‌های اجتماعی و روابط بشری می‌داند.» [۱۳] وولف (1940a: 173-4) «از این فرض رایج ولی به کلی غیرعلمی مبنی بر اینکه قدرت، خشونت و منازعه در جامعه بیش از برای مثال باورها، قانون و همکاری از عوامل "واقعی" به شمار می‌آیند»، انتقاد می‌کند.

وولف سپس در ادامه کتابی در این باره می‌نویسد (***جنگ برای دست‌یابی به صلح***، Woolf, 1940b) و در آن مضامینی را شرح و بسط می‌دهد که در کتاب‌های پیشینش به آنها پرداخته بود. از جمله به این مفهوم اشاره می‌کند که آیا روابط میان کشورها حالتی خصومت‌آمیز دارند یا نه و آیا خشونت میان آنها در اصل به نگرش‌ها و دریافت‌های حسی بستگی دارد یا نه. این موضعی است که وولف (2 :1928) پیش از این به شکلی موجز ولی با قدرت اظهار کرده و در این کتاب به شرح و بسط آن می‌پردازد:

> جنگ یا صلح، رفاه یا فقر، تمدن یا وحشیگری نتیجهٔ اعتقادات افراد بشر و تمایلات آنها است، نتیجهٔ افکارشان و احساس‌شان است؛ آنها همچنین نتیجهٔ نهادها و سازمان‌هایی هستند که افراد بشر به تبعیت از باورهاشان به وجود می‌آورند و ابزارهایی برای دستیابی به هدف‌هاشان به شمار می‌آیند.

از آنجا که ماهیت جنگ در عصر صنعتی با آنچه در دورهٔ پیش‌مدرن بود تفاوت پیدا کرده و آن را به تهدیدی بسیار بزرگ‌تر برای تمدن بدل کرده است، اگر بنا باشد تمدن ادامه یابد باید بر نگرش‌های ریشه‌دار ولی قهقرایی نسبت به جنگ غلبه کنیم. از نظر وولف این هدف متفقین در جنگ بود (این کتاب پیش از وقوع جنگ در ۱۹۳۹ نگاشته شده)، که می‌کوشیدند نگرش‌های جدیدی را رواج دهند.

البته این انگیزهٔ خود وولف برای طرح مسائل بین‌المللی در مطالبی بود که منتشر می‌کرد. همین منطق در مورد کمک مستمر به فرایند فراگیری لازم در آثار اینجل و دیگر نویسندگان رشتهٔ روابط بین‌الملل این دوره مشهود است. زیمرن در سخنرانی

افتتاحیه‌اش در دانشگاه آکسفورد به طور تلویحی این نکته را بیان می‌کند. از نظر او (13 :1931) رشد سریع وابستگی متقابل جهانی در نتیجهٔ صنعتی شدن باعث پیدایش رشتهٔ روابط بین‌الملل در درجهٔ اول به عنوان موضوعی دانشگاهی شد. خود این موضوع نتیجهٔ واقعیتی جدید بود:

> نشانهٔ واقعی و متمایزکنندهٔ دولت‌ها و جوامع مدرن، به عنوان موضوع مطالعه... وابستگی متقابل آنها است... حدود و اهمیت روابط دوجانبهٔ تمام آنها است. بنابراین ماهیت این روابط است که امروز، *بیش از هر زمان دیگری*، توجه خاصی را ایجاب می‌کند. [تأکید از ماست.]

از نظر زیمرن (17 :1931)، نتیجه این بود که نقش دانشور رشتهٔ روابط بین‌الملل باید تأکید بر نیاز به تطبیق دادن خود با شرایط در حال تغییر، و کمک به فرایند فراگیری می‌بود که بر این اساس از راه تحلیل اعمال می‌شد. «ما احساس می‌کنیم که وظیفهٔ اصلی ما این است که به افراد آموزش دهیم که دنیا را همان‌گونه که هست ببینند و خودشان تشخیص دهند که این شرایط جدید چگونه مسائل جدیدی به وجود آورده‌اند.»

چشم‌انداز آینده و نقش دموکراسی

پس هدف نهایی آنچه این فرایند فراگیری به آن منجر می‌شود، کدام است؟ دنیایی که در آن تغییر مورد نظر تحقق یابد، بنا به نوشته‌های آرمان‌گرایان رشتهٔ روابط بین‌الملل، چه شکلی دارد؟ و از آن جا که تأکید بر این فرایند به این معناست که ساختار پیش‌بینی شده و جدید بین‌المللی شاید آشکارا برای تحول به زمانی دراز نیازمند باشد و در این میان با بقایای ساختار قدیمی همزیستی یا حتی رقابت کند، مسائل ناشی از آن چگونه حل می‌شوند؟

زیمرن (117 :1932) فکر می‌کرد که با این حال یکپارچگی و یگانگی روزافزون نظام بین‌المللی دولتی جهانی را پدید نمی‌آورد. «اجتماع جهانی، اگر اصولاً به وجود آید، اجتماعی متشکل از افراد نخواهد بود... اجتماعی متشکل از جوامع خواهد بود، مرکب از افرادی که نمایندگی این جوامع را به عهده دارند.» این حرف به نوعی یادآور عملکردگرایی دیوید میترانی است، زیمرن سه گونه از این جوامع را از هم متمایز می‌کند: «جوامع سرزمینی [که بعدها به معنای حکومت‌های ایالتی تعریف می‌شوند][۱]، جوامع عملکردی یا حرفه‌ای، و سوم، جوامع فرهنگی و دینی.» در حالی که ملیت به عنوان «ابزار فرهنگ» و تنوع سودمند، در امور دنیا اهمیتی فراوان دارد، نقش حکومت‌ها در آینده محدودتر از زمان حال خواهد شد. این به خاطر گرایش به این است که کشور به یکی از «تقسیمات جغرافیایی» صرف نظام اقتصادی جهانی بدل شود که از خودمختاری محدودی برخوردار است (Zimmern, 1936b: 278; 1933: 12).

زیمرن (15-14 :1933) معتقد بود که پذیرش روزافزون شیوه‌های صلح‌آمیز حل و فصل مشاجرات ـ که نادانی روزافزون در تعیین تکلیف‌های نظامی در روابط میان دولت‌ها باعث آن است ـ به معنای پایانی برای منازعه، یا در واقع احتمال «جنگ» اقتصادی نیست. «بازی قدرت» ممکن است تا ابد ادامه یابد، ولی در این حالت «جامعهٔ حقوقی جهانی *Weltrechtsgemeinschaft*» بنا است چه شکلی پیدا کند؟ از نظر زیمرن (120 :1932)، «هدف از سازمان جهانی باید به وجود آوردن چارچوبی گسترده و بین‌المللی باشد که امکان بی‌نهایت انعطاف و بی‌نهایت تنوع را فراهم آورد، و از هر نوع گروه‌بندی که بیشتر اندیشهٔ **قدرت** را در سر دارد تا اندیشهٔ **خدمت**، بپرهیزد.» بنابراین، «سازمان جهانی شکل دولت را ندارد بلکه عبارت از **قلمرو قانون** است.»

همان گونه که اشاره کردیم از نظر زیمرن کشورهای همسود بریتانیا، یعنی

۱ـ عبارت داخل قلاب از نویسنده است. م.

فدراسیونی سست ازکشورها (کشورهای دموکراتیک) که بین آنها جنگ «از نظر روانی» ناممکن بود (Zimmern, 1933: 14)، به نوعی پیش‌بینی شیوهٔ محتمل آینده روابط میان کشورها بودند. هم اینجل و هم وولف این دیدگاه را تدوین کردند. اینجل (1913: 60) در **توهم بزرگ** اعلام می‌کند که امپراتوری، «مجموعه‌ای از دولت‌های مستقل و خود به نوعی پیش‌بینی روابط تمام کشورهای اروپایی در آینده است.» به همین سیاق وولف در **حکومت *بین‌المللی*** (1916: 367) اظهار می‌دارد که «در امپراتوری بریتانیا و دیگر دولت‌های فدرال سست‌بنیاد، ما شاهد آغاز نظام حکومتی دیگر هستیم، آن نظامی که حکومت جهانی به ناگزیر به آن نزدیک است.»

وولف (1940b: 224) هم بعدها «کنفدراسیونی اروپایی» را پیش‌بینی کرد. بخش اعظم کتاب وی در ۱۹۴۰ به این مسأله می‌پردازد که آیا وضعیت جنگ بین کشورها به گونه‌ای که هابز پیش‌بینی می‌کرد ناگزیر هست یا نه. وولف مدعی است که می‌شود از آن وضع فراتر رفت، نه تنها در زمینه‌های کلی (که خلاصه کردن آنها در این جا ممکن نیست) بلکه در زمینه‌های تجربی ـ او گروه‌های مختلفی از دولت‌ها را مثال می‌زند که به شکلی مشهود بر این وضع غلبه کرده‌اند (Woolf, 1940b: 156-62).

آنچه مورد نظر زیمرن، اینجل و وولف بود به روشنی همان چیزی است که کارل دویچ (به ویژه در 1954: 33-45) بعدها جوامع برخوردار از امنیت نامید. افزون بر این همهٔ آنها این عقیدهٔ جدید و مشهور را پیش‌بینی کردند (یا آن گونه که کانت این نکته را پیش از این عنوان کرده، جداگانه کشف کردند) که «دموکراسی‌ها با هم نمی‌جنگند» زیرا همگی اعتقاد دارند که این گونه جوامع غیرهابزی متشکل از دولت‌ها (مخصوصاً مانند کشورهای همسود بریتانیا) از حکومت‌های دموکراسی تشکیل شده‌اند.

اینجل تحت لوای آنچه «انترناسیونالیسم دموکراتیک» نامید بلافاصله پس از جنگ جهانی اول (Angell, 1918؛ در مورد اصطلاح انترناسیونالیسم دموکراتیک نگاه کنید به

(ibid, p. 3) از «اتحادیهٔ حفاظتی متشکل از دموکراسی‌ها» دفاع کرد، و در حالی که دورهٔ گذشتهٔ بین دو جنگ را در نظر داشت اشاره کرد:

در حالی که دولت‌ها یا دار-و-دسته‌های دولتی عمداً نقشهٔ جنگ را می‌کشیدند یا به ناچار گرفتار امواج آن می‌شدند، اکثریت عظیمی از مردان و زنان عادی در اروپا هیچ چیز را به اندازهٔ صلح نمی‌خواستند و در جهت همکاری لازم برای پیشگیری از جنگ و تضمین رفاه همگانی با کمال میل از حکومت‌هاشان حمایت می‌کردند... دیری نگذشت که این آمال و آرزوها در حد زیادی تغییر کرد. عزم برقراری صلح و همکاری در دنیای متشکل از کشورها وجود دارد. ولی لازم است این عزم ملت‌ها به یاری قدرت و نهادهای دموکراسی بر حکومت‌هاشان تحمیل شود و به این ترتیب خط‌مشی کشور و اقدامات حکومت‌های ملی تعیین گردد.

دیلیسی (1925: 404) بر انعطاف‌پذیری و قابلیت انطباق افزون‌تر حکومت دموکراتیک در مقایسه با اقتدارگرایی تأکید می‌کند. این دومی ممکن است بهتر بتواند بحرانی استثنایی را حل کند، ولی با ماهیت پویا و به سرعت در حال تغییر عصر صنعتی مناسبتی ندارد: «محافظه‌کاری ایستا تنها شانس آن برای تداوم است، و هر چه نیروهایی که خاستگاه خود را مدیون آنها است بی‌ثبات‌تر باشند به همان نسبت بیشتر مشتاق ایستایی است.»

زیمرن، که بار دیگر پیشرفته‌ترین دیدگاه‌ها را در مورد این موضوع داشت، فکر می‌کرد (1936a: 31) که یکی از دلایلی که جامعهٔ ملل با شکست رو به رو شد این بود که در میان اعضای آن «فقط اقلیتی ناچیز دموکراسی‌های دارای قانون اساسی بودند.» از نظر او

امنیت جمعی... در مرحلهٔ فعلی تاریخ بشر، ممکن نیست سیاستی برای تمام دنیا باشد.

فقط می‌شود آن را میان ملت‌های آزاد [دموکراتیک][1] به اجرا در آورد، ملت‌هایی که اگر به اندازهٔ کافی قدرتمند باشند، می‌توانند هستهٔ آن چیزی را تشکیل دهند که، به موازات پیشرفت اجتماعی و سیاسی نوع بشر، به صورت مجموعه‌ای سیاسی در آیند که روز به روز بزرگ‌تر و مهم‌تر می‌شود.

زیمرن به ظاهر تصور می‌کرد که نظمی اجتماعی و دموکراتیک حالت اکراهی نسبت به توسل به جنگ به وجود می‌آورد، زیرا فقط اگر مردم به صورت یک کل کنترل حکومت را در اختیار داشته باشند توجه اصلیشان معطوف به رفاه همگانی خودشان خواهد بود (در این مورد نگاه کنید به Zimmern, 1936a: 44-5, 50-2, 61) و جنگ در این مورد کمکی نمی‌کند. از سوی دیگر دولت‌های اقتدارطلب قادر بودند برای کسب قدرت به خاطر نفس خودش، از جمله به شیوه‌های نظامی، مبارزه کنند، تنها به این دلیل که در این حالت می‌توانستند ملتشان را وادارند که به امید دستیابی به رفاه اقدام به فداکاری‌های لازم بکنند. این شاید مزیتی به شمار آید، ولی از نظر زیمرن در عصر صنعتی این وضع همچنین توانایی رقابت دولت‌های اقتدارطلب را به تدریج تضعیف می‌کند و حتی، در دراز مدت، آنها را محکوم می‌کند. دلیلش این است که (Zimmern, 1936a: 7) «فرایندهای ماهرانهٔ دنیای مدرن، برعکس کار اسکان دادن، ممکن نیست به شکلی مؤثر با اعمال زور اجرا شود. این کارها نیاز به هوش، قوهٔ ابتکار، خطرکردن و تدبیر دارد ـ شایستگی‌هایی که فقط در شرایط وجود آزادی شیوع پیدا می‌کنند و پرورش می‌یابند.» زیمرن (برعکس ای. اچ. کار) چون تحت تأثیر رژیم‌های اقتدارطلب و استبدادی قرار نگرفته بود با اعتماد به نفس اظهار داشت که:

تمایل افراد آزاد به همکاری با یکدیگر برای رفاه مشترکشان شالودهٔ لازمی برای تمدن مدرن ما است. ساختارهای پوشالی تحمیل ظواهر و ادعاهای باابهت ممکن است بر

۱ـ عبارت داخل قلاب از نویسنده است. ـم.

شالوده‌های پست استوار شوند و امکان دارد که برای مدتی کوتاه چشم‌ها را خیره کنند، ولی از پیش محکوم به اضمحلال و فروپاشی هستند.

دست کم باید به شکلی گذرا این نکته را در نظر داشته باشیم که بار دیگر تشابهی مهم ـ هر چند به ظاهر تصادفی ـ با کانت وجود دارد. این به سه مفهوم مربوط می‌شود (۱) اینکه دموکراسی‌ها ذاتاً در روابطشان با هم صلح‌آمیز هستند (نکته‌ای که به گونه‌ای تلویحی در *صلح ابدی* عنوان شده است، نخستین مادهٔ مسلم)؛ (۲) اینکه دموکراسی‌ها دور هم جمع می‌شوند تا در طول زمان گروهی بی‌شمار و روزافزون در نظام بین‌المللی تشکیل دهند (همان گونه که در *صلح ابدی* گمان می‌رود، دومین مادهٔ مسلم)؛ (۳) اینکه کشورهای دارای آزادی مدنی زیاد، امتیازی رقابت‌ناپذیر بر دیگران دارند (***تاریخ جهانی***، قضیهٔ هشتم).

مسألهٔ قدرت

برای نویسندگانی که در اینجا دربارهٔشان بحث کردیم روشن بود که حتی اگر تصور کنیم نیروهای تاریخی قوی درکار به ارمغان آوردن نظام دموکراتیک بین‌المللی در مقیاس جهانی باشند، باز هم تحقق این امر راه درازی در پیش دارد. در این میان، مسألهٔ کشورهایی که با این آرزو تطابق ندارند با فوریت روزافزونی مطرح می‌شود.

در نوشته‌های اوائل قرن بیستم مربوط به روابط بین‌الملل معمولاً نوعی توالی تاریخی نهفته است: دنیای سیاست قدرت به گذشته وابسته است، و دنیای همکاری ناشی از ارتباط متقابل به آینده. این مثالی منطقی بود مشروط به اینکه تاریخ را به عنوان فرایندی جهت‌دهنده تفسیر کنیم. در هر حال، در سیاست عملی البته هیچ لحظهٔ واحد جادویی وجود نداشت که در آن لحظه کل نظام بین‌المللی یکباره و برای همیشه از سیاست قدرت متجاوزانه و هوادار جنگ به سوی همکاری به شدت صلح‌آمیز میان

کشورها تغییر جهت دهد. بلکه فرد باید آماده باشد که در آیندهٔ نزدیک به تحولات همزیستی مسالمت‌آمیز همان نظام متشکل از گرایش‌ها و شیوهٔ واحد رفتار قدیم و جدید تن دهد. نگرش‌های قدیمی به ناگزیر در برخی از کشورها قوی‌تر از کشورهای دیگرند. آن‌گونه که زیمرن (71 :1936a) می‌گوید:

> اگر ملت‌های [دموکراتیک] در دنیا تنها زندگی می‌کردند، نیاز چندانی به استفاده از نیروی انتظامی برای برقراری نظم نبود، و شاید روزی چنین شود. ولی امروز آنها در جوار ملت‌های دیگر، یا فرمانروایان ملت‌هایی زندگی می‌کنند که عقایدشان به قرن بیستم تعلق ندارند، بلکه به عهد قبل از توفان نوح باز می‌گردد ـ و در این مورد توفان یعنی طلوع نهضت دموکراسی‌خواهی.

با وجود این برخی از افراد مانند وولف به جامعهٔ ملل چشم امید دوخته‌اند. برخی دیگر، مانند زیمرن چنین نکردند. از نظر زیمرن مسائل واقعی قابل ملاحظه‌ای در راه سر و سامان دادن به میثاق جامعهٔ ملل وجود داشت، به ویژه شکست آن در فراهم آوردن موجبات تبادل نظر در مورد همکاری قدرت‌های بزرگ در راستای سیاست‌های قرن بیستم. (زیمرن [310-277 :1936b] به تفصیل دربارهٔ ضعف‌های جامعهٔ ملل بحث کرده است.) زیمرن بدون آنکه درس‌های سیاست بین‌الملل قبل از ۱۹۱۴ را دربست رد کند، اتفاق اروپای قدیم را بسیار مثبت تلقی می‌کرد. زیمرن با توجه به تفسیرش از تکامل تدریجی تاریخ، اتفاق قرن نوزدهمی را به عنوان پیشرفتی در زمینهٔ سیاستی کمتر یکپارچه و پراکنده میان دولت‌ها در قرن هجدهم، می‌ستود (Zimmern, 1936b: 288-90; ibid: 65 و ch. 6). از این دیدگاه، زیمرن اجازهٔ ورود کشورهای کوچک‌تر به جامعهٔ ملل را خطایی بزرگ می‌دانست.

در هر حال، زیمرن حرفی مهم‌تر و موافق با دیدگاه اینجل را دربارهٔ بی‌فایدگی این «تشکیلات صرف» که پیشتر به آن اشاره کردیم بیان می‌کند «در هر برههٔ خاص زمانی،

اهمیت جامعهٔ ملل را واقعیت میزان اشتیاق قدرت‌ها در مورد همکاری با یکدیگر تعیین می‌کند... به این ترتیب "جامعهٔ ملل" که برخی‌ها از آن انتظار معجزه داشته‌اند از نظر سیاسی، به خودی خود، مهم است.» برای اینکه جامعهٔ ملل وظیفهٔ خود را درست به جا آورد «تغییر شکل سیاست قدرت به سیاست مسؤلیت‌ها لازم است... شکست خوردن در اعمال این نگرش باعث می‌شود ... تشکیلات جدید نتواند به تنهایی مایهٔ زوال سیاست قدرت شود» (Zimmern, 1936b: 282, 283, 285).

در حالی که زیمرن آشکارا معتقد بود که این تغییر شکل سرانجام رخ میدهد، او تصور نمی‌کرد که در شرایط کنونی جامعهٔ ملل بتواند به عنوان ضمانتی برای صلح یا جانشینی برای سیاست قدرت عمل کند. زیمرن (1936b: 54-5, 58-75) نظام بین‌المللی را چنان تصور می‌کرد که گویی میان «دولت‌های رفاه» دموکراتیک و «دولت‌های قدرتمند» غیردموکراتیک و متجاوز (به ویژه آلمان، ایتالیا، و ژاپن؛ از نظر او اتحاد شوروی مرحله‌ای بینابین این دو گروه را می‌گذراند) تقسیم شده بود. در حالی که دولت‌های رفاهی جنگ‌طلبی را، به عنوان ابزاری در سیاست، میان خودشان کنار گذاشته بودند و رابطهٔ همکاری‌شان را گسترش می‌دادند، هنوز هم ناگزیر بودند در برابر «دولت‌های جنگ‌طلب» مواظب خودشان باشند. پس شیوهٔ متکی بر سیاست قدرت هدایت روابط بین‌الملل، اگرچه ناخوشایند بود و ظاهری عقب‌مانده داشت، هنوز هم چیزی متعلق به دوران گذشته نبود. زیمرن (1936a: 59) اعلام کرد «محکوم کردن سیاست قدرت»

> به معنای انکار این نکته نیست که دولت‌های رفاهی به این دلیل به قدرت نیاز دارند که می‌خواهند موقعیت خودشان و اصول مورد نظرشان را در دنیای سیاست بین‌المللی حفظ کنند. تضاد اصلی بین سیاست رفاهی و سیاست قدرت نیست بلکه بین سیاست رفاهی و سیاست قدرت **محض** است. [تأکید از متن اصلی است.][۱۴]

زیمرن (1939b: 40) در کتابی که کمی بعد نوشت بارها تکرار کرد که «همان طور که امکان انکار استفاده از پول... در فعالیت اقتصادی وجود ندارد، امکان انکار استفاده از قدرت هم در سیاست وجود ندارد... تمایز واقعی بین وجود قدرت و نبود قدرت نیست، بلکه بین استفادهٔ درست و نادرست از قدرت است.» زیمرن این را پایه و اساس عقایدش در این کتاب قرار می‌دهد و به تفصیل دربارهٔ این استدلال جاری بحث می‌کند که سیاست‌های بریتانیایی برای اینکه وضع موجود و مطلوب را حفظ کنند فقط ملهم از گرایش به قدرتی در حد اشباع هستند، و اینکه این نگرش اخلاقی‌تر از نگرش رقبای بریتانیا نبود، و اینکه ادعاهای کشورهای دیگر در مورد داشتن نقشی عمده‌تر در نظام بین‌المللی مشروع بود (موضعی که، در همان سال، ای. اچ. کار در ***بحران بیست‌ساله*** مطرح کرد) [۱۵]. زیمرن (1939b: 105-6) معتقد بود که با توجه به نظام‌های سیاسی و نگرش‌های سیاست خارجی بریتانیا یا آلمان، این بسیار اهمیت داشت که آیا این دو کشور دارای قدرتی برتر هستند یا نه.

شاید تا حدودی عجیب است که نویسندگانی مانند اینجل (1939)، وولف (1940b) و زیمرن (1939b) (در پرتو درکی که به عنوان رسولان صلح داشتند) بر این اساس آمادگی بسیار بیشتری از ای. اچ. کار برای دفاع از استفاده از زور در روابطشان با آنهایی داشتند که زیمرن «دولت‌های قدرتمند» می‌نامید، حمایت ای. اچ. کار از سیاست برقراری صلح و آرامش در نسخهٔ ۱۹۳۹ ***بحران بیست‌ساله*** همان گونه که همه می‌دانند از نسخهٔ تجدیدچاپ شدهٔ پس از جنگ حذف شد [۱۶]. زیمرن (1939b: 97) در مورد آلمان معتقد بود که مهم دفاع از موازنهٔ قوا یا برقراری آن نبود بلکه ـ جای تعجب نیست که در پرتو آنچه دربارهٔ نوشته‌های اوائل قرن بیستم در رشتهٔ روابط بین‌الملل گفته شده است ـ آغاز نوعی فرایند فراگیری بود. برای تحقق این فرایند، استفاده از قدرت یا حتی زور شاید لازم باشد.

هیچ *راه‌حل* واقعی برای مسألهٔ آلمان وجود ندارد جز آموزش سیاسی ملت آلمان ـ آموزشی که آنان را افرادی برابر با همسایگانی که از آنها باهوش‌ترند قلمداد می‌کند ـ فرایندی کند، و فرایندی که گمان نمی‌رود به نتیجه برسد مگر به بهای تلاش و رنج بسیار. [تأکید در متن اصلی است.]

نتیجه‌گیری: دیدگاه امروز دربارهٔ نوشته‌های اوائل قرن بیستم رشتهٔ روابط بین‌الملل

در صفحه‌های پیش تلاش کرده‌ام چکیده‌ای همراه با تفسیر از اندیشه‌های مهم نویسندگان رشتهٔ روابط بین‌الملل در اوائل قرن بیستم به دست دهم. دشواری اصلی این بود که این نویسندگان نتوانستند فرض‌های کلیدی را، همان قدر که برای درک این مجموعهٔ اندیشه‌ها لازم بود، برجسته نشان دهند. این فرض‌ها به ندرت به اندازهٔ کافی «مشخص» شده‌اند و هرگز به طور کلی در قالبی منسجم، دقیق و عملی تدوین نشده‌اند. در عوض این نویسندگان به نوعی گرایش به غرق شدن در پرگویی مخصوص به خود دارند، و بنابراین، با وجود اهمیت بسیارشان، مورد توجه قرار نگرفته‌اند.

دلیلی مهم برای فقدان این تأمل روشمند، آشکارا حالت ابتدایی و هنوز به تمامی شکل نگرفتهٔ رشتهٔ روابط بین‌الملل به عنوان رشته‌ای دانشگاهی بود. نویسندگانی مانند اینجل یا وولف حتی شغلی دانشگاهی نداشتند و در اصل کارشناس این مسائل بودند. طبعاً نوشته‌های آنها هم حاکی از همین نکته است. ولی حتی صاحبان کرسی‌های اهدایی به رشتهٔ روابط بین‌الملل، مانند زیمرن (یا از این نظر ای. اچ. کار که سبک استدلالش به هیچ وجه دقیق‌تر از سبک کسانی نیست که خودش از آنها انتقاد می‌کند)، نمی‌توانستند اجتماعی دانشگاهی و باتجربه را مخاطب قرار دهند زیرا در آن دوره چنین اجتماعی هنوز به شکلی معنادار وجود نداشت. از آنها هم انتظار می‌رفت که برای

مخاطبان عام‌تری بنویسند که به رساله‌های متکی بر روش‌شناسی توجه چندانی نشان نمی‌دادند.

افزون براین، فقدان هر گونه الگوی رقیب در محدودهٔ این رشته به این معنا بود که هیچ گونه فشاری بر این نویسندگان برای این که الگوی خود را تعریف کنند، وجود نداشت . واقع‌گرایی، در حالی که به شکل مجموعه‌ای از اندیشه‌ها مطرح بود، در آغاز اعتبار دانشگاهی چندانی به دست نیاورد؛ زمانی که واقع‌گرایی با وجود زمینهٔ خشن و پراغتشاش جنگ جهانی دوم و جنگ سرد شروع به کسب چنین اعتباری کرد، جانشین الگویی شد که بیش از آن از اعتبار افتاده بود که بتواند تدوین دوباره و برنامه‌ریزی شده‌ای را تضمین کند.

شکست این نویسندگان در بیان فصیح برداشت‌های اصلی خودشان، آشکارا کار منتقدانشان و حتی، به تازگی، کار مدافعانشان را در جهت خلاف واقع جلوه دادن آن برداشت‌ها آسان کرده است. به ویژه، معلوم نیست که کارشان تا چه حدی بر مفهوم *فرایند* تاریخی متکی است (نه بر فرایند «پیشرفت» صرف)، بر درک گرایشی تاریخی-جهانی به سوی یکی شدن بیشتر بخش‌های فرعی وگوناگون بشریت. اگر تفسیر تاریخ که شالودهٔ رویکرد آنان را تشکیل می‌داد اصولاً ذکر می‌شد، فقط به شکلی گذرا بود و، تقریباً همیشه، در قالبی ناقص یا حتی به شیوه‌ای به تمام معنا گمراه کننده.

به این ترتیب جاپ دو وایلد[۱] (1991: 208) به هنگام بحث دربارهٔ نویسندگان رشتهٔ روابط بین‌الملل اوائل قرن بیستم (از جمله اینجل، دیلیسی و میور) اعتقاد آنان به ترقی را تشخیص می‌دهد و «بی‌اهمیت» توصیف می‌کند و آن را به این مفهوم مورد نظر آنان نسبت می‌دهد که «بشر ذاتاً خوب است» -تفسیری که به کلی نادرست نیست ولی، چنان که تاکنون باید روشن شده باشد، کامل هم نیست. کورنلیا ناواری[۲] (1989) به درستی

1- Jaap de Wilde

2- Cornelia Navari

تأکید می‌کند که اینجل نظریه‌پرداز نوسازی صنعتی است، ولی او تنها به بحث دربارهٔ اینجل می‌پردازد، بی آنکه به تشابه وی با دیگر نویسندگان این دوره توجهی داشته باشد. او در بحث اخیرتر خود دربارهٔ میترانی (Navari, 1995) به هیچ روی به این جنبه اشاره نمی‌کند. ویلفرد آیزنبیب[1] (1990)، هم، نشان می‌دهد که هم اینجل نویسندهٔ کتاب **توهم بزرگ** (که نخستین بار در ۱۹۱۰ منتشر شد) و هم یان بلوک[2] (که در ۱۹۰۲ درگذشت)، از تحلیل‌گران تغییرات مربوط به دوره‌ها بوده‌اند، ولی به هیچ نوشتهٔ رشتهٔ روابط بین‌الملل مربوط به دورهٔ بین دو جنگ نمی‌پردازند. زاخر[3] و ماتیو[4] (1995) به این تأکید بر فرایند تاریخی توجه می‌کنند و همین‌طور به ویژه به نوگرایی (مدرنیزاسیون) که خصوصیت مشترک اندیشهٔ «لیبرال» در سیاست دنیا است، آنها نویسندگانی چون اینجل، دیلیسی و میترانی را در شمار این گروه می‌آورند. در هر حال، توجه آنان به نوشته‌های مربوط به رشتهٔ روابط بین‌الملل مربوط به دورهٔ مورد نظر سطحی است.

پیتر ویلسون (1995b: 153) اظهار می‌دارد که وولف معتقد بود که تاریخ فرایندی تکاملی است، ولی برای این واقعیت هیچ گونه اهمیت خاصی قائل نبود، و به شباهت آن با نوشته‌های دیگر نویسندگان هم توجهی نداشت. ویلسون در جایی دیگر (1995a: 19) اشاره می‌کند که نویسندگان رشتهٔ روابط بین‌الملل در دورهٔ بین دو جنگ تصمیم به بحث در مجلدی گرفتند که وی به همراه دیوید لانگ ویراستار آن بودند (مراد نویسندگانی مانند اینجل، وولف و زیمرن است)

> آنها به دنبال بسط دادن چارچوبی مفهومی و تاریخی بودند که در محدودهٔ آن بشود رخدادهای گذشته را به شکلی معنادار تفسیر و سیر اقدامات آینده را هم بشود به شکلی مؤثر تعیین کرد. در واقع، آنان تاریخ‌باورانی بودند به این معنا که روابط بین‌المللی را بخشی از فرایند تاریخی قابل فهم و به شدت در حال پیشرفت تلقی می‌کردند. کار ناظر

1- Wilfred Eisenbeib
2- Jan Block
3- M. W. Zacher
4- R. A. Mathew

صحنهٔ بین‌المللی این بود که این فرایند را کشف کند، بفهمد و به وضوح بیان کند و پیشنهادهایی در مورد خط‌مشی‌های سازگار با آن ارائه دهد.

این کاملاً با تفسیری که من در این مقاله به بسط آن پرداخته‌ام همخوان و سازگار است، ولی ویلسون در مورد محتوای واقعی «چارچوب مفهومی و تاریخی» سخنی نمی‌گوید، همان چارچوبی که به نویسندگان مورد بحث نسبت می‌دهد. افزون بر این، ویلسون (1995a: 19) مدعی است که این رویکرد چیزی بود «مشترک بین او و ای. اچ. کار» ـو این اظهار نظری بسیار گمراه‌کننده است زیرا، در حالی که ای. اچ. کار هم دیدگاهی تاریخی را می‌پذیرد، این دیدگاه با آنچه مورد نظر نویسندگان آرمان‌گرایی است که در این مقاله درباره‌شان بحث کردیم، تفاوت دارد.

واقع‌گرایانی که از نویسندگان رشتهٔ روابط بین‌الملل در اوائل قرن بیستم انتقاد می‌کردند، گرایش به این داشته‌اند که اعتقاد این نویسندگان را به آینده‌ای که به کلی با گذشته فرق دارد، به ساده‌دلی کوته‌بینانه‌ای تعبیر کنند، و این حرفی بود که رخدادهای تاریخی از ۱۹۳۰ به بعد به سرعت بی‌اعتباری آن را نشان دادند. از دیدگاهی مربوط به سال‌های بعد از ۱۹۸۹ به نظر می‌رسد این تصویر معکوس شده است. اکنون شاید به نظر برسد که آرمان‌گرایان اوائل قرن بیستم رشته روابط بین‌الملل بودند که آیندهٔ دور را درست پیش‌بینی کردند، در حالی که الگوی رقیب و واقع‌گرایی که دانشگاهیان رشتهٔ روابط بین‌الملل از اواخر دههٔ ۱۹۳۰ اختیار کردند بر پایهٔ تفسیری کوته‌بینانه از رخدادهای آن دوره استوار بود. اینها اکنون بیشتر به سخن معترضه‌ای تاریخی شباهت دارند، رجعتی هستند موقتی به گذشته در محدودهٔ فرایندی کلی که آرمان‌گرایان آن را به درستی توصیف کردند [۱۷].

به این مفهوم اکنون عجیب است که هدلی بول (1972:36) آرمان‌گرایان را به «فرانگرفتن درس‌های قدیمی» متهم کرده است. اگر بنا بود آنان به بول پاسخ دهند، شاید

برخی از آنان می‌پرسیدند، آیا از دیدگاه امروز، جدی‌ترین نقطه‌ضعف واقع‌گرایی امتناع آن در فراگرفتن درس‌های مدرنیته یا ناتوانی آن در این راه نیست؟

یادداشت‌ها

۱ـ تاریخ رسمی این رشته با اعطای نخستین کرسی استادی رشتهٔ روابط بین‌الملل در دانشگاه ویلز در سال ۱۹۱۹ آغاز می‌شود، دیری نگذشت که کرسی‌های دیگری در جاهای دیگر ایجاد شد. در هر حال، منطقی است که نام برخی از نویسندگانی که آثارشان پیش‌تر، یعنی از ۱۹۱۰ به بعد، منتشر شد هم در این دوره از این رشته بیاید. پس در این مقاله ارجاع به «نوشته‌های اوائل قرن بیستم در زمینهٔ روابط بین‌الملل» باید به معنای دورهٔ بین سال‌های ۱۹۱۰ تا ۱۹۴۰ باشد.

۲ـ در ارجاعات مربوط به کتاب بحران بیست‌ساله (Carr, The Twenty Years' Crisis, 1939) شماره صفحه‌هایی که در داخل قلاب آمده‌اند به نسخهٔ پس از جنگ این کتاب اشاره دارند که با سهولت بیشتری قابل دسترسی است، و در اصل همان متن اولیه است تنها با تغییرات ناچیز. این نسخه را نخستین ناشر آن مک‌میلان و همین طور Harper & Row در چند ایالات از ایالات متحدهٔ امریکا چند بار تجدید چاپ کرده‌اند، ولی به هر صورت به نظر می‌رسد صفحه‌ها از نسخهٔ ۱۹۴۶ به بعد تغییر نکرده‌اند.

۳ـ هر دو واژه مترادف هستند. (Wilson, 1995a: 3).

۴ـ یکی از منتقدان بدون ذکر نام خود اشاره کرده است که این مقاله هیچ‌یک از نویسندگان امریکایی رشتهٔ روابط بین‌الملل دورهٔ مورد نظر را به حساب نیاورده است، و اظهار داشته است که‌آرمان‌گرایی امریکایی رشتهٔ روابط بین‌الملل شاید باآرمان‌گرایی اروپایی تفاوت داشته و شاید بیشتر به درک سنتی از این مکتب شباهت داشته است که من در این مقاله آن را مورد بحث قرار داده‌ام. این فرضیهٔ جالبی است که نیاز به موشکافی بیشتر دارد: فعلاً فقط می‌توانم آن را به عنوان هشداری تلقی کنم.

۵ـ نگاه کنید به میلر 1986: 64-5، و به نقل قول از کتاب اینجل به نام *The Fruits of Victory* منتشر شده در سال ۱۹۲۱، (Miller, 1986: 54) ؛ برای مثالی در مورد کاربرد این اصطلاح در نوشته‌های بعدی اینجل نگاه کنید به Angell, 1939: 2.

۶ـ همین نظریه بارها و بارها در بخش‌هایی دیگر از این کتاب ابراز شده است (برای مثال نگاه کنید به صفحات: 99-100، 182، 230، 238-9، 248-51، 258، 260، 268، 311-2، 345-6، 349).

۷ـ نسخهٔ نخست فرانسوی آن نیز با نام Les contradictions du monde moderne در سال ۱۹۲۵ منتشر شد.

۸ـ در مورد اینجل و مسألهٔ «طرز فکر عمومی» نگاه کنید به Miller, 1986 : p. 55 and ch. 3. اینجل در عنوان کتابی که در سال ۱۹۳۲ منتشر شد نگرش‌های ماندگار، نیندیشیده و ماقبل عصر صنعتی در مورد

صلح و جنگ را قاتلان نامرئی نامید. مردم خواستار چنین جنگی نبودند، ولی برداشت‌هایی از دولت‌ها و سیاست‌های بین‌المللی داشتند که به تنش بین‌المللی دامن می‌زد.

۹ـ نگاه کنید به‌والتس (66 :1979)، «ویژگی ماندگار سیاست بین‌المللی علت شباهت چشمگیر در کیفیت زندگی بین‌المللی در این هزاره است.» مثال‌هایی از گفته‌های دیگر نویسندگان واقع‌گرا را زاخر و ماتیو (108 :1995) نقل کرده‌اند.

۱۰ـ این مفهوم «حکومت بین‌المللی» بسیار شبیه به آن چیزی است که امروز به شکلی روزافزون حکمرانی بین‌المللی خوانده می‌شود. نگاه کنید به ویلسون (b1995b: 153, 123-136)؛ و در مورد بحثی دربارهٔ مفهوم حکمرانی بین‌المللی نگاه کنید به روزناو (1992).

۱۱ـ سخنرانی برلین (Zimmern, 1933) به آلمانی منتشر شد؛ نقل قول‌ها ترجمهٔ من است.

۱۲ـای. اچ. کاردر کتابی که کمی بعد منتشر کرد اشاره‌هایی به وابستگی متقابل می‌کند، و در آن جا مدعی می‌شود که در نتیجهٔ گرایش به وابستگی متقابل روزافزون در عصر صنعتی دیگر برای کشورهای کوچک امکان بقا وجود ندارد (Carr, 1943: 63-4, 201-2, 277-9 و همچنین نگاه کنید به Carr, 1941).

۱۳ـ جی. دی. بی. میلر (116 :1995) هم به نکتهٔ بسیار مشابهی اشاره می‌کند.

۱۴ـ کار، (152-4 [119-20] :1939) این تمایز را به شیوه‌ای تحقیرآمیز رد می‌کند؛ همچنین نگاه کنید به Markwell, 1986: 286.

15- Carr, 1939: pp. 108-12 [85-8}, 134-5 [105], 187 [147], 213-15 [168-9], 288-9 [225-6].

۱۶ـ تأیید قرارداد مونیخ در Carr, 1939: 278 از همان بخش در Carr, 1946: 219 حذف شده است.

۱۷ـ آنان به درستی زوال جنگ میان دولت‌ها را پیش‌بینی کردند، ولی پدیده‌هایی درون دولتی ـ با پیامدهای بین‌المللی ـ مثل دشمنی روزافزون در ستیزه‌های قومی و بروز بیش از بیش «شکست دولت» را پیش‌بینی نکردند.

منابع

Anderson, M. S., *The Rise of Modern Diplomacy 1450-1919*. London/New York: Longman (1933).

Angell, N., *The Great Illusion: A Study of the Relation of Military Power to National Advantage*. London: William Heinemann (First published 1910) (1913).

Angell, N., *The Foundations of International Polity* . London: William Heinemann (1914).

Angell, N.,*The Political Conditions of Allied Success: A Plea for the Protective Union of the Democracies*. New York: London: G. P. Putnam's Sons (1918).

Angell, N., *The Unseen Assassins.* Hamish Hamilton (1932).

Angell, N., "The International Anarchy." In *The Intelligent Man's Way to Prevent war,* edited by L. Woolf, pp. 19-66. London: Victor Gollancz (1933).

Angell, N., *The Great Illusion- Now* Harmondsworth, England: Penguin (1938).

Angell, N., *For What Do We Fight?* London: Hamish Hamilton (1939).

Angell, N., "Peace and the Public Mind" In *Noble Lectures: Peace 1926-50,* vol. 2, edited by F. W. Haberman (1972), pp. 153-176. Amsterdam: Elsevier.

Bull, H., "The Theory of International Politics 1919-1969." In *The Aberystwyth Papers: International Politics 1919-1969,* edited by B. Porter, pp. 30-55. London: Oxford University Press (1972).

Carr. E. H., *The Twenty Years' Crisis, 1919-1939. An Introdution to the Study of International Relations.* London: Macmillan (Second revised edition 1946) (1939).

Carr, E. H., *The Future of Nations: Independence or Interdependence?* London: Kegan Paul (1941).

Carr, E. H., *Conditions of Peace.* New York: Macmillan (1943).

Delaisi, F., *Political Myths and Economic Realities.* London: Noel Douglas (Translated from *Les contradictions du monde moderne,* Paris: Payot.) (1925).

Deutsch, K. W., *Political Community at the International Level: Problems of Definition and Measurement.* New York: Doubleday (1954).

Dickinsin, G. L., *The European Anarchy.* London: Allen & Unwin (1916).

Eisenbeib, W., "Einsicht vor der Zeit: Der seit 1900 sinnlose Kreig. Ulber die Schriften der Kriegskritiker Johann v. Bloch und Norman Angell." In *Lehren aus der Geschichte? Historische Friedensforschung,* edited by R. Steinweg (=Friedensanalysen 23) (1990), pp. 369-385. Frankfurt (Main): Suhrkamp.

Frei, C., *Hans J. Morgenthau: ein intellektuelle Biographie.* Berne: Haupt (1994).

Gellner, E., *Nations and Nationalism.* Oxford/Cambridge, MA: Blackwell (1983).Howe, P., The Utopean Realism of e. H. Carr. *Review of International Studies* 20(1994), pp. 277-297.

Janssen, W., "Friede: Zur Geschichte einer Idee in Europa." In *Den Frieden denken,* ed. by D. Senghaas, pp. 227-275. Frankfurt/M: Suhrkamp (1995).

Kant, I., *Political Writings,* edited by H. Reiss. Cambridge: Cambridge University Press (1991).

Linklater, A., The Transformation of Political Community: E. H. Carr, Critical Theory and International Relations. *Review of International Studies* 23 (1997), pp. 321-338.

Long, D., "Conclusion: Inter-War Idealism, Liberal Internationalism, and Contemporary International Theory". In Long and Wilson (1995), pp. 302-328.

Long, D., and Wilson, P., eds, *Thinkers of the Twenty Years' Crisis: Inter-War Idealism Re-assessed.* Oxford: Clarendon Press (1995).

Markwell, D. J., Sir Alfred Zimmern Revisited: Fifty Years On. *Review of International Studies* 12 (1986), pp. 279-292.

Miller, J. D. B.,"Norman Angell and Rationality in International Relations." In Long and Wilson (1995), pp. 100-121.

Mitrany, D., *The Progress of International Government.* London:Allen & Unwin (1933).

Morgenthau, H. J., *Politics Among Nations: The Struggle for Power and Peace.* New York: Alfred A. Knopf (1948).

Muir, R., *The Interdependent World and Its Problems.* Washington/London: Kennikat Press (1933).

Navari, C., The Great Illusion Revisited: The Intenational Theory of Norman Angell. *Review of International Studies* 15 (1989), pp. 341-358.

Navari, C., "Davd Mitrany and International Functionalism." In Long and Wilson (1995), pp. 214-246.

Olson, W. C. and Groom, A. J. R., *International Relations Then and Now: Origins and Trends in Interpretation.* London/New York: Routledge (1991).

Rich, P., "Alfred Zimmern's Cautious Idealism: The League of Nations, International Education and the Commonwealth." In Long and Wilson (1995), pp. 79-99.

Rosenau, J. N., "Governance, Order and Change in World Politics." In *Governance Without Government: Order and Change in World Politics,* edited by J. N. Roseneau and E. O. Czempiel, pp. 1-29. Cambridge: Cambridge University Press (1992).

Scheler, M., "Der Mensch im Weltalter des Ausgleichs." In M. Scheller, *Spate Schriften* (=Gesammelte Werke vol. 9) edited by M. S. Frings, pp. 145-170. Berne/Munich:

Francke (1976).

Waltz, K. N., *Theory of International Politics.* New York: McGraw-Hill (1979).

Wight M., "Why is there no Internaional Theory?" In *Diplomatic Investigations: Essays in the Theory of Internaional Politics,* edited by H. Butterfield and M. Wight, pp. 17-34. London: Allen and Unwin (1966).

de Wilde, J. *Saved from Oblivion: Interdependance Theory in the First Half of the 20th Century. A Study on the Causality Between War and Complex Interdependence.* Aldershot, England: Dartmouth (1991).

Wilson, D., *Leonard Woolf: A Political Biography.* New York: St. Martin's Press (1978).

Wilson, p. (1995a) "Introduction: *The Twenty Years' Crisis* and the Category of "Idealism" in International Relations." In Long and Wilson (1995) , pp. 1-24.

Wilson, P., (1995b) "Leonard Woolf and International Government." In Long and Wilson (1995), pp. 122-160.

Woolf, L. S., *International Government.* New York: Brentano's (1916).

Woolf, L. S., *The Way of Peace*. London: Ernest Benn (1928).

Woolf, L. S., "Introduction" In *The Intelligent Man's Way to Prevent War,* edited by L. Woolf (1933) , pp. 7-18. London: Victor Golancz.

Woolf, L. S., (Review article, untitled). *Political Quarterly 7* (1936), pp. 288-291.

Woolf, L. S., Utopia and Reality . *Political Quarterly 11* (1940a) pp. 167-182.

Woolf, L. S., *The War for Peace*. London: Routledge (1940b).

Woolf, L. S., *The International Post-War Settlement*. London: Fabian Publications and Victor Gollancz (1944).

Zacher, M. W., and Mathew, R. A., "Liberal International Theory: Common Threads, Divergnet Strands." In *Controversies in International Relations Theory: Realism and the Neo-Liberal Challenge,* edited by C. W. Kegley, pp. 107-150. Basingstoke/London: Macmillan (1995).

Zimmern, A. E., *The Study of International Relations.* Oxford: Clarendon Press (1931).

Zimmern, A. E., "Europe and World Community." In *Problems of Peace.* Sixth Series, edited by Committee of the Geneva Institute of International Relations, pp. 114-133. London: Allen and Unwin (1932).

Zimmern, A. E., *Internationale Politik als Wissenschaft.* Leipzig/Berlin: Tauber (1933).
Zimmern, A. E., "The Problem of Collective Security." In *Neutraltiy and Collective Security,* edited by Q. Wright, pp. 3-89. Chicago: University of Chicago Press (1936a).
Zimmern, A. E., *The League of Nations and the Rule of Law1918-1935.* London: Macmillan (1936b).
Zimmern, A. E., A Realist in Search of Utopia. *The Spectator,* 24 Nov. 1939, p. 750
Zimmern, A. E., *Spiritual Values in World Affairs.* Oxford: Clarendon Press (1939b).
Zimmern, A. E., *The Prospects of Democracy and Other Essays.* Freeport, NY: Books for Libraries Press (First Published 1929) (1968).

۲

سرآغاز یک علم

ادوارد هَلِت کار

از: *The Twenty Years' Crises, 1919-39: An Introduction to the Study of Intenational Relations,* 2nd edn., London: Macmillan &Co. Ltd., 1961, pp. 1-10.

علم سیاست بین‌الملل دوران نوباوگی را می‌گذراند. تا سال ۱۹۱۴ هدایت روابط بین‌المللی مورد توجه کسانی بود که به شکلی حرفه‌ای در آن رشته کار می‌کردند. در کشورهای دموکراتیک، سیاست خارجی را به طور سنتی خارج از حوزهٔ فعالیت احزاب سیاسی می‌دانستند؛ و ارکان انتخابی، خودشان را واجد صلاحیت برای اعمال کنترل شدید بر فعالیت‌های مرموز وزارت امور خارجه به شمار نمی‌آوردند. در بریتانیای کبیر، به هنگام وقوع جنگ در هر منطقه‌ای که عرفاً حوزهٔ منافع آن کشور بود، یا وقتی به نظر می‌رسید نیروی دریایی بریتانیا موقتاً دیگر دارای برتری لازم بر رقبای بالقوه‌اش نیست، افکار عمومی فوری آمادهٔ عرض اندام بود. در اروپای قاره‌ای، سربازگیری و هراس دائمی از تهاجم خارجی باعث آگاهی همگانی عمومی‌تر و مداوم‌تری از مسائل بین‌المللی شده بود. ولی این آگاهی بیشتر در جنبش کارگری تجلی می‌یافت، که گهگاهی نوعی قطعنامهٔ نظری را علیه جنگ تصویب می‌کرد. قانون اساسی ایالات متحدهٔ امریکا شامل ماده‌ای منحصر به فرد بود مبنی بر اینکه رئیس جمهور باید معاهدات را «با

موافقت مجلس سنا و به توصیهٔ آن مجلس» امضا کند. ولی روابط خارجی ایالات متحدهٔ امریکا کوته‌بینانه‌تر از آن به نظر می‌رسید که برای این استثنا معنایی گسترده‌تر قائل شود. جنبه‌های بدیع‌تر دیپلماسی نوعی ارزش خبری داشتند. ولی نه در دانشگاه‌ها و نه در محافل روشنفکری وسیع‌تر، بررسی سازمان‌یافته‌ای دربارهٔ امور بین‌المللی صورت نمی‌گرفت. هنوز هم جنگ را بیشتر کار افراد سپاهی تلقی می‌کردند، و پیامد فرعی این فکر این بود که سیاست بین‌المللی کار دیپلمات‌ها است. هیچ گونه تمایل عمومی در این زمینه وجود نداشت که هدایت امور بین‌المللی را از کف حرفه‌ای‌ها خارج کنند یا حتی توجهی جدی و روشمند به آنچه آنها انجام می‌دادند، مبذول دارند.

جنگ ۱۸ـ۱۹۱۴ نقطهٔ پایانی براین دیدگاه گذاشت که جنگ موضوعی است فقط مربوط به سربازان حرفه‌ای، و با این کار، این برداشت را از میان برد که سیاست بین‌المللی را می‌شود با خیال راحت به کف دیپلمات‌های حرفه‌ای سپرد. مبارزه برای همه فهم کردن سیاست بین‌الملل در کشورهای انگلیسی زبان به شکل بلوایی علیه معاهده‌های پنهانی آغاز شد، که به جرم پنهانی بودن، به عنوان یکی از علت‌های جنگ مورد انتقاد قرار گرفتند. گناه معاهدات پنهانی را نه به گردن ضعف حکومت‌ها که باید به گردن بی‌تفاوتی ملت‌ها می‌انداختند. همه می‌دانستند که چنین معاهداتی منعقد می‌شد. ولی پیش از جنگ سال ۱۹۱۴ شمار اندکی از مردم دربارهٔ آن معاهدات احساس کنجکاوی می‌کردند یا به فکرشان می‌رسید که می‌شود با این قراردادها مخالفت کرد [۱]. به هر حال، این بلوا علیه آن گونه معاهدات واقعیتی بسیار مهم بود. این نخستین نشانهٔ تقاضا برای همه فهم کردن سیاست بین‌الملل و نوید دهندهٔ تولد علمی جدید بود.

هدف و تحلیل در علوم سیاسی

پس علم سیاست بین‌الملل به دنبال خواستی همگانی پا به عرصهٔ هستی نهاد. این

علم به وجود آمد تا در خدمت هدفی باشد، و ازاین نظر، همان الگوی علوم دیگر را دنبال کرد. در نگاه نخست، شاید این الگو به نظر غیرمنطقی بیاید. شاید بگویند اولین کار ما این است که واقعیت‌های مسلم مورد نظرمان را گردآوری، طبقه‌بندی و تحلیل کنیم و سپس از آنها نتیجه بگیریم؛ و پس از آن آمادهٔ بررسی هدفی شویم که می‌توانیم برای رسیدن به آن از این واقعیات و نتیجه‌گیری‌های مورد نظرمان استفاده کنیم. هر چند به نظر نمی‌رسد فرایندهای ذهن بشر به گونه‌ای باشند که بتوانند این نظم منطقی را اعمال کنند. ذهن بشر، در واقع، وارونه کار می‌کند. هدف که از نظر منطقی باید به دنبال تحلیل بیاید، گمان می‌رود هم انگیزهٔ آغازین را به تحلیل می‌دهد و هم به آن جهت می‌بخشد. انگلس نوشت: «اگر جامعه در زمینه‌ای خاص نیازی داشته باشد، این نیاز بیش از ده دانشگاه برای پیشرفت علم انگیزه ایجاد می‌کند.» [۲] نخستین کتاب درسی موجود دربارهٔ هندسه «مجموعه‌ای از قاعده‌های عملی را عنوان می‌کند که برای حل مسائل ملموس طرح شده‌اند: "قاعدهٔ اندازه‌گیری یک باغ میوهٔ مدور"، "قاعدهٔ طراحی یک مزرعه"؛ "محاسبهٔ خوراک مصرفی غازها و گاوها"». [۳] کانت می‌گوید که برخورد عقل با طبیعت نباید «مثل شاگردی باشد که به تمام چیزهایی که استادش می‌خواهد با وی در میان بگذارد گوش می‌دهد، بلکه [عقل] باید بسان داوری رفتار کند که شاهدان عینی را وا می‌دارد به آن پرسش‌هایی پاسخ گویند که به گمان خودش مطرح کردن‌شان لازم است» [۴]. یکی از جامعه‌شناسان جدید می‌نویسد «اگر شیوه‌های نظام‌مند کردن، برجسته نشان دادن این یا آن بخش از موضوع، و شکل پرسش‌هایی که مطرح می‌کنیم و می‌کوشیم به کمک علائق مستقیم و انسانی به آنها پاسخ گوییم، برای خودمان مشخص نباشد، حتی نمی‌توانیم در مورد ستارگان یا صخره‌ها یا اتم‌ها تحقیق کنیم.» [۵] وقتی هدف ارتقای بهداشت و سلامتی است علم پزشکی پدید می‌آید، و وقتی هدف ساختن پل‌ها است، علم مهندسی. میل به مداوای بیماری بدنهٔ سیاسی، انگیزه و الهام لازم را

برای علم سیاست ایجاد کرده است. هدف، خواه از آن آگاه باشیم و خواه نه، شرطی برای اندیشیدن است؛ و اندیشیدن به صرف اندیشیدن همان قدر غیرطبیعی و بیهوده است که پول‌پرست فقط برای نفس گردآوری مال به این کار دست یازد. این گفته که «میل و آرزو پدر اندیشه‌اند» توصیفی کاملاً دقیق از خاستگاه طبیعی اندیشهٔ بشر است.

اگر این حرف در مورد علوم طبیعی درست باشد، در مورد علم سیاست به معنایی بسیار دقیق‌تر صحیح است. در علوم طبیعی، تمایز بین بررسی واقعیات مسلم و هدفی که با استفاده از این واقعیات به آن می‌رسیم، فقط بنا بر نظریه معتبر نیست، بلکه یکسره در عمل مشاهده می‌شود. هدف کارمند آزمایشگاهی که می‌خواهد علت‌های سرطان را بررسی کند شاید در آغاز نابود کردن این بیماری بوده است. ولی خود این هدف به معنای دقیق به این کار تحقیقی ارتباطی ندارد و از آن قابل تفکیک است. نتیجه‌گیری او چیزی جز گزارشی درست دربارهٔ واقعیات مسلم نمی‌تواند باشد. او نمی‌تواند کاری کند که واقعیات جز آنکه هستند به نظر آیند؛ زیرا واقعیات مستقل از آنچه هر کس درباره‌شان فکر می‌کند، وجود دارند. در علوم سیاسی، که رفتار افراد بشر مورد توجه است، چنین واقعیاتی وجود ندارند. فکر محقق مداوای برخی از بیماری‌های بدنهٔ سیاسی است. از میان علت‌های این ناراحتی، او این واقعیت را تشخیص می‌دهد که افراد بشر معمولاً در برابر برخی از شرایط به شکلی خاص واکنش نشان می‌دهند. ولی این واقعیتی قابل مقایسه با آن نیست که جسم بشر نسبت به برخی داروها واکنشی خاص نشان می‌دهد. این واقعیتی است که تمایل به تغییر دادنش شاید آن را تغییر دهد: و شاید امکان داشته باشد این تمایل را، که از پیش در ذهن محقق وجود دارد، به عنوان نتیجهٔ تحقیق وی، به شماری کافی از افرادی دیگر بسط داد، تا کارآمد شود. مثل مورد علوم طبیعی، هدف با تحقیق بی‌ارتباط و جدا از آن نیست: خود آن یکی از واقعیات است. در نظریه، بی‌تردید بین نقش پژوهشگر و نقش عاملی که مسیر درست عمل را در نظر می‌گیرد تمایزی وجود

دارد. در عمل، نقش یکی به شکلی نامحسوس نقش دیگری را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. هدف و تحلیل به جزء لاینفک فرایندی واحد تبدیل می‌شوند.

چند مثال این نکته را روشن می‌کنند. مارکس، به هنگام نگارش **سرمایه**، از هدف نابود کردن نظام سرمایه‌داری الهام گرفت، درست همان گونه که هدف پژوهشگری که دربارهٔ علت‌های سرطان تحقیق می‌کند نابود کردن این بیماری است. ولی واقعیات مربوط به سرمایه‌داری، مانند واقعیات مربوط به سرطان، از نگرش مردم نسبت به آن جدا نیست. تحلیل مارکس به منظور تغییر آن نگرش بود و در واقع این کار را هم کرد. مارکس در جریان تحلیل واقعیت‌ها آنها را تغییر داد. تلاش برای تمایز قائل شدن بین مارکس دانشمند و مارکس تبلیغگر موشکافی بیهوده‌ای است. متخصصان مالی، که در تابستان سال ۱۹۳۲ به حکومت بریتانیا توصیه کردند که می‌شود نرخ ۵٪ قرض هزینه‌های جنگ را به ۳٪ تبدیل کرد، بی‌تردید در این توصیه به تحلیل پاره‌ای از واقعیات توجه داشتند؛ ولی این واقعیت که آنها این توصیه را کردند خودش یکی از واقعیت‌هایی بود، که بعد از مشخص شدن برای دنیای امور مالی، سبب‌ساز توفیق این عمل شد. تحلیل و هدف به هم گره خورده و در هم آمیخته بودند. تنها نحوهٔ اندیشیدن پژوهشگران حرفه‌ای یا باصلاحیت علم سیاست نیست که واقعیتی سیاسی را تشکیل می‌دهد. هر کسی که ستون‌های سیاسی روزنامه‌ای را بخواند یا در جلسه سیاسی شرکت یا با همسایه‌اش بحث سیاسی کند، تا حد و حدودی پژوهشگر علم سیاست به شمار می‌آید؛ و داوری وی (به ویژه، ولی نه انحصاراً، در کشورهای دموکراتیک) به عاملی در مسیر رویدادهای سیاسی بدل می‌شود. به این ترتیب هر منتقدی ممکن است از این کتاب انتقاد کند، نه به این دلیل که حرفش نادرست است بلکه به این علت که بی‌موقع و نابجاست؛ و این انتقاد، خواه قابل توجیه باشد و خواه نه، مفهوم و روشن است، در حالی که انتقادی مشابه از کتابی دربارهٔ علت‌های سرطان ممکن است بی‌معنا باشد. هر گونه

داوری سیاسی به تغییر واقعیات مسلمی کمک می‌کند که خودش بر اساس آنها استوار است. خود اندیشهٔ سیاسی شکلی از اقدام سیاسی است. علم سیاست علمی است نه تنها مربوط به اینکه سیاست چیست بلکه مربوط به اینکه سیاست چه باید باشد.

نقش آرمانشهرگرایی

بنابراین اگر هدف مقدم بر اندیشه باشد و آن را مشروط به شرایطی کند، جای شگفتی نیست که وقتی ذهن بشر فعالیت در حوزه‌ای جدید را آغاز می‌کند، مرحله‌ای مقدماتی مطرح شود که در آن عامل منظور یا هدف به شدت قوی است، و رغبت به تحلیل واقعیت‌ها و روش‌ها یا ضعیف است یا وجود ندارد. هابهاوس[1] تشخیص می‌دهد که یکی از خصوصیات «بدوی‌ترین مردمان» این است که «نشانهٔ حقیقت داشتن هر اندیشه از کیفیتی که آن را مقبول جلوه می‌دهد، جدا نیست.» [۶] همین نکته آشکارا در مورد مرحلهٔ ابتدایی یا «آرمانشهری» علوم سیاسی هم صدق می‌کند. در این مرحله، پژوهشگران به «واقعیات مسلم» موجود یا به تحلیل علت و معلول چندان توجه نمی‌کنند، ولی خودشان را از صمیم قلب وقف شرح و بسط دادن طرح‌های رؤیایی برای دستیابی به هدف‌هایی می‌کنند که در نظر دارند ـ طرح‌هایی که سادگی و کمالشان جذابیتی ساده و جهانی برای آنها دارد. تنها پس از آنکه این طرح‌ها شکست می‌خورند، و معلوم می‌شود که داشتن منظور یا غایت به تنهایی برای دستیابی به هدف مطلوب کافی نیست، پژوهشگران با اکراه به تحلیل و بررسی برآمده از دورهٔ ابتدایی و آرمانشهری رو می‌آورند، و ادعای این گونه تحلیل را که می‌خواهد علم تلقی شود ثابت می‌کنند. پروفسور گینزبرگ[2] اشاره می‌کند که «شاید بتوانیم بگوییم که جامعه‌شناسی به شکل واکنشی علیه تعمیم دادن‌های کلی که بررسی‌های استقرایی مفصل تأییدشان نمی‌کنند،

1-L. T. Hobhouse

2- Roy H. Ginsberg

به وجود آمده است» [۷].

شاید یافتن مثالی دربارهٔ این قاعده حتی در حوزهٔ علوم طبیعی چندان دور از واقع نباشد. در قرون وسطی، طلا وسیلهٔ مبادلهٔ رایجی بود. ولی روابط اقتصادی آن قدر گسترش نیافته بود و در نتیجه تنها مقداری محدود از این وسیلهٔ مبادله مورد نیاز بود. زمانی که شرایط جدید اقتصادی سده‌های چهاردهم و پانزدهم نظام تبادل پولی گسترده‌ای را مطرح کرد، و عرضهٔ طلا به این منظور کافی به نظر نمی‌رسید، فرزانگان آن عصر امکان تبدیل فلزات دیگر به طلا را بررسی کردند. اندیشهٔ کیمیاگر کاملاً هدفمند بود. او کاری به این نداشت که آیا با خاصیت‌های سرب امکان تبدیل آن به طلا وجود دارد یا نه. او تصور می‌کرد که هدف مطلق است (یعنی طلا باید تولید شود)، و معنایش این است که ماده باید به گونه‌ای به آن تبدیل شود. تنها وقتی این طرح خیالی به شکست انجامید، پژوهشگران حاضر شدند اندیشهٔ خود را با بررسی «واقعیات مسلم» مربوط به ماهیت ماده وفق دهند؛ و هر چند هدف اولیهٔ آرمانی ساختن طلا از مس شاید مثل همیشه امکان‌پذیر نبود، علم فیزیک مدرن در نتیجهٔ این الهام بدوی متحول شد.

مثال‌های دیگری را شاید بتوانیم از حوزه‌های شبیه‌تر به موضوع فعلی مورد نظرمان برگیریم.

نخست، در سده‌های پنجم و چهارم قبل از میلاد بود که برای به وجود آوردن علمی در زمینهٔ سیاست تلاش‌هایی کردند که ثبت شده است. این گونه تلاش‌ها در چین و یونان جداگانه صورت گرفت. ولی کنفوسیوس و افلاطون، که هر دو به شدت تحت تأثیر نهادهایی سیاسی بودند که بر آنها فرمان می‌راندند، هیچ‌کدام به راستی برای تحلیل ماهیت آن نهادها یا برای یافتن علت‌های اصلی شرارت‌هایی که مایهٔ نارضایتی‌شان بود، تلاش نکردند. آنها هم مانند کیمیاگران به همین راضی بودند که راه‌حل‌هایی بسیار تخیلی را مطرح کنند که واقعیات مسلم و موجود را یکسره انکار می‌کردند [۸]. تفاوت

این نظم جدید سیاسی پیشنهادی آنان با آنچه در پیرامون خود می‌دیدند مانند تفاوت طلا با مس بود. این حاصل تحلیل نبود بلکه برآمده از امید و آرزو بود.

در سدهٔ هجدهم، تجارت در اروپای غربی آن قدر مهم شده بود که محدودیت‌های بی‌شماری را که مقامات حکومتی سر راه آن قرار می‌دادند و با نظریهٔ سوداگری (مرکانتی‌لیسم) توجیه می‌کردند، مزاحم جلوه دهد. اعتراض علیه این محدودیت‌ها شکل تصوری از جهان تجارت آزاد را گرفت که متکی بر خیال خام بود؛ و فیزیوکرات‌ها در فرانسه و آدام اسمیت در بریتانیای کبیر، علم اقتصاد سیاسی را به وجود آوردند. این علم جدید، در درجهٔ اول، متکی بود بر نفی واقعیت موجود و بر نوعی کلی‌بافی‌های تصنعی و عالمگیر دربارهٔ رفتار انسان اقتصادی فرضی. در عمل، این کار به پاره‌ای از نتیجه‌گیری‌های سودمند و مهم انجامید. ولی نظریهٔ اقتصادی برای مدتی طولانی خصوصیت آرمانی خود را حفظ کرد؛ و حتی امروز برخی از «اقتصاددانان سنتی» اصرار دارند که تجارت آزاد جهانی را ـ موقعیتی تخیلی که هرگز وجود نداشته است ـ مبنای طبیعی علم سیاست تلقی کنند، و تمام واقعیت را انحرافی از این الگوی اولیه و آرمانی بدانند [۹].

در سال‌های آغازین سدهٔ نوزدهم، انقلاب صنعتی مسألهٔ اجتماعی جدیدی را به وجود آورد که ذهن بشر را در اروپای غربی به خود مشغول کرد. پیشکسوتانی که نخستین بار مصمم شدند این مسأله را حل کنند، افرادی بودند که آیندگان نام «سوسیالیست‌های آرمانی» را بر آنان نهادند: کسانی چون سن سیمون و فوریه در فرانسه و رابرت اوئن در انگلستان. این افراد خیال نداشتند ماهیت منافع طبقاتی یا آگاهی طبقاتی یا مبارزهٔ طبقاتی را که خود به وجودشان آورده بودند، تحلیل کنند. آنها فقط تصوراتی نامشخص دربارهٔ رفتار بشر داشتند و، به اعتبار این تصورات، طرح‌هایی خیالی از جوامع آرمانی کشیدند که در آنها افراد بشر از تمام طبقات می‌توانستند با هم در صلح

و صفا زندگی کنند، ثمرات کارشان را به نسبت نیازهاشان با هم تقسیم کنند. همان گونه که انگلس متوجه شد از نظر تمام این افراد «سوسیالیسم بیان حقیقت مطلق، خرد و عدالت است و تنها اگر به عمق آن پی ببرند تمام دنیا را به دلیل قدرت خود فتح می‌کند.»[۱۰] سوسیالیست‌های آرمانی کار باارزشی در زمینهٔ آگاه کردن بشر از این مسأله و نیاز به حل آن انجام دادند. ولی راه‌حلی که آنان ارائه دادند هیچ گونه ارتباط منطقی با شرایطی نداشت که این مسأله را به وجود آورده بودند. بار دیگر، این راه حل حاصل تحلیل نه که بر آمده از امید و آرزو بود.

طرح‌هایی که با این طرز فکر شرح و بسط پیدا کردند، البته به کار نیامدند. درست همان گونه که هرگز کسی نتوانسته بود در آزمایشگاه طلا بسازد، هیچ‌کس هم هرگز نتوانسته بود در جمهوری مورد نظر افلاطون یا در دنیای تجارت آزاد یا در فالانسترهای (مجتمع‌های بزرگ تعاونی)[1] فوریه زندگی کند. ولی با وجود این کاملاً درست است که کنفوسیوس و افلاطون را در مقام پایه‌گذاران علم سیاست و آدام اسمیت را به عنوان پایه‌گذار اقتصاد سیاسی، فوریه و اوئن را به عنوان پایه‌گذاران سوسیالیسم گرامی بداریم. نخستین مرحلهٔ امید بستن به یک هدف شالوده‌ای اساسی برای اندیشهٔ بشر است. امید و آرزو به وجود آورندهٔ اندیشه‌اند. غایت‌شناسی بر تحلیل مقدم است.

جنبهٔ غایت‌شناسی علم سیاست بین‌المللی از همان آغاز آشکار بوده است. این جنبه از جنگی بزرگ و مصیبت‌بار شروع شد؛ و انتظار می‌رفت هدف عظیمی که الهام‌بخش پیشکسوتان این علم جدید بود راه را بر تکرار این بیماری بدنهٔ سیاسی بین‌المللی ببندد. این میل شدید به پیشگیری از جنگ تعیین کنندهٔ تمامی مسیر و جهت آغازین این بررسی بود. علم روابط بین‌الملل هم مانند دیگر علوم نوپا به شکلی چشمگیر و آشکار آرمانی بود. این علم در مرحلهٔ آغازینی بود که در آن امید و آرزو بر

1- Phalansteries

اندیشه و تعمیم دادن بر مشاهده غالب بود، و در آن تلاش ناچیزی برای تحلیل انتقادی واقعیات یا ابزارهای موجود صورت می‌گرفت. در این مرحله، توجه تقریباً فقط معطوف به هدف مورد نظر است. هدف چنان مهم به نظر می‌رسد که انتقاد تحلیلی از ابزارهای پیشنهادی اغلب مخرب یا بی‌فایده توصیف شده است. یکی از مشاوران پرزیدنت ویلسون در راه کنفرانس صلح[1] از او پرسید که آیا تصور می‌کند طرح وی در مورد جامعهٔ ملل به نتیجه می‌رسد؟ او به اختصار پاسخ داد: «اگر نتیجه ندهد، باید کاری کنیم که نتیجه‌بخش بشود» [۱۱]. این مدافع طرح نیروی پلیس بین‌المللی یا «امنیت جمعی» یا طرحی دیگر برای برقراری نظم بین‌المللی، معمولاً با استدلالی به منتقد پاسخ نمی‌داد که هدفش نشان دادن این باشد که چرا و چگونه وی تصور می‌کند که این طرح نتیجه‌بخش است، بلکه یا با اظهارنظری در این مورد پاسخ می‌داد که این طرح باید نتیجه دهد زیرا پیامدهای شکست آن بسیار فاجعه‌آمیز است یا خواستار نوعی نوشداروی دیگر می‌شد [۱۲]. کیمیاگر یا سوسیالیست آرمانی شاید با همین روحیه به فرد بدبینی پاسخ می‌داد که می‌خواست بداند آیا مس قابل تبدیل به طلا هست یا آیا می‌شود افراد بشر را واداشت که در اجتماعاتی نمونه زندگی کنند یا نه. اندیشه دست کم گرفته شده است. اغلب چیزهایی که بین سال‌های ۱۹۱۹ و ۱۹۳۹ دربارهٔ سیاست بین‌الملل گفته و نوشته‌اند درخور انتقادی بودند که مارشال[2]، اقتصاددان، در موقعیتی دیگر مطرح کرده بود. وی «بی‌مسؤلیتی همراه با نگرانی را که مایهٔ طرح‌های عجولانهٔ آرمانی می‌شود» مقایسه می‌کند با «مهارت جسورانهٔ بازیگر ضعیفی که به سرعت دشوارترین مسائل شطرنج را حل می‌کند و به این منظور خودش هم مهره‌های سیاه را حرکت می‌دهد و هم مهره‌های سفید را.» [۱۳] برای ناچیز جلوه دادن این ناکامی فکری، شاید بشود گفت که در سال‌های پیش از این، مهره‌های سیاه در روابط بین‌الملل در دست‌های این گونه

۱ـ کنفرانس صلح پاریس (۱۹۱۹). ـم.

2- Alfred Marshall

بازیکنان ناشی بودند در حالی که دشواری‌های واقعی بازی به ندرت حتی برای هوشیارترین ذهن‌ها روشن بود. مسیر رویدادها پس از سال ۱۹۳۱ به روشنی نارسایی امید و آرزوی صرف را به عنوان اساسی برای علم سیاست بین‌الملل نشان داد، و برای نخستین بار در پیش گرفتن اندیشهٔ انتقادی و تحلیلی جدی دربارهٔ مسائل بین‌المللی را ممکن ساخت.

تأثیر واقع‌گرایی

هیچ علمی در خور نام علم نیست مگر آن که به آن میزانی از فروتنی برسد که خودش را قادر مطلق نداند، و تحلیل آنچه را از امید و آرزو سرچشمه می‌گیرد از تحلیل آنچه باید در واقع باشد تمیز دهد. از آن جا که در علم سیاست این تمایز هرگز مطلق نیست، برخی از مردم ترجیح می‌دهند عنوان علم را بر آن اطلاق نکنند. در علوم طبیعی و سیاسی، وقتی مرحلهٔ دشوار تحلیل سخت و جدی باید جانشین مرحلهٔ آغازین امید و آرزو شود، فوری این نکته را در می‌یابیم. تفاوت در این است که علم سیاست هرگز نمی‌تواند به طور کلی خود را از قید آرمان‌گرایی برهاند، و اینکه آمادگی متخصص این علم در درنگ کردن در دورهٔ اولیه بیش از آمادگی متخصص علوم طبیعی در درنگ کردن در مرحلهٔ آرمانی پیشرفت است. این کاملاً طبیعی است. زیرا در عین اینکه حتی اگر همهٔ مردم دنیا با جدیت خواستار تبدیل مس به طلا باشند، این کار زودتر انجام نمی‌شود، این هم قابل انکار نیست که اگر تمام مردم دنیا براستی خواهان «دولت جهانی» یا «امنیت جمعی» باشند (و مرادشان هم از این اصطلاحات یکی باشد)، به آسانی به آن دست می‌یابند؛ و پژوهشگر رشتهٔ سیاست بین‌المللی را شاید بتوانیم ببخشیم اگر کارش را با این پیش‌فرض بیاغازد که وظیفه‌اش این است که کاری کند که همه خواستار آن وضع باشند. مدتی طول می‌کشد تا او بفهمد که امکان پیشرفت در این مسیر وجود ندارد، و

اینکه هیچ گونه آرمانشهر سیاسی به کوچک‌ترین موفقیت هم دست نمی‌یابد مگر اینکه از دل واقعیت سیاسی سر بر آورد. این پژوهشگر رشتهٔ سیاست بین‌المللی پس از این کشف، شروع به آن تحلیل سخت و جدی از واقعیت می‌کند که وجه مشخصهٔ علم است؛ و یکی از واقعیاتی که وی باید علت‌هایش را بررسی کند این است که شمار اندکی از مردم به راستی خواستار «دولت جهانی» یا «امنیت جمعی» هستند، و اینکه آن کسانی که تصور می‌کنند خواهان آن هستند چیزهایی متفاوت و متضاد را در نظر دارند. این پژوهشگر شاید به مرحله‌ای برسد که خود هدف بی‌نتیجه تلقی شود، و تحلیل واقعیت خودش را به عنوان جزء اصلی این تحقیق بر وی تحمیل کند.

در جریان پیشرفت هر علم، تأثیر تفکر بر امید و آرزو پیامد ضعف نخستین طرح‌های تخیلی آن است، و پایان دورهٔ دقیقاً آرمانی آن را مشخص می‌کند که معمولاً واقع‌گرایی نامیده می‌شود. واقع‌گرایی که واکنشی علیه خیال‌های خام مرحلهٔ آغازین است، مجاز است وجهی انتقادی و به نوعی بدبینانه را در نظر بگیرد. در حوزهٔ اندیشه، تأکیدش بر پذیرش واقعیات و بر تحلیل علت‌ها و پیامدهای آنها است. واقع‌گرایی مایل است نقش هدف را کم ارزش جلوه دهد و به طور ضمنی یا علنی اعتقاد دارد که عملکرد اندیشه بررسی یک سلسله رخدادها است که توانایی تأثیرگذاری بر آنها یا تغییر دادن‌شان را ندارد. در حوزهٔ عمل، واقع‌گرایی گرایش به تأکید بر قدرت مقاومت‌ناپذیر نیروهای موجود و خصوصیت ناگزیر گرایش‌های موجود دارد، و پافشاری در این مورد که برترین درجهٔ عقل و منطق در این است که این نیروها و این گرایش‌ها را بپذیریم و خودمان را با آنها وفق دهیم. هر چند از چنین نگرشی به نام اندیشهٔ «عینی» دفاع کرده‌اند، بی‌تردید ممکن است تا سرحدی اعمال شود که به عقیم ماندن اندیشه و نفی اقدام بینجامند. ولی مرحله‌ای وجود دارد که در آن واقع‌گرایی عامل تعدیل کنندهٔ لازم برای شور و شوق آرمانشهرگرایی است، درست همان گونه که در دوره‌های دیگر برای واکنش در برابر

بی‌حاصلی واقع‌گرایی باید به آرمانشهرگرایی توسل جوییم. اندیشهٔ خام و نارس بیشتر هدفمند و آرمانی است. اندیشه‌ای که به طور کلی هدف را کنار می‌گذارد اندیشهٔ عصر قدیم است. اندیشهٔ پخته و به کمال رسیده هدف را با مشاهده و تحلیل در هم می‌آمیزد. به این ترتیب آرمانشهر و واقعیت دو وجه علم سیاست هستند. اندیشهٔ معقول سیاسی و زندگی معقول سیاسی فقط زمانی به دست می‌آیند که هر دو جایگاه خود را بیابند.

یادداشت‌ها

۱ـ یکی از نگارندگان اخیر تاریخ اتحاد فرانسه‌ـروسیه، پس از ثبت اعتراض‌های چند تن از تندروهای فرانسوی علیه محرمانه بودن این اقدام، می‌نویسد: "پارلمان و افکار عمومی این سکوت کامل را تحمل کرد، و از این که از مواد و دامنهٔ این قرارداد به کلی بی‌اطلاع بماند خشنود بود".

Michon, *L'Alliance Franco-Russe,* p. 75.)

در سال ۱۹۸۹، در مجلس نمایندگان، به خاطر این که آنوتو با افشای شرایط آن قرارداد، آن را "مطلقاً ناممکن" توصیف کرد، برایش کف زدند. (ibid, p. 82)

۲ـ به نقل از

Sidne Hook, *Twords the Understanding of Karl Marx,* p. 279.

3- J. Rueff, *From the Physical to the Social Sciences*(Rngl. trans.), p. 27.

4- Kant, *Critique of Pure Reason*, (Everyman, ed.) , p. 11.

5- MacIver, *Community.* p. 56.

6- L. T. Hobhouse, *Development and Purpose,* p. 100.

7- M. Ginsberg, *Sociology,* p. 25.

۸ـ "افلاطون‌و فلوطین، مور و کامپانللا جوامع خیالی و رؤیایی خود را با آن مواد و مصالحی ساختند که در اجتماعات واقعی و الهام‌بخش‌شان وجود نداشتند. **جمهوری، *آرمانشهر*** و **شهر خورشید** اعتراضاتی بودند علیه وضعیتی که تجربهٔ نویسندگان‌شان به آنها می‌آموخت که محکوم‌شان کنند". نگاه کنید به:

Acton, *History of Freedom,* p. 270.

۹ـ «اقتصاد سیاسی لیبرال یکی از بهترین مثال‌های آرمانشهرهایی است که می‌شود عنوان کرد. در این گونه اقتصاد جامعه‌ای را تصور کرده‌اند که در آن همه چیز به الگوهای تجاری تابع قانون رقابت تمام و کمال برمی‌گردد، امروز می‌دانیم که جامهٔ عمل پوشاندن به این جامعهٔ آرمانی به اندازهٔ جامعهٔ آرمانی افلاطون دشوار است.» (Sorel, *Reflexions sur la violence*, p. 47) دفاع مشهور پروفسور رابینز را از اقتصاد بازار

آزاد (لسه فر) با متن بالا مقایسه کنید: «فکر هماهنگی فعالیت بشر به یاری ابزارهای نظامی شامل مقررات غیرشخصی، که در آن نظام هر چه در نتیجهٔ روابط خودجوش پدید می‌آید حاکی از برد دو جانبه است، مفهومی است دست کم همان قدر ظریف، دست کم همان قدر بلندپروازانه، که مفهوم هر اقدام یا هر گونه اقدامی که اقتدار مرکزی برنامه ریزی‌شده آن را تجویز می‌کند؛ و شاید هماهنگی آن با مقتضیات جامعه‌ای از نظر معنوی معقول هم کمتر نباشد»(*Economic Planning and International Order, pp. 229*). این هم صحیح، و شاید به همان اندازه سودمند، است که بگوییم که قانون جمهوری افلاطون هم دست کم در مورد مقتضیات معنوی به اندازهٔ هر کشوری که پیش از این وجود داشته است، ظریف و هوشمندانه، بلندپروازانه و رضایت‌بخش است.

10- Engles, *Socialism, Utopean and Scientific* (Engl. trans.l) p. 26.

11- R. S. Baker, *Woodrow Wilson and World Settlement,* i. p. 93.

۱۲- «این داستان مشهور را در این مورد نقل کرده‌اند که مردی به هنگام زلزلهٔ لیسبون در سال ۱۷۷۵، دور شهر می‌گشت و قرص‌های ضد زلزله می‌فروخت؛ ولی یک رویداد را فراموش کرده‌اند ـ زمانی کسی اشاره کرد که ممکن نیست این قرص‌ها مؤثر باشند، فروشندهٔ دوره‌گرد پاسخ داد "مگر چیز دیگری را می‌توانید جایگزینشان کنید؟"»((L. B. Namier, *In the Margin of History,* p. 20).

13- *Economic Journal* (1907), xvii. p. 9.

۳

انترناسیونالیسم آرمان‌گرا و معضل امنیت

جان اچ. هرتس

از: *World Politics* 2(2) (1950): pp. 157-80

وضع وخیم امروز دنیای دوقطبی و برخوردار از بمب اتم چیزی جز تجلّی شدید معضلی نیست که جوامع بشری از بدایت تاریخ ناگزیر با آن دست و پنجه نرم کرده‌اند. زیرا این وضع ناشی از نوعی پیکربندی اجتماعی و اولیه است که در آن تعداد کثیری از گروه‌هایی که در شرایطی دیگر ممکن بود به هم وابسته باشند، واحدهای اصلی حیات سیاسی را شکل می‌دهند، یعنی در این جا گروه‌ها درکنار هم زندگی می‌کنند بدون آنکه برای تبدیل شدن به واحدی برتر سازمان یابند.

هر جا که این گونه جامعهٔ آنارشیستی وجود داشته است ـ و چنین جامعه‌ای در اغلب دوره‌های شناخته‌شدهٔ تاریخ تا حدودی وجود داشته است ـ آن چیزی پدید آمده است که شاید بتوانیم آن را «معضل امنیت» بشر، گروه‌ها و رهبرانشان بنامیم. گروه‌ها یا افرادی که در چنین مجموعه‌ای زندگی می‌کنند باید مراقب باشند که دیگر گروه‌های متشکل از افراد به امنیتشان دست‌اندازی نکنند، آن را تابع خود نسازند، بر آن سلطه پیدا نکنند یا

آن را از میان نبرند. آنان که برای حفاظت از امنیت در برابر این گونه دست‌اندازی‌ها مبارزه می‌کنند، ناگزیر به کسب قدرت بیشتری هستند تا بتوانند از فشار قدرت دیگران در امان بمانند. این وضع، به نوبهٔ خود، دیگران را در موقعیتی ناامن‌تر قرار می‌دهد و ناگزیرشان می‌کند خود را برای بدترین حالت آماده کنند. از آنجا که در دنیای این واحدهای در حال رقابت هیچ‌یک از طرفین هرگز خود را به کلی امن احساس نمی‌کنند، رقابت برای کسب قدرت آغاز می‌شود و دور و تسلسل امنیت و کسب قدرت بیشتر ادامه می‌یابد.

مسأله این نیست که بشر بنا بر طبیعت خواهان صلح و همکاری است یا سلطه‌جو و متجاوز است. وضعیتی که در این جا مد نظر ماست وضعیتی زیست‌شناختی یا انسان‌شناختی نیست، بلکه وضعیتی اجتماعی است. این حالت ***انسان گرگ انسان است*** (***homo homini lupus***)، به عنوان واقعیتی مسلم دیگر مربوط به زندگی اجتماعی نیست، و مانع از همکاری اجتماعی نمی‌شود. ولی بناست حتی همکاری و همبستگی هم در وضعیت منازعه به ارکانی بدل شوند که بخشی از کارکردشان تحکیم روابط و تقویت گروه‌هایی خاص در رقابتشان با گروه‌های دیگر باشد. پس منازعه برای دستیابی به امنیت فقط از افراد یا گروه‌های سطح پایین آغاز می‌شود و به گروه‌های سطح بالا می‌رسد. به این ترتیب امکان دارد خانواده‌ها یا قبیله‌ها در روابط درونی خود در بازی قدرت چیره شوند تا بتوانند با دیگر خانواده‌ها یا قبیله‌ها مقابله کنند؛ ممکن است گروه‌هایی بزرگ‌تر قدرت را به دست آورند تا بتوانند به یاری هم با سایر طبقات مقابله کنند؛ امکان دارد تمام ملت‌ها منازعات داخلی خود را به شکلی سامان دهند که بتوانند با دیگر ملت‌ها مقابله کنند. ولی سرانجام، موقعی فرا می‌رسد که ناگزیر منازعات سرچشمه گرفته از معضل امنیت میان واحدهای سیاسی صاحب قدرت در می‌گیرد.

باید گفتهٔ هنری برگسون[1] را بپذیریم که این گونه یافته‌ها «مایهٔ تأسف فرد اخلاق‌گرا می‌شوند» و افراد به شیوه‌های متفاوت در برابرشان واکنش نشان داده‌اند. دو شیوهٔ اصلی واکنش نشان دادن را در اینجا **واقع‌گرایی سیاسی** و **آرمان‌گرایی سیاسی** می‌نامیم. **واقع‌گرایی سیاسی** باصراحت پدیده‌های وابسته به نیاز مبرم به امنیت و رقابت برای کسب قدرت را مشخص می‌کند، و پیامدهاشان را مورد توجه قرار می‌دهد. **آرمان‌گرایی سیاسی**، از سوی دیگر، معمولاً کارش را با برداشتی «عقلانی‌تر» می‌آغازد، از جمله اینکه نوعی هماهنگی بین خواست فردی و خیر همگانی، بین منافع، حقوق و وظایف بشر و گروه‌ها در اجتماع وجود دارد، یا شاید سرانجام تحقق یابد؛ افزون بر آن قدرت چیزی است که شاید به آسانی هدایت یا پراکنده شود یا برای خیر همگانی به کار آید، و اینکه شاید سرانجام به کلی از صحنهٔ روابط سیاسی حذف شود. به این ترتیب فقط بین اندیشهٔ منعطف به واقعیت یا آرمان، یعنی «آنچه هست» و «آنچه باید باشد»، تمایز قائل نمی‌شویم. درست است که **واقع‌گرایی**، اغلب، بیشتر به توصیف و تحلیل آنچه هست می‌پردازد تا به توصیف و تحلیل آرمان‌های سیاسی، در حالی که **آرمان‌گرایی** اغلب پدیده‌های مبتنی بر واقعیات را به خاطر آرمان‌های سیاسی نادیده می‌گیرد. ولی امکان دارد واقع‌گرایی گرایش‌های «واقع‌گرایانه» را به عنوان واقعیت‌های مطلوب باشکوه جلوه دهد و اغلب چنین می‌کند، در حالی که ممکن است **آرمان‌گرایی** به پدیده‌های مربوط به قدرت توجه کند. این تمایز بیشتر حالت تأکید دارد: درک تأثیر شدید عامل امنیت و قدرت سیاسی جرگه سالارانه (اولیگارشیک)، اقتدارطلبانه و گرایش‌هایی از این دست در جامعه و سیاست، فارغ از نتیجهٔ نهایی و جانبدارانه‌اش، اندیشهٔ **واقع‌گرا** را مشخص می‌کند. از سوی دیگر اندیشهٔ **آرمان‌گرا** بیشتر شرایط و راه‌حل‌هایی را مورد توجه قرار می‌دهد که انتظار می‌رود بر غریزه‌ها و نگرش‌های خودخواهانهٔ افراد و گروه‌ها به نفع

1- Henry Bergson

ملاحظاتی فراتر از امنیت و منافع فردی صرف، غلبه کند. پس این اندیشه معمولاً به یکی از شکل‌های فردگرایی، اومانیسم، لیبرالیسم، صلح‌طلبی، آنارشیسم یا انترناسیونالیسم رخ می‌نماید ـ خلاصه به شکل یکی از ایدئولوژی‌ها با هدف محدود کردن (یا، در حالتی افراطی‌تر، حذف کردن) قدرت و اقتداری که گروه‌های سازمان یافته بر افراد بشر اعمال می‌کنند، ظاهر می‌شود. آن گونه که نویسنده‌ای عنوان کرده است اگر «فرزندان ظلمت» واقع‌گرا، بدبین و منفی‌باف باشند، «فرزندان نور» از راه خوشبینی سطحی‌ای که آنها را کور و احساساتی می‌کند مرتکب گناه می‌شوند [۱].

تمایزی که در این جا پیشنهاد می‌شود، در حالی که در قلمرو نظریهٔ سیاسی دقیق‌تر آشکارا نارسا است، به نظر می‌رسد برای بررسی جنبش‌های بزرگ اجتماعی و سیاسی تاریخی ثمربخش باشد. اهمیت آن تمایز زمانی آشکار می‌شود که تحلیل الگوهای خاص رفتاری و احساسات رهبران و مریدان این جنبش‌ها را شروع کنیم. یا این رویکرد بیان کنندهٔ **آرمان‌گرایی سیاسی** آرمانشهرجویانه و اغلب هزاره‌باور[1] است، یا ـ وقتی توهم دربارهٔ توانایی آرمانی شکل دادن به واقعیات «واقع‌بینانه» انتظارات را ناکام می‌گذارد ـ به **واقع‌گرایی سیاسی** به همان نسبت افراطی و متکی بر قدرت سیاسی و ستایشگر قدرت پناه می‌برد. این نامرادی مهلک اغلب مایهٔ تراژدی **آرمان‌گرایی سیاسی** است که به حالتی متناقض در حالی که آرمان‌هایش تحقق نمی‌پذیرند، در حالی که با نظام‌های سیاسی منسوخ در تضاد است، و موج زمانه آن را به سوی پیروزی می‌راند، دورهٔ عظمتش را تجربه می‌کند. به محض آنکه به هدف نهاییش دست می‌یابد تباه می‌شود؛ و در اوج پیروزی از میان می‌رود. وسوسه می‌شویم که تاریخ جنبش‌های مدرن و بزرگ اجتماعی و سیاسی را به شکل گزارشی از اصول عقاید **آرمان‌گرایی سیاسی** و شکست‌های پیاپی آنها در برابر واقعیات مورد مشاهده و تحسین **واقع‌گرایی سیاسی** خلاصه کنیم، شاید این وضع

۱ـ Chiliasm، اعتقاد به بازگشت حضرت مسیح به این دنیا و ایجاد حکومتی دینی در سراسر جهان که طلیعهٔ فرمانروایی هزارسالهٔ مسیح و برگزیدگان اوست. ـم.

در هیچ زمینه‌ای به اندازهٔ حوزهٔ روابط میان واحدهای سازمان‌یافته و پرقدرت و «دارای حاکمیت» تا به این پایه شگفت‌آور نبوده است، یعنی در عصر جدید و در قلمرو «بین‌المللی» [۲].

۱

نوعی «آرمان‌گرایی» خاص و کاملاً فارغ از مسائل بین‌المللی ناشی از اندیشهٔ سیاسی، یا به نسبت بی‌اعتنا به آن، وجود دارد. نظریه‌ها در قلمرو روابط بین‌الملل، برخلاف اندیشهٔ مربوط به شکل و ساختار حکومت، عرفاً موضوعی جنبی بوده‌اند. نظام‌ها و نظریه‌های مربوط به واحدهای حکومت جدا از فضای بین‌المللی مورد توجه قرار گرفته‌اند. وضعیت صلح را، یعنی حالتی را که در آن می‌شود واقعیت روابط بین‌المللی را از ملاحظات نظری حذف کرد، «عادی» تلقی کرده‌اند. به این ترتیب، کشور کمال مطلوب اغلب آرمانشهرهای مشهور در جزیره، بیابانی برهوت یا نقطه‌ای دورافتاده مجسم می‌شد، و حتی نظریه‌پردازانی کمتر آرمان‌گرا توجه اصلی خود را به مسائل سیاست داخلی و بهبود وضع داخلی جامعه معطوف می‌داشتند.

کسی که عاشق پارادوکس است شاید بگوید که فقدان نظریه‌های مربوط به روابط بین‌الملل فی‌نفسه بارزترین نوع نظریهٔ سیاسی مربوط به روابط بین‌الملل را شکل می‌دهد. از این گفته، در واقع، چنین بر می‌آید که با حل مسائل داخلی هیچ مسألهٔ دیگری به جا نمی‌ماند؛ پس از آن روابط متقابل واحدهای سیاسی به خودی خود هماهنگ می‌شوند. ولی با پایان گرفتن خودبسندگی نسبی برترین واحدهای سیاسی، با وابستگی متقابل رو به فزونی‌شان در جامعهٔ بین‌المللی جهانی، نظریه‌های روابط بین‌الملل سرانجام حالتی بسیار با معناتر پیدا کرده‌اند و به این منظور مطرح شده‌اند که شالودهٔ جنبش‌های سیاسی و اقدام سیاسی را شکل دهند. از میان آنها ملی‌گرایی و انترناسیونالیسم را، با

توجه به برداشت‌های اولیه و آرمانی و همین‌طور ناکامی‌شان در دنیای پدیده‌های «واقع‌بینانه»، در این جا تحلیل می‌کنیم.

۲

در پی ظهور دولت-ملت‌های دارای حاکمیت، اندیشه و آرمان نظامی متشکل از ملت‌های برابر، آزاد و دارای حق تعیین سرنوشت خود مطرح شد، ملت‌هایی که هر یک در درون کشور خود سازمان یابند، و همگی در کنار هم در صلح و صفا و با روابط متقابل حاکی از توافق و همدلی زندگی کنند. این ملی‌گرایی «آرمانی» در تضاد کامل با آن نوع ملی‌گرایی بود که در پی ظهور سیاست‌های ملی انحصارطلب، تهاجمی، توسعه‌طلبانه و امپریالیستی به وجود آمد، و در این جا ما آن را ملی‌گرایی «تام»[۱] می‌نامیم. ملی‌گرایی تام نمونهٔ واقع‌گرایی سیاسی به تمام معنا است: یعنی نوعی واقع‌گرایی که کارش را با تحلیل گرایش‌های سیاسی می‌آغازد تا بتواند آن گرایش‌ها را ارزیابی و سپس با تحسینشان آنها را به شالودهٔ نظری جنبش‌های به وجود آمده بدل کند. ملی‌گرایی آرمانی، از سوی دیگر، به دلیل انتظاراتی که از جامعهٔ آرمانی بین‌المللی دارد، که مخالف گرایشات موجود سیاست بین‌المللی است، ثابت شده است که آرمانی است.

همه می‌دانند که ملی‌گرایی، به صورت یک مکتب، تقریباً تا قبل از انقلاب فرانسه وجود نداشت. این انقلاب ملت را به عنوان واحدی خودآگاه مطرح کرد؛ حملهٔ خارجی به انقلاب فرانسه باعث ایجاد ملتی مسلح و به دنبال آن باعث بروز ملی‌گرایی فرانسوی، انقلابی، رسالتمند و دوراندیشانه شد؛ مقاومت کشورهای تحت انقیاد در برابر قیصرسالاری فرانسوی هم نوعی عشق به ملیت را در این کشورها به وجود آورد؛ و در

۱- integral nationalism، نوعی ملی‌گرایی که قدرت را برترین مرجع برای حفظ منافع و امنیت ملی می‌داند و در این راه از قربانی کردن منافع کشورهای دیگر و دست‌اندازی به آنها ابایی ندارد. نمونهٔ بارز این نوع ملی‌گرایی حکومت فاشیستی موسولینی است. -م.

جنگ‌های رهایی‌بخش اصل انقلابی حق ملی تعیین سرنوشت خود بر مفهوم ملت که انقلاب فرانسه به وجود آورده بود، غلبه کرد.

ملی‌گرایی آرمانی نظام اندیشه‌ای است که عوامل صلح‌طلب و انسان‌دوستانه را با عوامل لیبرال دموکراتیک در هم آمیخت. منبع آموزهٔ حق ملی تعیین سرنوشت همان نظریه‌ای بود که اندیشهٔ حق فردی تعیین سرنوشت را به وجود آورد. فردگرایی عقل‌باور نه تنها با محدودیت‌هایی که بر فرد تحمیل می‌شد مخالف بود بلکه همچنین با «سیاست کابینه‌ای[1]» مخالف بود که بدون موافقت مردم خودش را از شر آنها خلاص می‌کرد. به این ترتیب حقوق «بنیادین» ملت‌ها همان حقوق بنیادین افراد بود، از جمله، حق در امان بودن از مداخله و ستمگری. پس از آنکه این حق در نظام دولت‌ـملت‌های دارای خودمختاری به دست آمد، دیگر دلیل یا توجیهی برای برخورد یا جنگ بین‌المللی باقی نمی‌ماند. آزادی ملت‌ها دلمشغولی مشترک تمام افراد بشر بود؛ حکم مشهور ۱۹ نوامبر ۱۷۹۲ در مجلس ملی فرانسه اعلام می‌کرد که فرانسه «به یاری تمام ملت‌هایی می‌شتابد که به دنبال کسب مجدد آزادی‌شان هستند». ولی برجسته‌ترین سخنگویان ملی‌گرایی بشردوستانه از ملت‌هایی برخاستند که هنوز هم به دنبال اتحاد هستند. به علت تبدیل شدن آلمان و ایتالیا از ملت‌هایی که به دنبال رستگاری در قالب ملی‌گرایی انسان‌دوستانه و جهانی بودند به کشورهای قدرتمند و به شدت متجاوز و اقتدارطلب، ملی‌گرایانی قدیمی مثل هردر، فیشته و مازینی[2] همه جا به اشتباه از پیشکسوتان ملی‌گرایی تام به شمار آمده‌اند؛ بدیهی است که این ظلم بزرگی در حق آنها است. ولی به معنایی عمیق‌تر شاید این نکته که کشورهایی که این گونه نویسندگان امیدها و آرزوهای اولیه‌شان را بیان کردند بعدها کسانی چون ترایچکه[3] و هیتلر یا کسانی چون کورادینی[4] و موسولینی را به اجتماع تحویل دادند، خالی از اهمیت نبود. در هر دو کشور این وضع حاکی از تبدیل

1- cabinet politics
2- Giuseppe Mazzini
3- Heinrich von Treitschke
4- Enrico Corradini

آرمانشهرگرایی آرمانی در قلمرو نظریه به واقعیت صرف قدرتی سیاسی بود که ملی‌گرایان تام یعنی کسانی مانند ترایچکه فقط نظریه و برهان مربوط به آن را شکل دادند.

هر چند در مفهوم مورد نظر هردر از ملیت، ملی‌گرایی با عناصری از رمانتیسم به هم آمیخته بود (هر ملیتی «روح» و ارزش خاص خود را در میان «گل‌های باغ پروردگار» داشت)، تأکید بر لزوم آزادی سیاسی به اندازهٔ این انتظار که خودمختاری صلح و همدلی را به بار می‌آورد، شدید بود. دولت‌ها هستند که علیه یکدیگر اعلام جنگ می‌کنند و نه ساکنان سرزمین آباء و اجدادی (*vaterlaender*) [۳]. یک و نیم قرن بعد، نویسنده‌ای فرانسوی، در حالی که به تاریخ همزیستی این ساکنان سرزمین آباء و اجدادی می‌اندیشید، با اندوه بیشتر ولی عاقلانه‌تر، می‌توانست آنان را «ساکنان بی‌رحم زادبوم، و سرشار از حرص و غرور» [۴] بنامد. ولی فیشته بود که در فلسفهٔ سیاسی خویش برای اندیشهٔ «رسالت‌های» عجیب و غریب ملت‌ها اهمیتی اساسی قائل شد. فیشته به پیروی از فلسفهٔ تاریخ خویش که به موجب آن عصر فردگرایی متکی بر فایده‌باوری یکی از آزادی‌های عقلانی ناشی از هنجارهای قانونی و اخلاقی را در پی دارد، رسالتی را برای آلمان قائل شد که به موجب آن این کشور به الگوی ملت-فرهنگ (*kulturnation*) بدل می‌شد، یعنی کشوری که برای نخستین بار در تاریخ آزادی سیاسی را با آن گونه برابری اجتماعی و اقتصادی ترکیب می‌کرد که بدون آنها شأن بشر به عنوان موجودی عقلانی قابل درک نیست. وطن‌پرستی ابزاری بود برای پیشروی به سوی هدف والاتر جامهٔ عمل پوشاندن به انسان آزاد و بشر آزاد. از نظر مازینی هم، به همین سیاق، ملت فقط واحدی طبیعی نبود که با مردمی آزاد ارتباط داشت، بلکه فقط واحدی بود که در آن وظیفهٔ داخلی رهایی از قید ستمگری و استثمار قابل اجرا بود. او اعتقاد داشت که خداوند، با هماهنگی از پیش مقدر شده‌ای، بشر را بر اساس زبان به گروه‌هایی متمایز تقسیم کرده

است. مرزهای دلبخواه این «کشورهای متعلق به شاهان و طبقات ممتاز» این تقسیم طبیعی را زشت و بدقواره کرده است. به این ترتیب اتحاد ملی فقط به معنای بازگشت به همدلی از پیش مقرر شده است؛ و در میان ملت‌هایی که به این ترتیب سازمان یابند «همدلی و برادری برقرار می‌شود.» [۵] مازینی برای این نتیجه‌گیری دربارهٔ همدلی از نماد جنگ استفاده می‌کند که واقع‌گرایان سیاسی اغلب از آن برای مقاصد خویش بهره گرفته‌اند:

> بشریت سپاهی بزرگ است که، با مقابله در برابر دشمنان قدرتمند و گوناگون، به سوی فتح سرزمین‌های ناشناخته پیش می‌رود. ملت‌ها هیئت‌های مختلف و لشکرهای این سپاه‌اند. هر یک... عملیات خاصی را باید اجرا کند، و پیروزی مشترک بستگی به دقتی دارد که در اجرای عملیات مختلف به کار گرفته می‌شود. نظم این پیکار را به هم نزنید[۶].

این پرسش بی‌پاسخ را که این لشکرها باید به جنگ چه کسانی بروند، خود تاریخ کمی بعد پاسخ داد: آنها چون دشمن مشترکی نمی‌یابند رو در روی هم می‌ایستند.

یکی از مهم‌ترین علت‌های این رو در رویی معضل امنیت واحدهایی بود که از نظر سیاسی یکپارچه نبودند، و رقابتشان برای کسب قدرت ناشی از این وضع بود. ملت‌ها پس از آنکه وضع معصومیت خود را از دست دادند و خودشان را به شکل دولت-ملت در آوردند، به ناگزیر به واحدهایی در حال رقابت بدل شدند. در دولت-ملت‌های مهم ملی‌گرایی با اندیشه‌های نابرابری و برتری ملی و نژادی به هم آمیخت؛ ملی‌گرایی لیبرال و بشردوستانه به طرف شرق منحرف شد. نظریه‌های مربوط به ملی‌گرایی تام، که در این برهه از زمان شکوفا گشته بود، پیشکسوتانی در برخی از نظریه‌های قدیمی، به ویژه رمانتیسم سیاسی، داشتند که مفاهیم «انسان» و «بشریت» را فقط مفاهیمی انتزاعی به شمار آورده و مسخره کرده بودند. به این ترتیب همان نویسنده‌ای که با نظریهٔ شکل‌گیری خودجوش ارادهٔ عمومی روسو، با تکیه بر توانایی نخبگان در مورد «القای

پیشداوری‌های درست» مخالفت کرده بود، ابراز عقیده می‌کرد که «در زمانهٔ خویش فرانسویان، ایتالیایی‌ها، و روس‌ها را دیده‌ام؛ به لطف مونتسکیو حتی این را هم می‌دانم که ایرانی‌ها هم وجود دارند؛ ولی در مورد "بشر" باید بگویم که در سراسر زندگی هرگز او را ملاقات نکرده‌ام؛ اگر وجود داشته باشد، من از وجودش بی‌خبرم.» [۷] به یاری حذف این مفهوم بشر بود که نظریهٔ جهان‌گرایی از دل ملی‌گرایی بیرون آمد.

آنچه باقی ماند یا واقع‌گرایی قلابی بود، مانند آنکه در نظریه‌های نژادباوری (معتقد به برتری نژاد سفید، نوردیک یا آریا) یافت می‌شود، یا واقع‌گرایی سیاسی اصیل بود که در عصر دولت‌های دارای حاکمیت، قدرت سیاسی را ناگزیر می‌دانست. چه شد که ملی‌گرایی پیشین، با دیدگاهی که در مورد صلح و همدلی داشت، توانسته بود به این شکل کامل این پدیدهٔ اساسی را نادیده بگیرد؟ شاید بتوانیم خصلت هزاره‌باوری هر گونه آرمان‌گرایی سیاسی را توضیحی در این مورد به شمار آوریم، تمایل آن به انتظار حکومت هزاره‌ای، یعنی موقعیتی «به کلی و به شدت متفاوت» در آن سوی این تفرقهٔ بزرگ که بنا بر این اندیشه، دنیای اهریمنی کنونی را از دنیای زیبا و جدید آینده جدا می‌کند. به این ترتیب انتظار می‌رفت «شهر بهشتی فیلسوفان سدهٔ هجدهم» (که از قضا انقلاب بورژوا در آن رخ می‌داد) در پی نابودی فئودالیسم و حکومت مطلقه به وجود آید. سوسیالیسم انتظار داشت و هنوز هم انتظار دارد که پس از سرنگونی رژیم سرمایه‌داری «آنچه روی هم رفته متفاوت بود» واقعیت پیدا کند. ملی‌گرایی بشردوستانه هم دل به این بسته بود که پس از آنکه ملت‌ها آزادی تعیین سرنوشت خود را پیدا کردند، عصر طلایی برادری بین‌المللی جامهٔ عمل بپوشد. امید می‌رفت پیروزی نهایی بر سیاست‌های قدرتمدار «شاهان و طبقات ممتاز» زمینهٔ آن را فراهم آورد که این ملت‌ها «با گام‌هایی بلند وارد قلمرو آزادی شوند». ولی از نقطه نظرهایی سیاست مکانیکی موازنهٔ قوای دولت‌های هوادار حکومت مطلقه، که ملی‌گرایان آنها را مسؤل اغلب

شرارت‌های بین‌المللی می‌دانستند، برای تضمین روابط صلح‌آمیز، ولی ناپایدار، مناسب‌تر از سیاستی بود متکی بر انگیزه‌ها، هدف‌ها و ادعاهای احساسی‌تر دولت‌ـملت‌هایی که سیاست خارجی‌شان تحت‌تأثیر ملی‌گرایی توده‌ها بود.

۳

شاید بتوانیم آن جنبش‌های انقلابی را هم که اصالتاً خواستار حکومتی جهانی بودند، آن جنبش‌هایی را که در برداشت و برنامه‌های رهبرانشان و همین‌طور در مراحل نخستین تحقق یافتن خود، به دنبال ایجاد تغییری کلی در جامعه بودند، در شمار جنبش‌های بیانگر انترناسیونالیسم آرمانی بیاوریم. در مواردی چون انقلاب فرانسه یا انقلاب بلشویکی، زادگاه و عرصهٔ واقعی جنبش را نقطهٔ عزیمت صرفاً اتفاقی آن چیزی تلقی کردند که پیشرفتی جهانشمول به شمار می‌آمد؛ پس این جنبش‌هابه معنای دقیق کلمه به وجود آورندهٔ انقلابی جهانی بودند.

انقلاب پیرایشگران در انگلستان در اصل خودش را جنبشی انقلابی در سطح جهان نمی‌دانست که هدفش تغییر دادن نهادهای فئودال‌ـسلطنتی در سراسر جهان بود. انزواطلبی ایدئولوژیکی مشابهی از خصوصیات انقلاب امریکا بود، که در آن برای بازنمودن آنچه آرمان ملتی واحد به شمار می‌رفت حتی به «عقاید نوع بشر» توسل جستند. ولی جاذبهٔ انقلابی در سطح جهان و تبلیغ برای انقلاب فرانسه حیاتی بود. این حقیقت دارد که جز تنی چند از جهان‌وطنان مانند آناکارسیس کلوتز[1]، ژیروندن‌ها و ژاکوبن‌ها، هیچ‌کدام، خواستار بین‌المللی کردن جامعهٔ جهانی به معنای محو کشورها و ملت‌ها نبودند؛ ولی همگی گسترش قریب‌الوقوع اندیشه‌های انقلابی در سراسر جهان را پیش‌بینی می‌کردند؛ این مأموریت فرانسه بود که به دیگر ملت‌ها برای دستیابی به آزادی

1- Anacharsis Clootz

کمک کند و همین‌طور برای اینکه در جامعه‌ای متشکل از کشورهای آزاد به فرانسه بپیوندند. «این انقلاب دینی جهانی است و مأموریت فرانسه این است که آن را بر بشریت تحمیل کند.» [۸]

دو اعتقاد راسخ از خصوصیات این شور و شوق دینی بود: یکی، آنکه اندیشه‌های انقلابی، چون بیانگر حقیقت بی چون و چرا بودند، ناگزیر، به خودی خود، به دلیل قدرت صرف حقیقت و عقلانیتشان، باید مستولی می‌شدند؛ دیگر اینکه تحول کلی جامعه، که بنا بود این اندیشه‌ها به ناگزیر آن را به بار آورند، نزدیک بود. این اعتقاد به حقیقت مطلق کتاب آسمانی و نجات‌دهنده‌ای که داشت از راه می‌رسید، شور و شوق انقلابی فرانسوی را با جنبش‌های مشابه جهانی-آرمانی آرمانشهرگرا و هزاره‌باور مقایسه می‌کرد. این نگرش، در نخستین مرحلهٔ انقلاب، در همهٔ گروه‌ها، رهبران و جناح‌ها مشترک بود. بریسو[1] می‌گفت: «انقلاب امریکا باعث بروز انقلاب فرانسه شد؛ این دومی موقعیتی خاص را به وجود می‌آورد و جرقه‌ای از آن بلند می‌شود که بناست دیگر ملت‌ها را مشتعل سازد.» [۹] لوبرون[2] هم به نوئل-بیکر[3] نوشت: «تردیدی نیست که اصول مورد نظر ما، دیر یا زود، به خودی خود در همه جا منتشر می‌شوند، فقط به این علت که اصول ناشی از خرد نابی هستند که بخش اعظم اروپا اکنون برای پذیرش آنها آمادگی دارد.» [۱۰] روبسپیر در کنوانسیون بانگ برآورد که: «چه نشسته‌اید! تمام افراد یک ملت از شما حمایت می‌کنند، عقل یارتان است، و هنوز دنیا را دستخوش انقلاب نکرده‌اید؟... در انگلستان، نهضت آزادی انتظارتان را می‌کشد... تنها اگر فرانسه قدم بردارد، جمهوری‌خواهان انگلستان دست در دست شما می‌گذارند، و دنیا آزاد می‌شود.» [۱۱]

دل هواداران مرام انقلابی در دیگر کشورها سرشار از همین هزاره‌باوری بود. خطابهٔ جمهوری‌خواهان به کنوانسیون این اظهارات را در بر داشت:

1- Jaques-Pierre Brissot de Warville　　2- Albert Lebrun

3- Philip Noel-Baker

فرانسویان، شما آزاد شده‌اید؛ انگلیسی‌ها امیدوارند بزودی آزاد شوند. این اتحاد سه‌گانهٔ سران تاجدار نیست، بلکه اتحاد ملت‌های امریکا، فرانسه و بریتانیای کبیر است که آزادی را برای اروپا و صلح و آرامش را برای جهان به ارمغان می‌آورد. پس از سرمشقی که فرانسه در اختیار ما گذاشت، انقلاب آسان است. نباید حیرت کنیم اگر خیلی زود کنوانسیون ملی انگلیس به همان سیاق شادباش‌هایی دریافت کند [۱۲].

به سبکی غیرتاریخی که از خصوصیات جنبش‌های هزاره‌باور است، شرایطی حاکم بر جاهای دیگر را درست نسخه بدل شرایط فرانسه دانسته‌اند، و بنابراین ناگزیر بوده‌اند که همان تحول را از سر بگذرانند. در حالی که دربارهٔ اهمیت جنبش‌های انقلابی و گروه‌های هوادارشان راه اغراق پیموده‌اند، واکنش خصومت‌آمیزی را که فکر می‌کردند این انقلاب به ناگزیر در اروپایی که هنوز در حدی گسترده فئودال و سلطنت‌طلب است، از خود نشان می‌دهد، دست کم گرفته‌اند. پس جنگ علیه این ائتلاف به شکل پیکاری علیه قدرت‌های کهن به زیر کشیده شده تلقی شد، در حالی که توسل به توده‌های مردم کافی بود تا آنها را در صف متحدان این انقلاب درآورد. به این ترتیب جنگ به نوعی تبلیغ بدل شد:

بهتر است به تمام اروپا بگوییم... که نبردهایی که به فرمان مستبدان میان ملت‌ها در می‌گیرد شبیه ضرباتی است که دو دوست به تحریک فتنه‌گری بدذات در تاریکی با هم رد و بدل می‌کنند، آنها به محض اینکه در روشنایی هم دیگر را ببینند، سلاح‌هاشان را زمین می‌گذارند و یکدیگر را در آغوش می‌کشند، و فریب‌دهندگان خودشان را مجازات می‌کنند. زمانی هم که در لحظه‌ای از جنگ بین سپاه دشمن و سپاه خودی نور فلسفه چشم افراد ملت‌ها را خیره کند، آنها در برابر شاهانی از تخت به زیر کشیده شده و پروردگار مسرور یکدیگر را در آغوش می‌کشند [۱۳].

روبسپیر هم در ۱۷۹۳ با صدایی رسا و پرطنین گفت: «خدا کند در این لحظه

پروردگار این امکان را فراهم آورد که صدای ما به گوش دیگر ملت‌ها برسد: در این صورت شعله‌های جنگ فوری فروکش می‌کند و تمام مردم ملتی برادر را تشکیل می‌دهند.» [۱۴]

به این ترتیب هلندی‌ها، بلژیکی‌ها و آلمانی‌ها چون متحدانی بالقوه مخاطب قرار گرفتند. جنگ علیه مستبدان بنا بود آخرین جنگ باشد. ولی تا پیروزی نهایی هیچ گروه بی‌طرفی وجود نداشت: «این جمهوری فقط دوستان را از دشمنان باز می‌شناخت!»[۱۵] جنبش‌های دارای ایدئولوژی عقیدهٔ خود در مورد مشروعیت را دنبال می‌کنند و نظم برقرار شده به شکل نیرویی صرفاً خشن به نظر می‌آید که هیچ بنیادش بر قانون یا موازین اخلاقی نیست.

این جنبش جدید حق «مشروع» خود می‌دانست که جنگ را علیه کسانی راه بیندازد که مقامشان تنها بر پایهٔ زور بود. سپس، وقتی ملت‌های اروپا نتوانستند به این پیام پاسخ دهند، انقلابیون سرخورده مدعی شدند حق ملزم کردن آنها را به آزاد بودن دارند. توقع انقلاب جهانی به تأخیر افتاد: «متأسفانه پیشداوری چون سیلی خروشان همه جا را فرا می‌گیرد، در حالی که حقیقت لاک‌پشت‌وار از راه می‌رسد.» [۱۶] ناپلئون به ناگزیر از ایتالیا گزارش داد: «عشق مردم به آزادی و برابری یاور من نبوده است ... همهٔ اینها به درد اعلامیه‌ها و سخنرانی‌ها می‌خورد و توهمی بیش نیست.» [۱۷] در این زمان تبلیغات سلاحی بود برای کشمکش ملی، نشانه‌ای قطعی بود در این مورد که مرحلهٔ آرمان‌گرایی خواستار جهان‌شمولی به پایان رسیده است و سیاست واقع‌گرا (*Realpolitik*) جای آن را گرفته است.

طرد اصل مداخلهٔ انقلابی در پی اعلامیهٔ ۱۷ آوریل ۱۷۹۳ کنوانسیون ملی ـ اعلامیه‌ای که اظهار می‌کرد فرانسه «به هیچ صورتی در حکومت دیگر قدرت‌ها مداخله نمی‌کند» [۱۸] پایان واقعی دورهٔ انقلاب جهانی و آغاز سیاست واقع‌گرای ملی را

مشخص کرد. هیچ چیز این تحول را بهتر از توضیح دانتون دربارهٔ این خط‌مشی جدید روشن نمی‌کند:

> وقت آن است که کنوانسیون به اطلاع اروپا برساند که می‌داند چگونه خرد سیاسی را با فضیلت‌های جمهوری‌خواهانه همراه سازد. در لحظه‌ای سرشار از اشتیاق، شما فرمانی را صادر کردید که انگیزه‌اش بی‌تردید زیبا بود، و به موجب آن مجبور بودید به ملت‌هایی یاری برسانید که خواستار مقاومت در برابر ستمگری‌های فرمانروایان مستبدشان هستند. اگر فردی وطن‌پرست بخواهد در چین انقلاب کند، این فرمان شما را وارد ماجرا می‌کند. ولی ما باید قبل از هر چیز در فکر حفظ بدنهٔ سیاسی خود باشیم و اینکه شالودهٔ عظمت فرانسه را بریزیم [۱۹].

در این زمان در قالب اصطلاحات دیپلماسی سنتی («حکومت» و «حزب»، در مقایسه با واژه‌هایی انقلابی چون «ملت‌های دارای حق حاکمیت»، «مستبدان»، و غیره) به ژنه[1] دستور دادند «با حکومت سر و کار داشته باشد و نه با گروهی از مردم؛ و در کنگرهٔ (امریکا) نمایندهٔ جمهوری فرانسه باشد، نه رئیس حزبی امریکایی.» [۲۰] در این زمان انقلاب به «انقلاب تنها در یک کشور» بدل شده بود، و با ظهور بناپارت قطعاً «روز پیروزی فرا رسیده است» در حالی که هدف شکوه قدرت کشور خویش است. ناپلئون با خونسردی مخالفت می‌کرد با این که جمهوری فرانسه «اصل جنگیدن به خاطر ملت‌های دیگر را برگزینند. من مایلم بدانم کدام قاعده و قانون فلسفی یا اخلاقی خواستار قربانی کردن ۴۰۰۰۰ فرانسوی علیه منافع کاملاً مشخص این جمهوری است»[۲۱]. با برقراری سلطهٔ فرانسه بر اروپا، در مورد شعار مشهور «قلمرو رفاه مشترک» تبلیغ کردند، مثل زمانی که از رسالت فرانسه در مورد برقراری اتحاد اروپا در قالب «خانواده‌ای واحد»

۱ـ Edmond Charles Genet (۱۷۶۳ـ۱۸۳۴)، نمایندهٔ فرانسه در امریکا در دورهٔ انقلاب فرانسه که با مخالفان سیاست بی‌طرفی جورج واشنگتن همکاری می‌کرد و خواستار آن بود که در جنگ بین انگلستان و فرانسه، امریکا به نفع فرانسه وارد جنگ شود. ـم.

سخن گفته می‌شد، و این زمانی بود که «کشمکش‌های مدنی سعادت و خوشبختی همگانی را هدف حملات خود قرار می‌داد» [۲۲]. از سوی دیگر، ملت‌های تحت ستم، پس از شروع جنگی به منظور مداخلهٔ محافظه‌کارانه، سرانجام بخش بزرگی از ایدئولوژی انقلابی اصیل فرانسوی را برگزیدند، و در این زمان می‌توانستند آن را علیه آفریننده‌اش به کار گیرند. در این برهه از زمان ژنرالی پروسی می‌توانست به نام آزادی‌های ۱۷۸۹ از ملت یاری بخواهد: «به خاطر آزادی آلمان است که ما یا پیروز می‌شویم یا به شهادت می‌رسیم... هیچ گونه تمایز بر اساس مقام، تبار، یا نژاد در میان مقامات ما جایی ندارد. ما همه مردمانی آزاد هستیم.» [۲۳] این دور کامل شده بود.

۴

تاریخ بین‌المللی‌های کارگری هنوز هم تأییدی است بر نفوذ پدیدهٔ قدرت سیاسی و «واقع‌گرا» بر برداشت‌های بیش از اندازه سطحی دربارهٔ آرمان‌گرایی سیاسی و آرمانشهرجویانه. فکر جامعه‌ای بی‌طبقه، که بنا بود نتیجهٔ اقدام هماهنگ و بین‌المللی پرولتاریاهای تمام کشورها باشد، آرمانشهرجویی داخلی و بین‌المللی را در ساختاری واحد و جامع با هم ترکیب کرد. از نظر انترناسیونال دوم وظیفهٔ احزاب سوسیالیست مختلف مخالفت با جنگ میان کشورهای «سرمایه‌دار» یا تبدیل آن جنگ‌ها به ستیزه‌هایی برای سرنگون کردن نظام سرمایه‌داری بود.

> اگر بنا باشد جنگ ناگهان در گیرد، وظیفهٔ طبقهٔ کارگر و نمایندگان مجلس در کشورهای نگران این مسأله این است که به یاری سازمان بین‌الملل سوسیالیست هر کاری از دستشان بر می‌آید انجام دهند تا جلوی جنگ را به هر راهی که به نظرشان مناسب می‌آید، بگیرند، و طبیعی است که این راه، بسته به شدت مبارزهٔ طبقاتی و وضع کلی سیاست، متفاوت است. با وجود این اگر جنگ در گیرد، وظیفهٔ آنها است که برای پایان

بخشیدن فوری آن همکاری کنند و از بحران اقتصادی و سیاسی ناشی از جنگ برای برانگیختن توده‌های مردم و تسریع زوال سلطهٔ سرمایه‌داری، بهره‌گیرند [۲۴].

ولی بین‌الملل دوم با وجود قدرت ظاهریش در آستانهٔ جنگ جهانی، با وجود میلیون‌ها پیرو سازمان‌یافته، در سال ۱۹۱۴ ناتوانی خود را ثابت کرد. اکثریت بزرگی از نمایندگان کارگران عملاً در تمام کشورهای نگران این وضع، با مقاومتی ناچیز و پراکنده، به نفع جنگ رأی دادند. حتی اگر درست بود که رهبران دیوان‌سالار و «دغلباز» این تغییر عقیده را برخلاف خواست توده‌ها به وجود آورده‌اند، این فقط دلیلی بود برای اثبات اهمیت «دموکراسی حزبی» در برابر گرایشات جرگه‌سالارانه (اولیگارشیک) در این سازمان. ولی چنین توضیحی چندان مناسب و کافی به نظر نمی‌رسد. کدام حزب سوسیالیست، کاملاً آگاهانه، می‌توانست مسؤلیت فلج کردن تلاش برای جنگ در کشور خود را بپذیرد، اگر مطمئن نبود که «حزب همتایش» در کشور دشمن می‌تواند به همان اندازه موفق باشد؟ آیا ممکن نبود نتیجه به سادگی قربانی کردن استقلال کشور خود، و همین‌طور پرولتاریای آن، نه به سود هدف انقلاب بین‌المللی بلکه به نفع سرمایه‌داران کشور دشمن باشد؟ ادعای دفاع از خود بی‌تردید معنایی بیش از خدعهٔ صرف داشت. این ادعا حکایت از معضل عمیق مربوط به عامل امنیت داشت [۲۵].

در حالی که واقعیات مربوط به عوامل امنیت و قدرت، بین‌الملل دوم را واداشت که در ناتوانی غرق شود، همان واقعیات سرانجام بین‌الملل سوم و جنبشی را که آن را به پیش می‌راند، ملعبهٔ سیاست قدرتمدار کردند. شباهتی خیره‌کننده بین ساختار سرنوشت ایدئولوژی انقلابی و جهانی انقلابیون فرانسوی و ایدئولوژی رقیبشان، یعنی ایدئولوژی بلشویکی وجود دارد. حتی پیش از انقلاب اکتبر این ایدئولوژی به طور کامل رسمیت پیدا کرده بود. در ماه آوریل ۱۹۱۷، لنین اعلام کرد که فقط به دلیل تصادفی تاریخی، پرولتاریای روسیه تصمیم گرفته است که «سرباز پرولتاریای جهانی» باشد و اقدام آن تنها

«مقدمه‌ای برای انقلاب جهانی پرولتاریایی و گامی به سوی آن است.» او توسعهٔ جهانی انقلاب را نزدیک می‌دانست، زیراپیش‌شرط‌های لازم برای بروز آن در تمام‌کشورها مهیا بود، و بر مسؤلیت مردم روسیه در مورد سرنوشت این افراد تحت ستم در همه جا تأکید می‌شد [۲۶]. قطعنامهٔ اوت ۱۹۱۷ حزب بلشویک با شباهتی خیره‌کننده با فرمان ۱۹ نوامبر ۱۷۹۲ فرانسه، اعلام می‌کرد که «با نابودی سلطهٔ سرمایه‌داری، کارگران آن کشور که نخست دیکتاتوری پرولتاریایی و نیمه پرولتاریایی را برقرار می‌کنند، وظیفه دارند به پرولتاریای در حال جنگ دیگر کشورها کمک، و در صورت نیاز، کمک مسلحانه بکنند» [۲۷]. این نکته شگفت‌آورتر است که فقط به این دلیل اقدام به انقلاب کردند که انقلاب در سراسر دنیا را قطعی می‌دانستند [۲۸]، این مثالی جالب در این مورد است که ایدئولوژی‌ها چگونه، فقط به صرف اینکه رهبران جنبش آنها را می‌پذیرند، رخدادهایی تاریخی و جهانی به وجود می‌آورند. در واقع، چنین می‌اندیشیدند که وظیفهٔ هر حزب یا هر جنبش انقلابی بخصوص است که اگر و هرگاه منافع وسیع‌تر بین‌المللی ایجاب کند، منافع خاص خویش را قربانی کند.

اجتناب ناپذیر و نزدیک بودن انقلاب جهانی قطعی به نظر می‌رسید حتی زمانی که به ظاهر رخدادها چنین باوری را تأیید نمی‌کردند. نشانه‌های کم‌اهمیت هم به دلیل بدل می‌شد، برخی از اعتصابات در آلمان و اتریش در اوائل سال ۱۹۱۸ را نشانه‌هایی قطعی برای نزدیک بودن انقلاب، نه فقط در این کشورها بلکه در انگلستان، فرانسه و اسپانیا تلقی کردند. سال ۱۹۱۹ اوج شور و شوق آرمانشهرجویی بود. در پی رخدادهای آلمان، اتریش و مجارستان، لنین ظهور نزدیک «جمهوری شورایی (سویت) و فدرال جهانی» را پیش‌بینی کرد؛ در ماه ژوییه او قول داد که همان ماه آخرین ژوییهٔ «دشوار» است و ژوییهٔ سال ۱۹۲۰ شاهد پیروزی نهایی بین‌الملل کمونیستی خواهد بود. تقریباً همزمان

زینویف[1] در مقاله‌ای امیدهای هزاره‌باورانهٔ خود را در مورد آن دوره بیان کرد:

وقتی اینها را می‌نویسم، سه جمهوری شورایی به عنوان شالودهٔ اصلی بین‌الملل سوم وجود دارند: روسیه، مجارستان و باواریا. هیچ‌کس تعجب نمی‌کند اگر پس از انتشار این نوشته، شمار آنها افزایش یافته و از سه به شش یا هفت جمهوری شورایی رسیده باشد. اروپای کهن با سرعتی سرسام‌آور به سوی انقلاب پرولتاریایی پیش می‌رود [۲۹].

زمانی که این مقاله منتشر شد شمار جمهوری‌های شورایی به یکی تقلیل یافته بود. ولی نویسندهٔ این مقاله بدون یأس و دلسردی در این دوره رشدی بسیار سریع و با ابعادی گسترده را پیش‌بینی کرد: «به فاصلهٔ یک سال از امروز پس از آنکه مبارزه برای برقراری کمونیسم شروع شد، دیگر اروپا را به فراموشی می‌سپاریم؛ زیرا به فاصلهٔ یک سال از امروز تمام اروپا کمونیست می‌شود، و مبارزه برای برقراری کمونیسم به آمریکا و شاید به آسیا و دیگر کشورها هم سرایت می‌کند.» [۳۰] آغاز تحقق این پیش‌بینی، البته به معنایی متفاوت، و همین‌طور تبدیل این رژیم به فرمانروایی خودکامهٔ کشوری که در این زمان به یکی از دو قطب قدرت جهانی بدل شده بود، سی سال طول کشید. استالینیسم ایدئولوژی بین‌المللی بولشویسم را با این امر «واقع‌گرایانه» تطبیق داد که کشوری که در آن انقلاب توفیق یافته است ناگزیر است در همان دنیای همسایگان غیرانقلابی یا ضدانقلابی‌اش زندگی کند. تحسین واقع‌گرایانه از پدیدهٔ قدرت این رژیم را به آنجا کشاند که ایدئولوژی انقلاب جهانی را، جز برای هدف تبلیغاتی، رها کند. اتحاد جماهیر شوروی در این دوره به عنوان یکی از واحدهای دنیای بین‌الملل به اندازهٔ کشورهای دیگر در اعمالش بر صیانت از خود، «حاکمیت»، امنیت و ملاحظات مربوط به قدرت تکیه می‌کرد. در حالی که ایدئولوژی جهان انقلابی به برتری ملاحظات پرولتاریایی

1- Grigory Yevseyvich Zinoviev

بین‌المللی بر ملاحظات پرولتاریایی داخلی معتقد بود، استالینیسم بر اساس این برداشت عمل می‌کند که هیچ نفعی در هیچ جا نمی‌تواند برتر از بقا و حفظ حکومت شورایی در روسیه باشد. آنچه امروز حکومت شورایی بین‌المللی به نظر می‌رسد، در واقعیت تابع هدف «ملی» مهم‌تری است، یا به عبارتی، تابع حفظ رژیم یک «قدرت بزرگ» و خاص است. از دیدگاه انترناسیونالیسم اصیل، این نگرش، سؤاستفادهٔ خودخواهانه و بی‌شرمانه از آرمان‌گرایی بین‌المللی، نهایت **واقع‌گرایی سیاسی** است. افزون بر این، واقعیات و ستیزهٔ مربوط به پدیدهٔ «تیتوئیسم» گرایش به تکذیب این ادعا دارد که این **واقع‌گرایی** بناست فقط تا زمانی ادامه پیدا کند که تمام کرهٔ ارض هنوز کمونیست نشده است، و با تبدیل تمام کشورها به جمهوری‌های «دموکراتیک-خلقی» شورایی، فدراسیونی اصیل بر پایهٔ برابری، جانشین تأکید بر برتری روسیه می‌شوند. **آرمان‌گرایی سیاسی** نهفته در این ایدئولوژی «فدرالیستی» به ظاهر دارد در پی برخورد با صخرهٔ واقعیت‌های ذاتی حتی در نظام متشکل از واحدهای مستقل و کثیر کمونیست، در هم می‌شکنند. پرسش‌هایی نظیر اینکه «نخست کدام کشور و با توجه به سطح زندگی توده‌ها به هزینهٔ کدام کشور دیگر صنعتی می‌شود؟» یا «کدام کشور تأمین کنندهٔ مواد خام برای کشوری "استعمارگر" است تا جمهوری رفیق و "پیشرفته‌تر" آن را استثمار کند؟» -پرسش هایی که در اصل به مبارزهٔ تیتو[1] مربوط می‌شوند- نشان می‌دهند که معضل امنیت و قدرت تأثیر خودشان را بر سیاست‌های عملی در دنیایی اشتراکی شده دارند همان‌گونه که در اعصار متمادی سرمایه‌داری و پیش‌سرمایه‌داری داشته‌اند.

۵

انترناسیونالیسم، افزون بر جهانشمولی ایدئولوژی‌های «انقلابی-جهانی»، در حوزهٔ

1- Josip Tito

اندیشهٔ سیاسی به صورتی رایج‌تر شکل یک ایدئولوژی کلی را پیدا کرده است که به طور نسبی از مسلک‌ها و جنبش‌های خاص سیاسی-اجتماعی مستقل بوده و بیشتر حول آنچه به طور کلی صلح‌طلبی توصیف می‌شود، می‌گردد. این گونه آرمان‌گرایی سیاسی چون در عصری پدید آمد که شاهد یکپارچگی بین‌المللی روزافزون اجتماع در حوزه‌هایی بسیار گوناگون مانند، ارتباطات، تجارت و امور مالی بود، همان نشانه‌های آرمان‌گرایی خردگرا را داشت که از خصوصیات ملی‌گرایی بشردوستانه بود. ماهیت هزاره‌باور آن از برداشتش در این مورد پیداست که یکپارچگی بین‌المللی در برخی از حوزه‌های اجتماعی به ناگزیر یکپارچگی سیاسی-اجتماعی افراد بشر را در یک اجتماع به دنبال دارد و به آن جامهٔ عمل می‌پوشاند. طرح‌های اخیر مشهور و افراطی‌تر در مورد حکومت جهانی معتقد به «جهت‌دار بودن» تاریخ هستند، یعنی اعتقاد دارند تاریخ به سوی جوامعی از نظر داخلی دموکراتیک‌تر و از نظر بین‌المللی فراگیرتر پیش می‌رود، به گونه‌ای که سرانجام یک اجتماع بزرگ را به وجود می‌آورد. اعتقاد به مطلوبیت یگانگی و وحدانیت سیاسی جهان به پذیرش یگانگی و وحدانیت آن در عمل می‌انجامد. تنها کاری که می‌ماند ریختن شالوده‌های فنی و سازمانی آن دنیا است. جنگ‌ها و سیاست قدرت را باید منسوخ تلقی کنیم. فلسفهٔ این مکتب شاید در هیچ جا به خوبی قطعنامهٔ قوهٔ مقننهٔ کارولینای شمالی، در ۱۹۴۱ توصیف نشده است:

> همان گونه که فئودالیسم در تاریخ بشر وظیفه‌اش را به جا آورد و ملی‌گرایی جای آن را گرفت، ملی‌گرایی هم در این نسل به اوج خود رسیده است و جایگاه برتر خود را در بدنهٔ سیاسی به انترناسیونالیسم می‌دهد... حیات تشکل‌یافتهٔ نژاد بشر سرانجام برای ابد متحد شده و هرگز از هم گسیخته نخواهد شد، ولی باید از نظر سیاسی نظم و ترتیب پیدا کند و تابع قانون شود [۳۱].

اینها در دورهٔ بزرگترین و «فراگیرترین» جنگ تاریخ گفته شده است، جنگی که به

میزانی به دو قطبی شدن قدرت و تمرکز آن در دست «ابر قدرت‌ها» انجامید که پیش از آن هرگز دیده نشده بود. نظریهٔ منسوخ بودن دولت و حاکمیت، جنگ‌ها و سیاست قدرت، به سادگی گرایش مخالفی را نادیده می‌گیرد که از وابستگی متقابل واحدهای دارای حاکمیت در دنیا ناشی می‌شود: تلاش عجیب و غریب برای توسعهٔ قدرت جداگانهٔ اقتصادی (به منظور خودبسندگی به هنگام جنگ)، و راهبردی (به منظور تضمین نیازهای دفاعی) با این وابستگی رو به فزونی و همین طور با معضل امنیت رو به رو شد. شاید این نوعی کوته‌نظری بین‌المللی به شمار آید، ولی به سختی می‌توانیم بفهمیم دنیایی هنوز آنارشیستی چگونه می‌تواند از شر آن خلاص شود. پیشنهاد ساده‌لوحانهٔ فدرالیست‌های جهانی در این مورد که فقط به از میان بردن حاکمیت به یاری حکم حقوق بین‌الملل نیازمندیم، به این معناست که تنها «نمادهای حقوقی را به جای واقعیت‌های اجتماعی می‌گیرند.» [۳۲] چنین نگرش غیرواقع‌بینانه‌ای مسؤل آن چیزی است که به درستی «غیرواقعی بودن حقوق بین‌الملل و غیرقانونی بودن واقعیت بین‌المللی» [۳۳] نامیده شده است. با در نظر گرفتن معضل امنیت مطرح برای قدرت‌های رقیب، تلاش‌هایی که برای کاهش قدرت از راه معاهدات دو جانبه، برای مثال از راه خلع سلاح، صورت گرفته است، محکوم به شکست بودند، حتی اگر عوامل اقتصادی دیگری در میان نبود که آنها را به سوی امپریالیسم سوق دهد. اگر فلسفهٔ مارکسیسم معتقد است که روابط و پیشرفت‌های سیاسی،«روبناهایی» را بر پایهٔ نظام پیشرفت ابزار تولید شکل می‌دهد، در مورد حوزهٔ روابط بین‌الملل بهتر است بگوییم که پیشرفت‌های سیاسی روبناهایی را بر پایهٔ پیشرفت‌های ابزار نابودی شکل داده‌اند.

۶

این عوامل اضافی که دولت‌ها را به سوی امپریالیسم می‌راندند تا حدودی مسؤل

شکست نوعی دیگر از انترناسیونالیسم آرمان‌گرا به شمار آمدند، آن گونه انترناسیونالیسمی که به لیبرالیسم اقتصادی یا لسه‌فر وابسته بود. هر بار و هر جا که طبقهٔ بازرگان با منافع تجاری خودش در رقابت با گروه‌های فئودال عرض اندام کرد، نوعی ایدئولوژی انترناسیونالیست صلح‌طلب را به وجود آورد که شالوده‌اش بر پایهٔ این تصور بود که پس از نابودی موانع انحصارطلبانه، نظامی و ملی‌گرای «غیرعقلانی» در برابر تبادل آزادانهٔ کالاها، تمام ملت‌ها به سهولت به منافع مشترکشان در صلح و آرامش جامهٔ عمل می‌پوشانند. حتی پیش از سال ۱۴۰۰ میلادی از زبان کسی که شاهد سیاست‌های فلورانسی بود می‌شنویم که «جاه‌طلبی که مختص طبقهٔ نجبا است، عامل تعیین‌کنندهٔ» این سیاست‌ها نبوده است «بلکه نفع تجاری به آن سیاست‌ها شکل می‌داده است؛ و از آنجا که هیچ چیز بیش از ناآرامی و سردرگمی ناشی از جنگ دشمن بازرگانان و صنعتگران نبوده و به آنان زیان نمی‌رسانده است، بی‌تردید بازرگانان و صنعتگرانی که بر ما حکم می‌رانند عاشق صلح هستند و از ضایعات جنگ نفرت دارند.» [۳۴] انگلستان در سده‌های هفدهم و هجدهم مالامال از ایدئولوژی‌های صلح‌طلب هواداران تجارت‌پیشگی بود؛ و همین گونه اشتیاق را که خاستگاه اصلی آن تلاش برای آزادی تجارت بود، در یکی از آثار شاعری قدیمی از ملتی می‌بینیم که هدفش تشکیل فدراسیونی جهانی «از راه تجارت مشترک» بود:

این برادری نیک‌بنیاد و این میثاق الهی
با گردش خورشید امپراتوریش را تا دوردست‌ها می‌گسترد
همهٔ جهان مسکون را در بر می‌گیرد
همهٔ سرزمین‌ها و همهٔ ملت‌ها آن را می‌پذیرند
تا آنکه دورترین قبیله‌ها که تجارت پیوندشان می‌دهد
به صورت حلقه‌ای از زنجیر بشریت در می‌آیند
این چنین است که لواهای خونینشان در ظلمت فرو می‌روند
و پرچم سفید صلح پیروزمندانه در سراسر دنیا برافراشته می‌شود [۳۵].

در حالی که بعدها فیلسوفانی مانند کنت[1] و اسپنسر[2] این ایدئولوژی را به فلسفهٔ کلی‌تری در مورد تاریخ بدل کردند ـ که به موجب آن عصری متعلق به علم، فناوری، صنعت و صلح در پی دوره‌هایی بیشتر جنگ‌طلب، سنتی، نظامی و اشرافی به وجود آمد ـ این ایدئولوژی شرح و بسط هر چند بیشتر خشک و بی‌روح، مربوط به امور واقعی و اقتصادی را در نظریه‌های انترناسیونالیسم اقتصادی مکتب منچستر یافت. به این ترتیب کابدن[3]، یکی از هواداران فعال نهضت صلح‌طلبی بود، و تلاش می‌کرد آن را با جهاد تجارت آزاد ضد استعماری همراه کند: «تلاش‌های انجمن‌های صلح‌طلب، هر چند در خور تحسین بود، تا زمانی که ملت نظام کنونی انزواطلبی خود را ادامه می‌داد، موفق نمی‌شد... نظام استعماری اروپا در ۱۵۰ سال گذشته منبع اصلی جنگ بوده است.» «من پیش‌بینی می‌کنم که اصل تجارت آزاد در دنیای اخلاق مانند اصل گرانش در جهان عمل کند ـ باعث به هم پیوستن افراد شود، دشمنی ناشی از نژاد، مسلک و زبان را کنار بزند، و همه را به یاری زنجیرهای صلح با هم متحد کند.» [۳۶]

واقعیت عبارت بود از امپریالیسم و جنگ جهانی. نظام اقتصادیِ سرمایه‌داری صنعتی، هر چند در نظریهٔ اولیه‌اش انترناسیونالیست بود، در واحدهای اقتصادی ملی به مرحلهٔ اجرا گذاشته شد: «نظریهٔ اقتصادی جهان‌شمول است، ولی واقعیت سیاسی ملی‌گراست.» [۳۷] اما موانع «واقعی» در راه تحقق اصول لسه‌فر در قلمرو اقتصادی و سیاسی رخ نمود. درست همان گونه که در اقتصادهای داخلی تجمع قدرت اقتصادی از راه انحصارها مانع عملکرد درست «بازرگانی آزاد» شده است، در قلمرو بین‌المللی هم آزادی کامل تبادل کالاها و مهاجرت و غیره، نتوانسته است بر گرایش به انحصارطلبی و حق انحصاری فائق آید. به این ترتیب تعرفه‌ها (که در وهلهٔ نخست شاید در برخی از

1- Auguste Comte
2- Herbert Spencer
3- Richard Cobden

کشورها از نظر حمایت از صنایع رو به رشد در برابر صنایع قدیمی‌تر در کشورهای دیگر، قابل توجیه باشند ـ مثل مورد انگلستان که در غیر این صورت شاید فقط با استفاده از اصل تجارت آزاد می‌توانست وضع اقتصادی موجود را فقط به سود خود ثابت نگه دارد) به ابزارهایی قدرتمند برای حفظ منافع اقتصادی بدل شد. نظریهٔ لیبرال اقتصادی هم این واقعیت را دست کم گرفت که شانه به شانهٔ تجارت و صنعت علاقمند به صلح، مانند صادرات یا نظام سرمایه‌گذاری بانکی، منافعی مهم در جنگ واقعی یا دست کم در شرایطی وجود دارد که تحت آن شرایط جنگ همواره تهدیدی به شمار می‌آید، مانند شرایط سازندگان تسلیحات جنگی. حتی با توجه به سرمایه‌گذاری‌های خارجی، که به ظاهر به هنگام صلح بهتر از زمان جنگ شکوفا می‌شوند، نیاز به حمایت و تمایل به بهره‌برداری بهتر اغلب به منازعات میان کشورهایی انجامیده است که از منافع مربوط پشتیبانی می‌کرده‌اند. در این جا هدف‌های سیاسی و اقتصادی مانند کلافی سر درگم در هم تنیده شده‌اند. درست همان گونه که منافع اقتصادی حکومت‌ها را ترغیب می‌کنند که به نفع فعالیت‌های تجاری دست به مداخله بزنند، منافع وابسته به فعالیت‌های تجاری هم به عنوان بهانه‌ای برای قدرت سیاسی، مثلاً برای هدف‌های راهبردی، مورد استفادهٔ حکومت‌ها قرار می‌گیرند [۳۸]. زیرا، حتی اگر سرمایه‌داری تمایلات ذاتی جرگه‌سالارانه (اولیگارشیک) و امپریالیستی را توسعه نداده بود، معضل امنیت که جزء ذاتی نظام دولت‌ـملت‌های دارای حاکمیت است مانع از آن می‌شد که سرمایه‌داری نظام داد و ستد به راستی آزاد را بر مبنایی بین‌المللی برقرار کند. برشمردن تمام عوامل گوناگون قدرت سیاسی وابسته به «امنیت»، «دفاع» و غیره به نظر ضروری نمی‌رسد، عواملی که به سیاست‌های اقتصادی ملی دولت‌ـملت‌های مختلف مربوط می‌شوند.

۷

اگر جنبه‌های بین‌المللی نظریهٔ لیبرالیسم اقتصادی آرمانی به نظر می‌رسد، باید به این نتیجه برسیم که نظریهٔ مخالف آن، نظریهٔ اقتصاد اشتراکی، با انتقاد شدید و واقع‌گرایانه‌اش از مغلطه‌های لیبرال، بیانگر واقع‌گرایی سیاسی است. ولی یکی از تحلیل‌گران برداشت‌های اشتراکی نشان می‌دهد که، هر یک از نظریه‌های مخالف، مثل ملی‌گرایی و انترناسیونالیسم، شاید هم از عوامل واقع‌گرا استفاده کنند و هم از عوامل آرمان‌گرا. آنها که در انتقاد از رقیب خود واقع‌گرا هستند وقتی برنامهٔ مثبت خودشان در میان است به آرمان‌گرا-واقع‌گرا بدل می‌شوند. به این ترتیب لیبرالی پیرو مکتب لسه‌فر، مانند هایک[1]، به این دلیل از فلسفهٔ اشتراکی انتقاد می‌کند که در نظام‌های اقتصادی برنامه‌ریزی‌شده، علت‌های برخورد و جنگ‌های بین‌المللی را حذف می‌کنند، و به درستی به این واقعیت اشاره می‌کند که «اگر منابع کشورهای مختلف را دارایی مسلم این ملت‌ها بدانیم... ناگزیر اینها به منبع برخورد و حسد میان تمام ملت‌ها تبدیل می‌شوند... مبارزهٔ طبقاتی به ستیزه‌ای بین طبقهٔ کارگر کشورهای مختلف تبدیل می‌شود.» [۳۹] به هر حال، فون میزس[2]، همرزم وی، که از آخرین پیروان لیبرالیسم «کلاسیک» بود، قاطعانه اظهار می‌دارد «در دنیای عالی و کامل و بدون مزاحم سرمایه‌داری هیچ گونه انگیزه‌ای برای تجاوز و تسخیر» [۴۰] وجود ندارد. لاسکی[3]، هوادار فلسفهٔ اشتراکی در پاسخ به این گفته با تغیر اظهار می‌دارد: «در هر جامعهٔ سرمایه‌داری که به دورهٔ انقباض رسیده باشد، هر اقدام منفعت‌جویانه، اگر خواستار موفقیت باشد باید حالت تهاجمی داشته باشد» و تازه وی در عین حال انکار می‌کند که همان عامل بتواند نقشی در نظام اقتصادی برنامه‌ریزی شده بازی کند: «ماهیت نظام روسیه به گونه‌ای است که انگیزهٔ تعرض را، مگر آنکه بر پایهٔ امنیت ظاهری باشد، مردود می‌شمارد.» [۴۱] البته این را هم

1- Friedrich von Hayek
2- Ludwig von Mises
3- Harold Laski

دربست نمی‌شود قبول کرد؛ زیرا روشن است که خود «استثنا» در برگیرندهٔ مسئله است، مسئلهٔ تأثیر عوامل امنیت و رقابت بر خط‌مشی‌های جوامع اشتراکی. پیشتر (قسمت ۴) مشاهده کردیم که با در نظر گرفتن پیشرفت اخیر در نظام سوسیالیستی کشورهای همسود تمام علت‌های برخورد میان واحدهای این نظام ممکن است ناگهان از میان بروند. ولی از میان نظریه‌پردازان مکتب اشتراکی آنهایی که از رفتار غیرمهربانانه و سیاست‌های قدرت‌مدار کشورهای سوسیالیست دوست شکوه و شکایت دارند [۴۲]، شاید با دانستن این واقعیت کمی تسکین پیدا کنند که حتی در عهد باستان هم نمایندگان ماتریالیسم اقتصادی عامل قدرت و امنیتی را که دولتی کمونیست با آن رو به رو بود درست تشخیص نمی‌دادند، و منتقدی با اعتبار ارسطو هم از این عدم تشخیص انتقاد می‌کرد [۴۳].

۸

این مطالب شاید این تصور را پیش کشد که دو حد افراطی ـ آرمان‌گرایی آرمانشهرجویانه، با رویکرد هزاره‌باورش و شکستش در عمل، از یک سو، و واقع‌گرایی بدبینانه، که با آرامش قدرت را می‌پذیرد یا حتی به آن جنبهٔ آرمانی می‌بخشد، از سوی دیگر ـ تنها رویکردهای ممکن و موجود نسبت به مسئلهٔ سیاست بودند. اگر چنین باشد، اظهار نظری اصلاحی در فرازی هر چند کوتاه مورد نیاز است. این درست است که زمانه و این رویکردها و جنبش‌های مربوط به آنها در تاریخ چند سده یا حتی هزارهٔ گذشته تکرار شده‌اند، و هر یک به حالت زنجیره‌ای بی‌پایان یا دور و تسلسل به دیگری منجر شده یا باعث بروز دیگری شده است، ولی احتمالات و واقعیات مربوط به هم‌نهادها هم وجود داشته که ترکیبی هستند از واقع‌گرایی سیاسی و آرمان‌گرایی سیاسی به این مفهوم که داده‌ها و پدیده‌هایی معین را تشخیص دادند که واقع‌گرایی بر آنها تأکید کرده است، و

اینها بر اساس کمال مطلوب آرمان‌گرایی سیاسی با تلاشی برای مقابله با چنین نیروهایی در محدودهٔ قلمرو امکان یکی شده‌اند. ما پیشنهاد می‌کنیم که این رویکرد و خط‌مشی‌هایی را که بر پایهٔ آن شکل گرفته‌اند، یعنی لیبرالیسم واقع‌گرا را برگزینید. اصطلاح «واقع‌گرا» اشاره به این دارد که نظام یا سیاست مورد نظر باید کارش را از بینش‌های واقعی واقع‌گرایی سیاسی بیاغازد و آنها را بپذیرد و شالوده و اساس محکم خود قرار دهد، مبادا که به آرمانشهرجویی ناممکن بدل شود. اصطلاح «لیبرالیسم» معنایی گسترده‌تر از لیبرالیسم قرن نوزدهم در مورد تجارت آزاد و قانون‌سالاری دارد. این اصطلاح شامل هر گونه سوسیالیسمی می‌شود که مطلقه و استبدادی نباشد، و هر گونه محافظه‌کاری که اقتدار طلب یا خواستار دفاع صرف از وضع موجود نباشد. ملتزم به هیچ گونه نظریهٔ اقتصادی خاص نیست، و نه هیچ گونه نظریهٔ خاص مربوط به «بهترین» شکل حکومت. از آرمان آزادی سرچشمه گرفته که اساس نظریه‌های اصلی آرمان‌گرا است، و به این ترتیب آرمان‌های کهنی را می‌پذیرد که حول اصطلاحاتی چون «لیبرال»، «دموکراتیک»، «بشردوستانه» و «سوسیالیست» دور می‌زنند. به مفهومی منفی گرایش به این دارد که با هر گونه استفاده از قدرت که در خدمت آرمان لیبرال نباشد بلکه در خدمت استقرار یا حفظ مزیت و اولیگارشیسم (حکومت خواص)، استثمار و اعمال خشونت باشد، بستیزد؛ خلاصه، با تمام نیروهای طبیعی و گرایش‌هایی مخالف است که پیامد مستقیم یا غیرمستقیم معضل امنیت و قدرت هستند.

به منظور پرهیز از التقاط‌گرایی محض به هنگام در کنار هم قرار دادن بینش‌های «واقع‌گرا» و هدف‌های آرمان‌گرایی، کاملاً ضرورت دارد که این دشواری اساسی را به خاطر داشته باشیم. لیبرالیسم به این معنا، به قول اورتگا ئی گاست[1]، «متناقض‌نما»، «سیاست‌بازانه» و «طبیعت‌ستیز» است [۴۴]. لیبرالیسم واجد خصلت تناقض کلی بین

1- Ortega y Gasset

آرمان‌های اخلاقی و گرایش‌ها و نیروهای طبیعی است، که در اوج موفقیت داروینیسم (زیست‌شناختی و اجتماعی) بخوبی درک شده بود.

> آن اقدامی که از نظر اخلاقی شایسته‌ترین است مستلزم نحوهٔ رفتاری است مخالف با آنچه در منازعهٔ جهانی برای بقا به موفقیت می‌انجامد. به جای خودپسندی بی‌رحمانه، خواستار خویشتنداری است، به جای آنکه تمام رقبا را از سر راه خود بردارد یا لگدمال کند مستلزم آن است که فرد نه فقط به همنوعش احترام بگذارد بلکه کمکش هم بکند؛ هدفش نه فقط بقای اصلح بلکه صالح کردن شماری هر چه بیشتر برای بقا است. نظریهٔ گلادیاتوری بقا [بکش تا زنده بمانی] را به کلی انکار می‌کند... پیشرفت اخلاقی جامعه نه در گرو تقلید از فرایند پیشرفت عالم است و نه حتی در گرو فرار از آن، بلکه وابسته به پیکار با آن است [۴۵].

لیبرالیسم واقع‌گرا، با پیروی از این توصیه، باید بیش از همه از محدودیت‌هایی آگاه باشد که واقعیت‌های «گلادیاتوری» در مقابل تلاش‌های وی قرار می‌دهند. لیبرالیسم واقع‌گرا نظریه و عمل آرمان قابل تحقق است. همان گونه که زمانی کوستلر[1] گفته است «تفاوت بین آرمانشهر و دغدغهٔ خاطر سودمند این است که حد و حدود خود را بشناسیم.» گزینش این خط‌مشی دشوارترین کارهاست، و تدوین اصول آن در شمار دشوارترین علوم است. ولی اگر لیبرالیسم واقع‌گرا موفق شود برای مدتی بسیار طولانی‌تر از آرمان‌گرایی آرمانشهرجویانه یا واقع‌گرایی قدرتمدار ثمربخش خواهد بود. لیبرالیسم واقع‌گرا به اندازهٔ آرمان‌گرایی سیاسی جذاب نیست، در عین حال به همان اندازه آرمانشهرجویانه و به همان اندازه عاطفی نیست، ولی جدی‌تر است، در حالی که احتمال کمتری وجود دارد که زمانی به آوردگاه جنبش‌های سیاسی بزرگی بدل شود که تخیل توده‌ها را به کار می‌اندازند، امکان بیشتری هم وجود دارد که سهمی در دستاوردهای

1- Arthur Koestler

ماندگار در زمینهٔ آزادی بشر داشته باشد. هر چند هر دو جناح از آن انتقاد می‌کنند ـ زیرا می‌تواند همراه با ایبسن[1] بگوید: «من چپ و راست، هر دو را در دل دارم» ـ شاید بتواند هم به **واقع‌گرایی** و هم به **آرمان‌گرایی** تا حدودی توجه کند، و به این ترتیب اولی را بیشتر انسانی جلوه دهد و دومی را کمتر خیالی. این نوعی «لیبرالیسم ثانوی» است که از دل «نهاد» آرمان‌گرایی آرمانشهرجویانه و «برابرنهاد» واقع‌گرایی بدبینانه به شکل نوعی هم‌نهاد بیرون می‌آید.

در حالی که در اینجا امکان ندارد برداشتی دقیق‌تر از انواع گوناگون رویکردها، تدبیرها و نهادهایی به دست دهیم که لیبرالیسم **واقع‌گرا** برای حوزهٔ حکومت و سیاست داخلی پیشنهاد می‌کند، شاید در نتیجه‌گیری متوجه شویم که در روابط بین‌المللی برقراری آرامش، جهت‌دهی، ایجاد موازنه یا کنترل قدرت اغلب بیش از آن رایج بوده است که ناگزیر بودن سیاست قدرت فرد را به اعتقاد داشتن به آن هدایت می‌کند. پس، سیاست موازنهٔ قوای آگاهانه، با وجود بدنامی این اصطلاح، در عصر جدید، نظامی متشکل از ملت‌های بزرگ و کوچک را حفظ کرده است، و در عین اینکه توانایی پیشگیری از جنگ، بی‌عدالتی و حتی استقلال *تمام* واحدها را در این نظام ندارد، دست کم بسیاری از آنها را از اطاعت تام از یک قدرت برتر در امان نگه‌داشته است. هر نظام امنیت جمعی، به عنوان توجیه اصل موازنه (شکل‌گیری خود به خود «اتحاد بزرگ» در هر زمانی که یکی از اعضا به متجاوز بدل شود)، شاید در دورهٔ بین دو جنگ به این که در عمل تحقق یابد نزدیک‌تر شده بود تا به آنچه بی‌اعتبار شدن تجربهٔ جامعهٔ ملل به ما باورانده بود. امتیازدهی‌ها، حتی اگر به خاطر «نفع شخصی روشن‌بینانه» باشد (مثل کاری که انگلستان نسبت به دومینیون‌ها انجام داده است و اکنون در مورد هند انجام می‌دهد) شاید روابط همکاری و برابری نسبی را جایگزین سلطهٔ تحمیلی کند. این حقیقت دارد

1- Henrik Ibsen

که امروز به نظر می‌رسد هر یک از این تدبیرها دشواری‌هایی بزرگ‌تر را با توجه به دوقطبی بودن نظام قدرت ایجاد می‌کنند، دشواری‌هایی که به دلیل فقدان موازنهٔ قوای سنتی، حفظ این موازنه را مخاطره‌آمیزتر می‌کنند و امنیت جمعی را کنار می‌گذارند؛ زیرا در حالی که ممکن است با وجود ده، یا پنج یا حتی سه واحد دارای قدرت از امنیت جمعی برخوردار شویم، با وجود دو قدرت امکان این برخورداری وجود ندارد. پس استفاده از واژگان اقدام جمعی به ایدئولوژی صرف و دستاویزی بدل می‌شود تا بلوک‌سازی با ظاهری قانونی امکان‌پذیر شود؛ و این گونه منطقه‌گرایی هر قدر هم از دیدگاه مربوط به امنیت در شرق یا غرب قابل فهم و قابل توجیه باشد، دفاع دستجمعی از خود به بهانه‌ای بدل می‌شود. زیرا معضل امنیت امروز بیش از هر زمان دیگری در گذشته واضح و روشن است. شاید به نظر رسد تمرکز قدرت اکنون به نقطه‌ای رسیده است که فقط یا به سویی می‌رود که یک واحد قدرتمند بر دنیای کنونی سلطه پیدا کند یا اینکه به سوی پراکندگی و تجزیه پیش می‌رود. ولی هر چه این دشواری‌ها بیشتر باشد وظیفهٔ سیاست مهار دشوارتر می‌شود و شایستگی آن‌کسانی بیشتر به چشم می‌خورد که در مقام لیبرال‌های واقع‌گرا می‌دانند چگونه از راه حل «آسان»، راه حل گشودن گرهٔ کور به ضرب شمشیر، چشم بپوشند، و این کار را به سود صلح و آرامشی انجام دهند که نه باج‌دهی و تسلیم است نه نتیجهٔ خانمان‌برانداز جنگی که ممکن است به نابودی تمدن ما بینجامد.

یادداشت‌ها

1- Reinold Neibuhr, *The Children of Light and the Children of Darkness: A Vindication of Democracy and a Critique of Its Traditional Defense,* New York: Scribner, 1944.

۲ـ آنچه در زیر شماره‌های ۱ تا ۷ می‌آید، خلاصهٔ فشرده‌ای از دستنوشته‌ای مفصل است به نام «واقع‌گرایی

سیاسی و آرمان‌گرایی سیاسی، پژوهشی در باب نظریه‌ها و واقـعیات» *Political Realism .(Study in)*
Theories and Realitieand Political Idealism. A s

۳ـ نگاه کنید به:

Ideen zur Philosophie der Geschichte der Menschheit, Riga and Leipzig, 1784, Book IX, Chapter IV.

4- George Bernanos, *Journal d'un cure' de campagne,* Paris, 1936, p. 300.

5- *The Duties of Man,* New York, Everyman's Library, Dutton, 1907, p. 52.

6- *ibid.,* p. 55.

7- Joseph de Maistre, *Considerations sur la France,* Lyon, 1843, p. 88.

8- Albert Sorel, *L'Europe et la Revolution Francaise,* Paris, 1889, Vol. II, p. 109.

۹ـ ۱۰ ژوییهٔ ۱۷۹۱، به نقل از:

F. Laurent, *Histoire du droit des gens,* Paris, 1868, Vol. XV, p. 24.

۱۰ـ ۱۱ نوامبر ۱۷۹۲، به نقل از:

Sorel, *op. cit.,* Vol. III, p. 165.

۱۱ـ ۱۰ مارس ۱۷۹۳،

ibid., p. 344.

۱۲ـ ۷ نوامبر ۱۹۷۲،

ibid., Vol. II, p. 214.

13- Isnard, quoted in Laurent, *op. cit.,* p. 82

۱۴ـ به نقل از:

Laurent, *op. cit.*, p. 174.

۱۵ـ Kersaint، اول ژانویهٔ ۱۹۷۳، به نقل از:

Sorel, *op. cit.,* Vol. III, p. 244.

۱۶ـ Baraillon، ۱۳ ژانویهٔ ۱۹۷۳، به نقل از:

Albert Mathiez, *La revolution et les etrangers,* Paris, 1918, p. 88.

۱۷ـ به نقل از:

Laurent, *op. cit.,* p. 268.

۱۸ـ نگاه کنید به:

Vernon Dyke, "The Responsibility of States for International Propaganda", *American*

Journal of International Law, Vol. XXXIV, (Jan. 1940), p. 61.

19- Jules Basdevant, *La revolution francaise et le droit de la guerre continentale.* Paris, 1901, p. 164.

20- Sorel, *op. cit.,* Vol. III, p. 431.

21- *ibid.,* Vol. V, p. 66.

22- Laurent, *op. cit.,* p. 308.

23- *ibid.,* p. 467.

۲۴ـ قطعنامهٔ کنگرهٔ بین‌الملل دوم در اشتوتگارت، ۱۹۰۷. نگاه کنید به:

Lewis L. Lorwin, *Labor and Internationalism,* New York, Macmillan, 1929, pp. 91 ff.

۲۵ـ شاید وضع تراژیکی که در آن روزها انترناسیونالیست‌ها با آن رو به رو بودند در هیچ نوشته‌ای به اندازهٔ ***خانوادهٔ تیبو***، اثر مارتن دو گار، با اندوه توصیف نشده است.

۲۶ـ نگاه کنید به:

V. I. Lenin, *Selected Works,* London, 1936, Vol. VI, pp. 17 f., 230, 288, 297.

۲۷ـ قطعنامهٔ مربوط به "وضع فعلی و جنگ" که ششمین کنگرهٔ حزب آن را تصویب کرد. این ارجاع و ارجاع بعدی را وامدار اوسیپ کی. فلشتیم (Ossip K. Flechtheim) هستم که از سر لطف دستنوشتهٔ آن را تحت عنوان "The Struggle of Bolshevism for World Dominion" در اختیار من گذاشت.

۲۸ـ نگاه کنید به قطعنامهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب در تاریخ ۲۳ اکتبر، ۱۹۱۷.

۲۹ـ به نقل از دستنوشتهٔ فلشتیم (Flechtheim) که در بالا به آن اشاره کردیم.

30- *ibid.,*

31- *International Conciliation,* No. 371, June 1941, pp. 585ff.

32- Reinhold Niebuhr, "The Myth of World Government," *Nation,* March 16, 1946.

33- Gerhard Niemyer, *Law Without Force,* Princeton, Princeton University Press, 1941.

34- Salutati

به نقل از:

Felix Gilbert, "Machiavelli" in *Makers of Modern Strategy,* ed. by Edward M. Earle, Princeton, Princeton University Press, 1943, p. 21.

35- Joel Barlow "Colombiad"

نقل شده در:

Hans Kohn, *The Idea of Nationalism,* New York, Macmillan, 1944, p. 299.

۳۶ـ سخنرانی‌های ۱۸۴۲ و ۱۸۴۶، به نقل از:
Lorwin, *op. cit., pp. 21f.*
37- Frank D. Graham, "Economics and Peace" in *The Second Chance: America and the Peace,* ed. by John B. Whitton, Princeton, Princeton University Press, 1944, p. 126.
۳۸ـ در حالی که نظریهٔ اقتصاد لیبرال گرایش به آن داشته که عامل اقتصادی را کم‌اهمیت جلوه دهد، انتقاد مارکسیستی از «سرمایه‌داری مالی» و امپریالیسم گرایش به آن داشته که عامل قدرت را دست کم بگیرد. هر دو دیدگاه در انتقادشان واقع‌گرا هستند ولی نادیده گرفتن دیدگاه طرف مقابل از جمله گرایشات مشابهی است که در آموزه‌های کلی آنها مشهود است. برای مثال نگاه کنید به نوشته‌های یوجین استنلی، به ویژه در:
Eugene Stanley, *War and the Private Investor,* New York, Doubleday, 1935.
Wolfgang Hallgarten, *Vorkriegsimperialismus,* Paris, 1935.
39- Friedrich A. Hayek, *The Road to Serfdom,* Chicago, University of Chicago Press, 1944, p. 221.
40- Ludwig von Mises, *Omnipotent Government: The Rise of the Total State and Total War,* New Haven, Yale University Press, 1944, p. 5.
41- Harold J. Laski, *Reflections on the Revolution of Our Time,* New York, Viking, 1943, p. 245.
۴۲ـ به این ترتیب موشه پیاد (Moshe Piyade)، عضو پولیتبوروی یوگوسلاوی شکوه می‌کند که: «آنها به سوسیالیسم خیانت کرده‌اند... آنها ما را به دخالت در امور داخلی‌شان متهم می‌کنند، ولی دیپلماسی خودشان را به آن مرزی بازگردانده‌اند... که پیش از انقلاب اکتبر در روسیه وجود داشت... ما آموخته‌ایم که حتی اصول مهم سوسیالیسم و همبستگی بین‌المللی سوسیالیستی ممکن است به عبارات تجاری از زبان دولتمردان سوسیالیست بدل شوند. ما آموخته‌ایم که در پس عبارات انترناسیونالیسم سوسیالیست ممکن است خودخواهانه‌ترین منافع قدرت‌های بزرگ در مقابل قدرت‌های کوچک نهفته باشد.» (به نقل از سخنرانی ۷ ژوییهٔ ۱۹۴۹ که در نیویورک تایمز ۹ ژوییهٔ ۱۹۴۹ چاپ شده است.)
43- Aristotle, *Politics,* BookII, Chapter 7,
با توجه به نظریه‌های فالئاس خالکدونی (Phaleas the Chalcedonian).
44- Jose Ortega y Gasset, *The Revolts of the Masses,* London, 1932, p. 83.
45- Thomas H. Huxley, *Evolution and Ethics and Othe Essays,* New York, Appleton, 1896, pp. 81 ff.

۴

«بحث مهم» دیگر

منافع ملی ایالات متحدهٔ امریکا

هانس جی. مورگنتاو

از: *American Political Science Review* 46(4) (1952) pp.961-88

بحثی که در پی چاپ نوشته‌های جورج کنان[1]، سفیر ایالات متحده، و نوشته‌های اخیر من مطرح شده است از دو جنبهٔ قابل توجه با بحث‌های مهم تاریخی دربارهٔ سیاست خارجی امریکا تفاوت دارد. این بحث موضوعی را به میان می‌آورد که برای درک سیاست خارجی امریکا و تمام سیاست‌ها بیش از موضوع‌هایی اهمیت دارد که مورد توجه «بحث‌های مهم» قبلی بودند، و بیشتر با عباراتی مطلب را بیان می‌کند که درکشان آسان نیست.

بحث‌های مهم گذشته، مانند بحث دربارهٔ مداخله در مقابل بی‌طرفی در ۱۷۹۳، کشورگشایی در برابر حفظ وضع موجود، پیش از جنگ مکزیک و پس از جنگ اسپانیا و امریکا، همکاری بین‌المللی در مقابل انزواطلبی در دههٔ بیست، مداخله در برابر پرهیز از

۱ـ George F. Kennan (۱۹۰۴ـ۲۰۰۵)، سیاستمدار و تاریخ‌نویس امریکایی که به خاطر هواداری موفقیت‌آمیزش از «سیاست مهار» برای مقابله با توسعه‌طلبی اتحاد جماهیر شوروی در دورهٔ پس از جنگ جهانی دوم، مشهور است. م.

مداخله در اواخر دهۀ سی ـ همگی گرد مسائل مربوط به سیاست خارجی کاملاً روشن دور می‌زنند. در ۱۷۹۳ یا مدافع شرکت در جنگ به پشتیبانی از فرانسه بودید یا مدافع بی‌طرفی. در دهۀ ۱۸۴۰ یا هوادار الحاق تگزاس بودید یا مخالف آن. در آغاز این قرن یا از دست‌اندازی به کشورهای فراسوی دریاها جانبداری می‌کردید یا با آن مخالف بودید. در دهۀ بیست یا از پیوستن به جامعۀ ملل پشتیبانی می‌کردید یا از نپیوستن به آن. در اواخر دهۀ سی یا می‌خواستید به هر قیمتی با دول محور مخالفت کنید تا جنگ در نگیرد یا می‌خواستید از مداخله بپرهیزید. آنچه موضع «آرمانشهری» را از موضع «واقع‌گرا» متمایز می‌کند با توجه به شق‌های مختلف سیاست خارجی با این دقت بیان نمی‌شود. با توسل به هر دو مکتب می‌توانیم از سیاست‌های بسیار مشابهی دفاع کنیم و این کار را هم می‌کنیم. آنچه مایۀ تفاوت آنها است الزاماً موضوعی مربوط به داوری عملی نیست بلکه مربوط به فلسفه‌ها و معیارهای اندیشه است.

موضوعی که بحث کنونی به میان می‌کشد به ماهیت تمام سیاست‌ها مربوط می‌شود و، به ویژه، به سنت امریکایی سیاست خارجی. تاریخ اندیشۀ سیاسی مدرن داستان رقابت بین دو مکتب فکری است که از نظر برداشت آنها از سرشت بشر، ماهیت جامعه و سیاست به کلی با هم تفاوت دارند. یکی معتقد است که نظم اخلاقی و سیاسی عقلانی مشتق از اصول انتزاعی معتبر و جهان‌شمول، هم اکنون قابل دسترسی است. فرض این فلسفه بر نیکی ذاتی و انعطاف‌پذیری بی‌پایان سرشت بشر است و ناکامی نظام اجتماعی را در به حد مطلوب رساندن معیارهای عقلانی به فقدان دانش و شعور، نهادهای رو به زوال، یا شرارت برخی از افراد یا گروه‌های منفرد نسبت می‌دهد. این فلسفه به آموزش، اصلاح و استفادۀ گاه و بی‌گاه از زور برای درمان این نارسایی‌ها اعتقاد دارد[۱].

مکتب دیگر معتقد است، دنیا که به شکل کنونی از نظر عقلانی ناقص است، نتیجۀ نیروهایی است که ذاتی سرشت بشرند. برای بهبود بخشیدن به وضع دنیا باید آن نیروها

را تقویت کنیم نه آنکه علیه‌شان وارد عمل شویم. چون این دنیا ذاتاً متشکل از منافع متضاد و ستیزهٔ میان آن منافع است، اصول اخلاقی را نمی‌توانیم کاملاً جامهٔ عمل بپوشانیم، ولی از راه برقراری موازنهٔ موقت بین درگیری‌ها و حل و فصل موقتی آنها می‌توانیم نزدیک‌ترین وضع به آنچه را در نظر داریم، پدید آوریم. پس این مکتب نظام متکی بر نظارت و کنترل را اصلی جهانی برای تمام جوامع کثرت‌گرا می‌داند [۲]. این بیشتر شامل سابقهٔ تاریخی می‌شود تا شامل اصول انتزاعی و آن قدر که بدی و شر کمتر را در نظر دارد دستیابی به خوبی مطلق را هدف قرار نداده است.

این اختلاف نظر بین دو برداشت اصلی از بشر و سیاست اساس بحث کنونی است. این همان اختلاف نظری است که نمونهٔ کلاسیک آن در بحث و مجادلهٔ برک علیه فلسفهٔ انقلاب فرانسه مطرح شد. با توجه به وضعیت تأسف‌بار اندیشهٔ سیاسی در عصر ما، بیهوده است اگر از سخنگویان واقع‌گرایی سیاسی انتظار داشته باشیم نقطه نظرهای برک را بیان کنند، و از مدافعان آرمانشهرجویی سیاسی انتظار داشته باشیم که خودشان را به حد معیارهای کوندورسه و روسو برسانند. ولی حق داریم انتظار داشته باشیم که دانشوران بدون توسل به هتاکی و با احترام در خور برای واقعیات به اثبات رسیده، دربارهٔ این موضوع بحث کنند[۳].

۱

برای رد کردن نظریه‌ای که ادعای علمی بودن دارد، نخست لازم است بفهمیم نظریهٔ علمی چیست. نظریهٔ علمی تلاشی است برای ایجاد نظم در میان توده‌ای از پدیده‌ها و معنا بخشیدن به آنها که اگر چنین نکنیم بی‌ارتباط و درک نشده باقی می‌مانند. هر کسی که دربارهٔ خصوصیت علمی این گونه نظریه بحث می‌کند یا باید نظریه‌ای عرضه دارد که از نظر این کارکردهای علمی برتر از آن باشند که مورد انتقاد قرار می‌دهد، یا باید، دست

کم، نشان دهد که واقعیات به این شکلی که هستند به کار تفسیری نمی‌آیند که این نظریه در مورد آن کارکردها ارائه داده است. زمانی که تاریخ‌دانی [تاننبام] به ما می‌گوید که موازنهٔ قوا اصلی جهانی در مورد سیاست، اعم از داخلی و بین‌المللی، نیست، و این اصل تنها به مدتی محدود در اروپا به کار گرفته شده و هرگز در ایالات متحدهٔ امریکا اعمال نشده است، و کشورهایی که آن را اعمال کرده‌اند نابود شده‌اند[۴]، وظیفه دارد که به ما بگوید چگونه می‌توانیم به یاری نظریه خودمان را از شر داده‌هایی تاریخی خلاص کنیم، داده‌هایی که برای مثال دیوید هیوم به یاری آنها جهان‌شمولی موازنهٔ قوا را نشان داد، و پل اسکات ماورر[1] [۵] و آلفرد واگتز[2] [۶] نشان دادند که ایالات متحدهٔ امریکا به آن داده‌ها را به کار می‌گیرد؛ همان داده‌هایی که کوتیلیا[3] در سدهٔ چهارم ق.م. و در زمانی درباره‌شان می‌نوشت که داشت سنت نظری و عملی کشورداری هندی را با توجه به موازنهٔ قوا خلاصه می‌کرد؛ همان کاری که دولت-شهرهای یونانی، در امپراتوری روم، و امپراتورها و پاپ‌های قرون وسطی، اگر اصول موازنهٔ قوا را به کار نمی‌گرفتند، انجام می‌دادند؛ و اینکه ملت‌هایی که یا این اصول را نادیده گرفتند یا به شیوه‌ای نادرست اعمال کردند شکست‌های سیاسی و نظامی را تحمل کردند و حتی نابود شدند، در حالی که ملت‌هایی که این اصول را پیوسته و آگاهانه به کار گرفتند، مثل بریتانیای کبیر، از قدرتی بی‌رقیب به مدتی طولانی بهره بردند.

تاریخ‌دانی که امیدوار است «سنت‌های بشردوستانه و صلح‌آمیز» «وضعیت همپایگی»[4] [۷] را جایگزین موازنهٔ قوا کند که اصل راهنمای سیاست خارجی امریکا است ، اول از همه باید توضیح دهد که چگونه سرزمین‌های سیزده ایالت نخستین به تمام عرض یک قاره و قسمت عمدهٔ طول آن گسترش یافت به گونه‌ای که امروز مرزهای استراتژیک ایالات متحدهٔ امریکا در امتداد سواحل آسیا و رودخانهٔ الب هستند. اگر

1- Paul Scott Mowrer

2- Alfred Vagts

3- Kautilya

4- coordinate state

نتیجه‌های سیاست‌های متکی بر «سنت‌های بشردوستانه و صلح‌طلبانه» این‌گونه باشد، در تاریخ دنیا فضیلت هرگز سخاوتمندانه‌تر از این پاداش نگرفته است! ولی تاریخ‌دان ما نه تنها باید گسترش عظیم سرزمین امریکا، بلکه باید سیاست‌های خاص خارجی‌ای را هم که در توالی تاریخی‌شان باعث آن گسترش شده‌اند، توضیح دهد. آیا توضیح تغییر موضع پیاپی امریکا در مورد حمایت از بریتانیای کبیر و سپس فرانسه و برعکس از آغاز جنگ شاه جورج در ۱۷۴۴ تا زمان جنگ ۱۸۱۲ با توجه به «وضعیت همپایگی» آسان‌تر از آن است که آن را با توجه به موازنهٔ قوا توضیح دهیم؟ همین پرسش را می‌توانیم در مورد به تأخیر انداختن شناسایی استقلال مستعمرات اسپانیا تا سال ۱۸۲۲ مطرح کنیم، یعنی زمانی که فلوریدا از اسپانیا گرفته شد و بر این اساس اسپانیا دیگر نمی‌توانست از درون این نیمکره به چالش با امریکا بپردازد. همین پرسش را می‌توانیم در مورد خود دکترین مونرو مطرح کنیم، و همین‌طور دربارهٔ سیاست‌های لینکلن در مورد بریتانیای کبیر و فرانسه و در مورد سیاست‌های پی در پی ما نسبت به مکزیک و کارائیب. می‌توانیم این فهرست را ادامه دهیم و به شکلی تصادفی هر سیاست خارجی را برگزینیم که ایالات متحدهٔ امریکا از آغاز تا ۱۹۱۹ دنبال کرده و به سختی می‌شود سیاستی را یافت که به جای اصل «وضعیت همپایگی» با توجه به منافع ملیِ توصیف شده بر اساس قدرت ـ سیاسی، نظامی و اقتصادی ـ قابل فهم نباشد، البته شاید جز در مورد جنگ ۱۸۱۲. این موضوع که نتیجهٔ ناگزیر چنین تحقیقی است در گفته‌های زیر خلاصه شده است:

> آسایش و رفاه ما را بر آن داشته که آرزو کنیم تمام افراد دنیا به اندازهٔ خودمان خوشبخت و راحت باشند؛ و تصور کرده‌ایم که نهادها و اصولی شبیه آنچه ما داریم نسخه‌ای ساده برای این کار است. ولی هر بار مسائل مورد توجه خودمان مطرح شده‌اند، خودخواهی را کنار نگذاشته‌ایم. هرگاه به نفعمان بوده خودمان را خویشاوند تمام دنیا نشان داده‌ایم. اقدام ما علیه اسپانیا در فلوریدا، و علیه مکزیک در سواحل اقیانوس آرام؛ رفتار ما

نخست نسبت به اسپانیایی‌ها و سپس فرانسوی‌ها، در مورد کنترل می‌سی‌سی‌پی؛ اعمال زور بی‌رحمانه برای اینکه هر بار هندیشمردگان سر راه‌مان قرار می‌گیرند، کنارشان بزنیم؛ بیش از درازدستی‌های شدید و انکارناپذیر دیگر ملت‌ها با اظهارات ما در مورد صلح‌طلبی، عدالت‌خواهی و گشاده‌دستی مطابقت نداشته است. حتی آقای جفرسن، فردی نوعدوست و قهرمان حکومت صلح‌آمیز و فروتن، مثالی بود برای این خلق و خوی دوگانهٔ ملتی که بر آن فرمان می‌راند. او اعلام کرده بود که «ما دلبستهٔ صلح هستیم»، ولی وقتی متوجه شد که مصب می‌سی‌سی‌پی دارد به دست فرانسویان می‌افتد، این دلبستگی کاهش یافت. با وجودی که جفرسون عاشق فرانسویان و از انگلیسیان متنفر بود، در اینکه چگونه منظورش را بیان کند ذره‌ای تردید به دل راه نداد. «او به آقای لیوینگستون در پاریس نوشت: "بر روی زمین فقط یک نقطه وجود دارد که مالکش دشمن طبیعی و معهود ماست. روزی که فرانسه مالک نیواورلئان شود، اتحاد دو ملت که به اتفاق می‌توانند مالکیت انحصاری این دریا را حفظ کنند، خاتمه می‌یابد. از آن لحظه به بعد ما باید با ناوگان و ملت انگلستان پیوند دوستی ببندیم». هر چند بشردوست هستیم، منافعمان باید حفظ شوند؛ دیگر ملت‌ها باید کنار بایستند و نباید راه ما را ببندند.

این ارزیابی از سنت امریکایی در سیاست خارجی در سال ۱۹۰۱ در ***اتلانتیک مانثلی***[1] چاپ شد. نویسندهٔ آن استاد رویهٔ قضایی و اقتصاد سیاسی در دانشگاه پرینستون بود که وودرو ویلسون نام داشت [۸].

بیش از این لازم نیست چیزی بگوییم تا نشان دهیم که واقعیات بازنگری در تاریخ دیپلماسی امریکا را تأیید نمی‌کنند که می‌کوشد «سنت‌های بشردوستانه و صلح طلبانه» و «وضعیت همپایگی» را به عنوان اصل هدایت کنندهٔ سیاست خارجی امریکا جایگزین سیاست قدرتمدار و موازنهٔ قوا کند. پس واقعیات چه چیزی را تأیید می‌کنند؟ سه چیز را: شیوهٔ سخن گفتن دولتمردان امریکایی را در مورد سیاست خارجی امریکا؛ افسانهٔ قانونی وضعیت همپایگی را؛ و سرانجام و از همه مهم‌تر، تمایل شدید و عاطفی به توجیه

1- *Atlantic Monthly*

سیاست خارجی امریکا با کلامی بشردوستانه و صلح‌جویانه را.

ضروری است که ویژگی سیاست خارجی را تنها از راه بررسی اقدامات انجام شدهٔ سیاسی و پیامدهای قابل پیش‌بینی این اقدامات تعیین کنیم. به این ترتیب می‌توانیم بفهمیم دولتمردان در عمل چه کرده‌اند، و بر اساس پیامدهای قابل پیش‌بینی اقدامات آنان می‌توانیم حدس بزنیم هدفشان چه بوده است. ولی بررسی واقعیات کافی نیست. برای معنا بخشیدن به مادهٔ خام مبتنی بر واقعیت تاریخ، باید رویکردمان نسبت به تاریخ بر اساس طرحی عقلانی باشد، طرحی که از معنای محتمل تاریخ به ما خبر می‌دهد. به عبارت دیگر خودمان را در موقعیت دولتمردی قرار می‌دهیم که باید در شرایطی خاص با برخی از مسائل سیاست خارجی رو به رو شود، و از خودمان می‌پرسیم کدام شق‌های منطقی وجود دارد که دولتمردی که با این مسأله در این شرایط رو به رو می‌شود، باید از میان آنها یکی را برگزیند، البته فرض‌مان بر این است که او همواره به شیوه‌ای معقول و منطقی عمل می‌کند، و می‌پرسیم این دولتمرد خاص که در این شرایط اقدام می‌کند، احتمالاً کدام‌یک از این شق‌ها را برمی‌گزیند؟ آزمایش این فرضیهٔ منطقی در برابر واقعیات عملی و پیامدهاشان است که به واقعیات تاریخ معنا می‌بخشد و نگارش علمی دربارهٔ تاریخ سیاسی را ممکن می‌سازد.

در جریان نگارش تاریخ سیاست خارجی، تفسیرهای دولتمردان از اقدامات خودشان، به ویژه اگر مخاطب این تفسیرها عموم مردم باشند، باید جایگاهی کاملاً جنبی و فرعی داشته باشند. تفسیر علنی بازیگران عرصهٔ سیاست از اعمال خودشان، البته، خودش اقدامی سیاسی است و هدف از آن ارائهٔ سیاستی خاص به حامیان فرضی بازیگر با توجه به فرهنگ عامیانهٔ اخلاقی و سیاسی آنها و همین‌طور خطاب به آن کسانی است که این سیاست علیه آنها در قالبی عرضه می‌شود که هدفش نگران کردن و فریفتن آنان است. چنین اظهاراتی در واقع شاید ویژگی و هدف‌های سیاستی را که دنبال

می‌شود تا حدودی روشن کنند البته اگر همراه با فرضیه‌ها و اقدامات منطقی و پیامدهای احتمالی‌شان در نظر گرفته شوند و تابع آنها باشند. ولی تفسیر سنت سیاست خارجی امریکایی در پرتو مجموعه‌ای از اظهارات، که مانند اغلب چنین بیاناتی، توجیهاتی بشردوستانه و صلح‌طبانه برای سیاست‌هایی که دنبال می‌شوند، ارائه می‌دهند، موضوعی کاملاً متفاوت است. اگر کسی آن قدر دلیر باشد که تاریخ سیاست دنیا را با روشی بسیار غیرنقادانه بنویسد، او به سادگی و کمابیش به ناگزیر به این نتیجه‌گیری کشانده می‌شود که از عهد تیمور تا هیتلر و استالین، سیاست‌های خارجی تمام کشورها ملهم از اندیشه‌های بشردوستانه و صلح‌جویانه بوده‌اند. بی‌معنا بودن این نتیجه متناسب با نقایص این روش است.

تنها بنا بر روشی که بیانات دولتمردان را به عنوان شواهد ویژگی سیاستی می‌پذیرد که آنان دنبال می‌کنند، اصل «وضعیت همپایگی» به ظاهر پذیرفتنی جلوه می‌کند. دولتمردان و حقوقدانان بین‌المللی متمایل به سخن گفتن از «اعتبار برابر» تمام کشورها فارغ از «ثروت، قدرت، وسعت، جمعیت یا فرهنگ» آنها هستند[۹]، و مراد من از «وضعیت همپایگی» همین است. این اصل را اصل «فدرالیسم در روابط بین‌الملل» [۱۰] هم نامیده‌اند. روابط بین ایالات **اتحادیه**[۱]، ایالات نظام امریکایی، اعضای کشورهای همسود و اعضای کنفدراسیون سویس از برترین مثال‌های آن به شمار آمده‌اند. اگر تمام دنیا مانند این چهار مجموعه بر اساس این اصل سازمان می‌گرفت، گمان می‌رود که آزادی، اعتبار و صلح تمام ملت‌ها تضمین می‌شد.

نیازی نیست که مزایای عملی و نظری این اصل «وضعیت همپایگی» را بررسی کنیم، زیرا فکر «وضعیت همپایگی» برای هیچ‌یک از این چهار مجموعهٔ سیاسی یادشده اصل سازمان سیاسی را تأمین نمی‌کند. زمانی که مارشال، قاضی‌القضات دیوانعالی

۱ـ در دوران جنگ داخلی امریکا (جنگ انفصال) ایالات شمالی این کشور را اتحادیه و ایالات جنوبی را ائتلافیه می‌نامیدند. ـم.

عدالت، ابهام قانون اساسی را به نفع دولت فدرال حل کرد و همین‌طور زمانی که جنگ داخلی نقطه‌نظر مارشال، قاضی‌القضات دیوانعالی عدالت، را تأیید کرد، برابری ایالت‌ها، به عنوان شالودهٔ سیاسی امریکا، رو به زوال گذاشت. امروز برابری ایالت‌ها تنها در سایه و به خاطر برتری سیاسی حکومت فدرال ادامه دارد، و اگر فشار منسجم آن برتری نبود اصولاً هیچ گونه اتحاد متشکل از ایالت‌های برابر وجود نداشت. اینکه این قدرت‌های حکومت فدرال محدود و مشروط به اصل فدرالیسم هستند یعنی قدرت‌هایی که به موجب قانون اساسی برای این ایالت‌ها در نظر گرفته شده است، مسأله‌ای کاملاً جدا است؛ این به توزیع قدرت‌ها بین حکومت فدرال و ایالت‌ها در محدودهٔ نظام نظارت و کنترل محدود می‌شود، ولی هیچ ارتباطی به برابری ایالت‌ها به عنوان شالودهٔ سیاسی ادعایی نظام حکومتی امریکا ندارد. اصل برابری ایالت‌ها امروز، به استثنای برابری نمایندگی کرسی‌های سناتوری، به گونه‌ای که در تقریباً یک قرن گذشته برقرار بوده، عاری از محتوای سیاسی است. این اصل فقط به عنوان اصل سازمان منطقه‌ای، اصل تمرکززدایی اداری، و از همه مهم‌تر، اصل فصاحت قانون به درد می‌خورد. دابلیو. ا. دانینگ بیش از پنجاه سال پیش، زمانی به معنای واقعی آن اشاره کرد که به طور خلاصه به این پرسش پاسخ داد که «آیا ایالت‌های تحت پوشش قانون اساسی با هم برابرند؟» و گفت: «نظریهٔ ایالت‌های برابر شکست خورده است.» [۱۱]

به همین قیاس، فدرالیسم سویس نتیجهٔ یک رشته جنگ‌های طولانی داخلی است، که آخرین آن جنگ‌ها کمی بیش از یک قرن پیش درگرفت و برتری کانتون‌های آلمانی زبان را در محدودهٔ این فدرالیسم تثبیت کرد. در اینجا هم وجود قدرت برتر، و واقع در یک بخش از نظام فدرال است که در وهلهٔ نخست فدرالیسم را ممکن می‌کند.

بر همین مبنا، برتری بی چون و چرای ایالات متحدهٔ امریکا در نیمکرهٔ غربی همواره ستون فقرات نظام ایالتی امریکا بوده است. تا زمانی که این برتری حفظ شود، از یک سو

ایالات متحده هیچ نیازی ندارد که از آن در حوزهٔ سیاسی و نظامی دفاع کند و چون آن را تضمین شده می‌پندارد به راحتی قادر است سیاست حسن همجواری را دنبال کند؛ از سوی دیگر هم هیچ موقعیتی برای دیگر اعضای این نظام وجود ندارد که این برتری را به شکلی مؤثر به چالش طلبند. اصل «وضعیت همپایگی» در نیمکرهٔ غربی اشاره به همین دارد. در نتیجه، هرگاه امکان ناچیزی وجود داشته که برتری ایالات متحدهٔ امریکا به طور کلی از راه تحریکی از بیرون از این نیمکره به چالش طلبیده شود، ایالات متحده قدرت برتر خود را در این نیمکره ابراز داشته و همان گونه عمل کرده است که در چنین شرایطی تمام کشورها باید عمل کنند.

هر گونه امکانی که برای اقدام سیاسی مشترک میان اعضای کشورهای همسود مانده باشد، نتیجهٔ منافع مشترک این اعضا است. به سخن دیگر، کشورهای عضو شاید با هم کار کنند یا هر یک ممکن است با کشورهای دیگر همکاری داشته باشد، و این بستگی به منافعشان دارد. عضویت آنها در کشورهای همسود، مانند عضویت هند، افریقای جنوبی، استرالیا و نیوزیلند، به روشنی نشان می‌دهد که هیچ تأثیری بر این تصمیم ندارد؛ این عضویت فقط خاطرهٔ رنگ‌باختهٔ دورانی است که بریتانیای کبیر می‌توانست همکاری میان کشورهای عضو را بر اساس شرایط خویش و به خاطر قدرت برترش حفظ کند.

پس این چهار مثال «وضعیت همپایگی» با هم چه وجه مشترکی دارند که باعث می‌شود آنها را نمونهٔ متمایز روابط بینادولتی[1] به شمار آوریم، و از این وضع موجود میان آنها چه نتیجه‌ای می‌شود برای سازماندهی دنیا گرفت؟ تنها چیزی که به نظر می‌رسد واقعاً بین این چهار مثال مشترک باشد شرط قانونی برابری اعضای نظام‌های خاص هر یک است و این ویژگی مخصوص آنها نیست، بلکه اصلی کلی و مربوط به حقوق بین‌الملل و قابل اعمال در مورد تمام کشورهای دارای حاکمیت است. به نظر می‌رسد

1- interstate

آنها در حوزهٔ سیاسی هیچ وجه مشترکی ندارند. به هر حال، مایل به نشان دادن اهمیت توزیع قدرت سیاسی برای عملی شدن روابط فدرال و برابری‌خواهانه در میان کشورها هستند. انسجام سیاسی هر نظام فدرال نتیجهٔ قدرت برتری است که در بخشی از آن جا گرفته است. به خاطر قدرت برتر آن است که این بخش مقتدرتر می‌تواند میزانی از برابری را در حوزهٔ غیرسیاسی برای دیگر اعضای نظام فدرال قائل شود. این مشاهدات ما را به سیاست قدرت و موازنهٔ قوا بر می‌گردانند که اصل «وضعیت همپایگی» بنا بود شق دیگر آن باشد.

در حقیقت، آنچه باعث پیدایش نظریهٔ «وضعیت همپایگی» شده، مشاهدهٔ بی‌تفاوت واقعیات نیست. این نظریه بیشتر پاسخی است به تمایلی احساسی، و از آنجا که این احساس مختص نویسنده‌ای خاص نیست بکله نمونهٔ بارز واکنشی مردمی نسبت به نقش جدیدی است که ایالات متحدهٔ امریکا باید در امور دنیا بازی کند، شایان تحلیلی موجز است.

یکی از تجربه‌های بزرگ عصر ما که بر ذهن امریکایی‌ها اثر گذاشته است ظهور ایالات متحده به عنوان کشوری در میان کشورهای دیگر است، که در معرض همان موقعیت‌ها، وسوسه‌ها، مخاطرات و مسؤلیت‌هایی قرار می‌گیرد که دیگر کشورها به طور سنتی در معرض آنها قرار گرفته‌اند. این تجربه وقتی شگفت‌آورتر می‌شود که آن را با امیدی مقایسه کنیم که به خاطر آن به جنگ دوم جهانی تن دادیم. ما انتظار داشتیم که آن جنگ همان وضعیت امن، بی‌طرف و مستقل امور دنیا را که ما از بنیانگذاران قانون اساسی ایالات متحدهٔ امریکا به ارث برده‌ایم، بار دیگر تأیید کند، همان وضعیتی که توانسته بودیم دست کم تا زمان جنگ جهانی اول حفظ کنیم. با پرهیز از آنچه فکر می‌کردیم اشتباهات ویلسون بوده‌اند، انتظار داشتیم از آن جنگ اگر مستقل‌تر بیرون نمی‌آییم، وضعیتی بی تردید امن‌تر از زمانی پیدا کنیم که وارد آن شدیم. در واقع، شاید

حتی در نخستین روزهای جمهوری هم بیش از امروز در معرض خطری که از خارج تهدیدمان می‌کرد قرار نداشتیم، و هرگز آزادی عملمان در حفاظت از منافعمان کمتر از امروز نبوده است.

طبیعتاً تشخیص اینکه فصلی شاد در تاریخ این ملت و در شیوهٔ زندگی خودمان به پایان رسیده است، هولناک بود. کسانی هستند که خودشان را، البته با تأسف و نه خرسندی، با آنچه ناگزیر است وفق می‌دهند، و می‌کوشند درس‌های گذشته را در مورد کارهای جاری به کار گیرند. دیگرانی هستند که می‌کوشند از واقعیت ناامیدکننده و مخوف به قلمرو خیال بگریزند. در پاسخ به چالش رهبری و قدرت دنیای امریکایی سه گونه از این خیالپردازی‌های واقع‌گریز در میان ما پیدا شده است: توهم نالازم بودن شرکت امریکا در جنگ؛ توهم خیانت امریکایی، و توهم معصومیت امریکایی.

نخستین این توهمات فرض را بر این پایه می‌گذارد که مخمصهٔ کنونی نتیجه‌ای ناگزیر نیست بلکه ناشی از حماقت است. حماقت دولتمردان امریکایی که بی‌جهت در دو جنگ جهانی مداخله کردند. دومین این توهمات مخمصهٔ کنونی را به خیانت مقامات بالا نسبت می‌دهند که در نتیجهٔ آن ثمرات این پیروزی در اختیار دشمن قرار گرفت. سومین این توهمات واقعی بودن این مخمصه را انکار می‌کند و ترجیح می‌دهد آن را شیادی روشنفکرانه‌ای بپندارد که می‌شود گناهش را به گردن ملت امریکا انداخت. این ملت برای حمایت از انکار فرضی واقعیات زمان حال، به روایتی فرضی از گذشته متوسل می‌شود. ایالات متحدهٔ امریکا در حال حاضر نیازی به این ندارد که بار سنگین مسؤلیت فکری، اخلاقی و سیاسی را بر دوش کشد که با درگیری در سیاست قدرت و حفظ موازنهٔ قوا همراه است؛ زیرا در گذشته هم هرگز آنها را بر دوش نکشیده است، و بنابراین هرگز به این شکل درگیر نبوده است. عصر طلایی معصومیت سیاسی گذشته پرتو خود را بر زمان حالی می‌اندازد که به ظاهر آن قدر معصوم نیست و آینده‌ای را نوید می‌دهد که

در آن تمام کشورهای دنیا از راه و روش امریکا پیروی می‌کنند، و به دروغ منکر سیاست قدرت و موازنهٔ قوا می‌شوند، و اصل «وضعیت همپایگی» را می‌پذیرند. به ما گفته‌اند، برنامهٔ تجدید تسلیحات، که پیمان امنیتی اتلانتیک نمونهٔ آن است، هیچ ارتباطی به موازنهٔ قوا ندارد بلکه هدفش «سازماندهی هر مقدار ممکن از دنیا بر اساس اصل وضعیت همپایگی است ... شاید در شرایط موجود برقرار کردن چنین نظامی بدون جنگ ناگزیر با روسیه ناممکن باشد، ولی در آن صورت دست کم، مانند گذشته، ما برای آن چیزی می‌جنگیم که تصور می‌کنیم ارزش آن را دارد که با جان و مال خود برایش بجنگیم.» [۱۲] به این ترتیب شرحی تخیلی از گذشتهٔ امریکا شروع شد که به عنوان اقدامی بیجا در زمینهٔ وظیفه‌شناسی میهن‌پرستانه، نوعی ایدئولوژی برای جنگ جهانی سوم صادر می‌کند. ما باید از زمان حال نامعهود، ناخوشایند و خطرناک نخست به معصومیت گذشته و از آنجا به دورهٔ بلافاصله پس از جنگ جهانی سوم بگریزیم، که معصومیت احیا شده و جهان‌شمول آیندهٔ دورتر بی‌تردید در پس آن قرار گرفته است.

گفتیم که تاکنون واقعیات تاریخ امریکا بی‌اهمیت بودن سیاست قدرت و موازنهٔ قوا را در سنت امریکایی سیاست خارجی تأیید نمی‌کنند. ولی هنوز می‌شود استدلال کرد و در عمل هم استدلال می‌کنند که، فارغ از شواهد تاریخی، مردم امریکا با سیاست قدرت و موازنهٔ قوا آشتی نمی‌کنند و تنها از سیاست‌هایی حمایت می‌کنند که اساسشان اصول اخلاقی آرمانی باشد. در حالی که شاید در گذشته ایالات متحدهٔ امریکا سیاست موازنهٔ قوا را دنبال کرده است، و در عین اینکه شاید خوب باشد که باز هم چنین کند، مردم امریکا با این کار موافق نیستند. در اینجا توسل احساساتی به وظیفه‌شناسی میهن‌پرستانه با محاسبات مصلحت‌اندیشی سیاسی در هم می‌آمیزد. ولی قضیهٔ بد جلوه دادن تاریخ امریکا از هیچ‌کدام سودی نمی‌برد.

در تمام تاریخ‌نگاری‌ها تمایلی شدید به با شکوه جلوه دادن گذشتهٔ ملی وجود دارد،

و همین‌طور در شیوهٔ مردمی ارائهٔ تاریخ این تمایل جنبهٔ وطن‌پرستی دوآتشه و لاپوشانی پیدا می‌کند. حتی فردی به تیزهوشی جان استوارت میل هم می‌توانست رساله‌ای بنویسد که بی‌تردید مایهٔ خوشامد بسیاری از خوانندگان انگلیسی آن و شماری اندک از افراد دیگر شود، رساله‌ای که در آن ثابت کرده بود که بریتانیای کبیر هرگز در امور ملت‌های اروپایی مداخله نکرده، و در امور ایالت‌های هندوستان هم فقط به خاطر منافع خودشان دخالت کرده است [۱۳]. ولی این نشانهٔ بلوغ هر ملتی است که بتواند گذشته‌اش را همان گونه که در واقع بوده، بپذیرد. چرا ما نباید قبول کنیم که سیاست خارجی امریکا اغلب جدی و عمل‌گرا و گاهی خشن بوده است؟ چرا باید نیرنگبازی‌های جفرسن را، مثلاً در قضیهٔ خلیج پیوجت[1]، و همین‌طور خشونتی را که در برابر هندیشمردگان[2] اعمال شد، و پیمان‌شکنی و نقض قراردادهایی را که با هندیشمردگان داشتند، انکار کنیم؟ می‌دانیم که تمام کشورها وقتی منافعشان در خطر باشد همین‌گونه عمل می‌کنند ـ همین‌قدر خشن، همین‌قدر پیمان‌شکن، و همین‌قدر نیرنگبازانه. می‌دانیم که ایالات متحدهٔ امریکا به دنبال دومینیون‌های آن سوی دریاها نبوده است نه به این دلیل که با فضیلت‌تر از باقی ملت‌ها است، بلکه به این خاطر که بخش بهتری از قاره را در اختیار داشت که مستعمرهٔ خود سازد.

همان گونه که در جایی دیگر با تفصیلی بیشتر اشاره کردیم، عابر توی خیابان، که شاید چندان فرهیخته و آگاه نباشد، درک بهتری از اساس سیاست خارجی دارد و دربارهٔ مسائل عمدهٔ آن بهتر می‌تواند داوری کند تا بسیاری از روشنفکران و سیاستمدارانی که تظاهر می‌کنند از جانب او سخن می‌گویند و زمینهٔ مناسب را برای آنچه عقاید تعصب‌آمیز او می‌پندارند، فراهم می‌کنند. در جریان جنگ اخیر ایدئولوگ‌های منشور اتلانتیک، آزادی‌های چهارگانه[3] و ملل متحد، یکسره شکوه می‌کردند که سرباز

1- Puget

2- Indians

۳ـ Four Freedoms، فرانکلین روزولت، در پیامی که در ۶ ژانویهٔ ۱۹۴۱ به کنگرهٔ ایالات متحدهٔ امریکا فرستاد،

امریکایی نمی‌داند به خاطر چه چیزی می‌جنگد. در واقع اگر این سرباز برای نوعی آرمانشهر می‌جنگید، که از تجربه‌ها و منافع ملموس کشور به کلی جدا بود، در این صورت این شکوه پایهٔ درستی داشت. در حالی که، اگر این سرباز داشت برای تمامیت سرزمین این ملت و بقای آن به عنوان کشوری می‌جنگید که خودش می‌توانست مطابق میل خویش در آن زندگی، فکر و فعالیت کند، در این حالت هرگز هیچ تردیدی در این باره نداشت که دارد برای چه چیزی می‌جنگد. دلیل‌تراشی‌ها و توجیهات ایدئولوژیکی در واقع از ملزومات ضروری هر گونه اقدام‌سیاسی هستند. ولی اشتیاق در اثر سرمستی ایدئولوژیکی و ناتوانی در عمل و عدم تشخیص ضرورت عمل مگر آنکه ایده‌های پرطمطراق و طرح‌های موهوم و خیالی موجد آن عمل باشند چیز سالمی نیست. آیا روشنفکران ما، مانند هملت، آن قدر از تردید آزار دیده‌اند که از هر اقدامی عاجزند، یا برعکس هملت، ناگزیرند با چشم پوشیدن از درک حقیقت و انکار آن، به تردیدشان پایان دهند؟ عابر توی خیابان چنین تردیدهایی ندارد. درست است که ایدئولوگ‌ها و عوامفریبان می‌توانند با توسل به احساساتش او را تحت تسلط خود قرار دهند. ولی این هم حقیقت دارد که، همان گونه که تاریخ امریکا بارها نشان داده است و همان گونه که موفقیت مردم‌پسند کتاب کنان، سفیر امریکا، نشان می‌دهد، دولتمرد مسؤل می‌تواند با توسل به برداشت نهانی آن رهگذر از منافع ملی، وی را رهبری کند.

۲

ولی نفع ملی چیست؟ چگونه می‌توانیم آن را تعریف کنیم و به آن محتوایی ببخشیم که از آن راهنمایی برای اقدام بسازد؟ این یکی از مسائل مورد نظر ما است که بحث فعلی آن را مطرح می‌کند.

تأکید کرد که در سراسر جهان باید چهار آزادی تأمین گردد: آزادی بیان، آزادی دین، آزادی از نیاز، و آزادی از ترس. م.

اغلب در مخالفت با برداشت واقع‌گرای مربوط به سیاست خارجی استدلال کرده‌اند که مفهوم کلیدی آن، یعنی نفع ملی، معیاری قابل قبول برای اقدام سیاسی به دست نمی‌دهد. این استدلال در اصل بر دو پایه استوار است: ابهام این مفهوم و آمادگی آن برای پذیرش تفسیرهایی چون امپریالیسم بی حد و مرز و ملی‌گرایی محدود، که با سنت امریکایی سیاست خارجی هماهنگی ندارند. این استدلال تا حدودی اهمیت دارد، ولی سودمند بودن این مفهوم را باطل نمی‌کند.

مفهوم نفع ملی از دو جنبه به «کلیات مهم» **قانون اساسی**، مثل رفاه عمومی و اجرای درست قانون شباهت دارد. این معنای دیگری هم دارد که جزء ذاتی خود این مفهوم است، ولی فراتر از این حداقل شرایط لازم محتوای آن ممکن است تمام گستره‌ای از معانی را در بر گیرد که از نظر منطقی با آن همخوانی دارند. سنت‌های سیاسی و کل مضمون فرهنگی در محدوده‌ای که ملتی سیاست خارجی را تدوین می‌کند آن محتوا را تعیین می‌کند. پس مفهوم نفع ملی شامل دو عنصر می‌شود، یکی آنکه از نظر منطقی لازم و به این معنا ضروری است و یکی آنکه بر حسب شرایط متغیر است و تعیین می‌شود.

هر سیاست خارجی که بنا بر معیار نفع ملی عمل کند باید تا حدودی آن کلیت جغرافیایی، سیاسی و فرهنگی راکه ما ملت می‌نامیم، در نظر داشته باشد. در دنیایی که شماری از کشورهای دارای حق حاکمیت برای کسب قدرت با هم رقابت و مخالفت می‌کنند، سیاست خارجی تمام کشورها الزاماً باید بقای خود را حداقل شرط این سیاست بدانند. به این ترتیب تمام کشورها همان کاری را می‌کنند که ناگزیرند انجام دهند: محافظت از هویت جغرافیایی، سیاسی، و فرهنگی خود در مقابل دست‌اندازی‌های دیگر کشورها.

عنوان کرده‌اند که این شیوهٔ استدلال دولت ملی را به حرف آخر در سیاست و نفع ملی را به معیار مطلق اقدام سیاسی بدل می‌کند. به هر حال موضوع اصلی این نیست.

مفهوم نفع در واقع جوهر سیاست است، و بر این اساس، شرایط زمان و مکان بر آن اثری نمی‌گذارند. این گفتهٔ توکودیدس (توسیدید) را که زاییدهٔ تجربه‌های یونان کهن است، مبنی بر اینکه «همسانی منافع از جمله مطمئن‌ترین پیوندها در میان دولت‌ها یا افراد است»، لرد سالزبری در اظهار نظر خود در قرن نوزدهم مطرح کرد: «تنها پیوند اتحادی» که بین ملت‌ها «پایدار می‌ماند آن است که با تضاد منافع آنها همراه نباشد.» بحث ابدی بین مکتب‌های اندیشهٔ واقع‌گرا و آرمان‌گرا در مورد ماهیت سیاست را، که پیش‌تر به آنها اشاره کردیم، می‌توانیم با توجه به منافع ملموس در مقابل اصول انتزاعی بیان کنیم. ولی در حالی که دلمشغولی سیاست به منفعت ابدی است، ارتباط بین نفع و دولت ملی حاصل تاریخ است.

البته دولت ملی آشکارا حاصل تاریخ است و به این ترتیب محکوم به این است که با گذشت زمان تسلیم شکل‌های مختلف سازمان سیاسی شود. تا وقتی جهان از نظر سیاسی به کشورها تقسیم می‌شود، نفع ملی در واقع آخرین حرف سیاست جهانی است. زمانی که شیوهٔ سازماندهی دیگری جای دولت ملی را بگیرد، سیاست خارجی باید در جهت بقای آن سازمان جدید از منافع حفاظت کند. محض اطلاع آن کسانی که بر کنار گذاشتن دولت ملی و ساختن سازمان‌هایی فراملی به موجب فرمانی قانونی اصرار می‌ورزند، باید اشاره کنیم که این سازمان‌ها با شکل‌های جدیدشان یا از راه کشورگشایی به وجود می‌آیند یا از راه تراضی متکی بر شناسایی متقابل منافع ملی کشورهای ذینفع؛ زیرا هیچ کشوری از آزادی عملش چشم نمی‌پوشد مگر آنکه دلیلی داشته باشد مبنی بر اینکه منافعی متناسب این زیان را جبران می‌کنند. این گفته در مورد پیمان‌های تجاری یا صیدگاه‌های مجاز همان قدر صادق است که در مورد معاهدات بزرگی مانند، جامعهٔ اروپایی زغال و فولاد، که ملت‌ها به یاری‌شان می‌کوشند سازمانی فراملی به وجود آورند. به این ترتیب، به موجب پارادوکسی ظاهری، فقط از راه ارتقای این هماهنگی

منافع ملی شماری از کشورها می‌توانیم بر آنچه از نظر تاریخی در مفهوم منافع ملی حالتی نسبی دارد، غلبه کنیم.

بقای هویت واحدی سیاسی مانند کشور، حداقلی است که کمتر از آن ممکن نیست، و آن عبارت از اصل لازم حفظ منافع آن در مقابل واحدهای دیگر است. تعیین محتوای این منافع، فارغ از مسائل دیگر، و در وضعیتی ملموس به نسبت ساده است؛ زیرا شامل تمامیت سرزمین این کشور، نهادهای سیاسی آن و فرهنگ آن می‌شود. پس همکاری احزاب و نهادهای داخلی، در اعمال سیاست خارجی، به ویژه در دورهٔ جنگ، به سادگی تمام به ارتقای این حداقل لازم منافع انجامیده است. این وضعیت با توجه به عوامل متغیر مربوط به منافع ملی متفاوت است.تمام برخوردها میان شخصیت‌ها، افکار عمومی، منافع گروهی، سیاست‌های حزبی، و راه و روش‌های اخلاقی و سیاسی قومی دست به دست هم می‌دهند تا در تعیین این محتوا دخیل باشند. در نتیجه، سهمی که علم می‌تواند در این رشته داشته باشد، مانند تمام رشته‌های سیاستگذاری محدود است. این علم می‌تواند سازمان‌های مختلف حکومت را که در تعیین عوامل مختلف موثر در نفع ملی سهمی دارند شناسایی و اعتبار هر یک را ارزیابی کند. می‌تواند میان هدف‌های دراز مدت سیاست خارجی و هدف‌های کوتاه مدت آن، که ابزاری برای دستیابی به هدف‌های نوع اول هستند، تمایز قائل شود، و موقتاً روابطی منطقی میان آنها برقرار سازد. سرانجام، می‌تواند عوامل متغیر در نفع ملی را بر حسب مشروعیت و سازگاری‌شان با دیگر ارزش‌های ملی و با منافع ملی دیگر کشورها، تحلیل کند. ما به اختصار به مسائل رایجی می‌پردازیم که این گونه تحلیل باید به آنها بپردازد.

این مشروعیت نفع ملی باید با توجه به تجاوز احتمالی به منافع مطرح در درون کشور، منافع دیگر ملت‌ها و منافع فراملی تعیین شود. در سطح درون کشور ما با گروه‌های ذینفع سروکار داریم که به ویژه گروه‌های قومی و اقتصادی مظهر آنها هستند،

گروه‌هایی که می‌کوشند منافع خودشان را با منافع ملی یکسان جلوه دهند. چارلز بیرد[1] بر این موضوع تکیه کرده است که منافع اقتصادی برخی گروه‌ها تا چه میزان به عنوان منافع ایالات متحدهٔ امریکا عرضه شده‌اند [۱۴]. گروه‌های ذینفع البته فشاری مدام بر نحوهٔ اجرای سیاست خارجی وارد می‌آورند، و مدعی یکی بودن منافع خود با منافع ملی هستند. به هرحال جای تردید است که، جز چند مورد چشمگیر، آنها توانسته باشند در تعیین مسیر سیاست خارجی امریکا اثر بگذارند. با توجه به ماهیت سیاست داخلی امریکا، بیشتر این احتمال وجود دارد که سیاست خارجی امریکا، در حد و حدودی که تحت فشار گروه‌های ذینفع قرار می‌گیرد، معمولاً در نتیجهٔ سازش میان منافع فرقه‌های مختلف به وجود آید. اگر این رقابت راهنمای واقعی سیاست خارجی باشد، شاید مفهوم نفع ملی براستی نتواند زمینهٔ لازم برای آن چیزی را فراهم آورد که از نظر عقلانی منافع کلی ایالات متحدهٔ امریکا به شمار می‌آید. ولی مفهوم نفع ملی برآمده از این رقابت بین منافع متعارض فرقه‌ای مهم‌تر از نفع هر فرقهٔ خاص یا مجموع آنها است. هرگاه تلفیق منافع ملی و منافع گروهی به سختی انجام گیرد و احتمالاً به این بینجامد که بسیاری از خواسته‌ها برآورده نشود، به نظر می‌رسد منافع ملی کمترین مخرج مشترک است.

نفع ملی دیگران ممکن است به دو شیوهٔ رایج ما را از نفع ملی خودمان محروم کند. در اینجا فقط اشاره به مورد خیانت افراد، خواه از سر ایمان و اعتقاد و خواه در مقابل پول کافی است؛ زیرا در حدی که کسی به تحریک حکومتی اجنبی مرتکب خیانت شود نه به خاطر اصلی فراملی، از نظر روانشناسی، جامعه‌شناسی و جرم‌شناسی اهمیت دارد، ولی نه برای نظریهٔ سیاست. مورد دیگر، به هر حال، نه فقط برای نظریهٔ سیاست که همچنین برای اعمال آن، به ویژه در ایالات متحدهٔ امریکا، حائز اهمیت است.

اقلیت‌های ملی در کشورهای اروپایی، گروه‌های قومی در ایالات متحدهٔ امریکا،

1- Charles A. Beard

اقلیت‌های ایدئولوژیکی در هر جایی شاید بی مقدمه یا با هدایت عوامل حکومتی خارجی، منافع خودشان را با منافع آن حکومت خارجی یکی ببینند و شاید در جهت تبلیغ و ترویج این منافع در هیئت منافع ملی کشوری که خودشان از شهروندانش به شمار می‌روند، بکوشند. فعالیت‌های سازمان آمریکایی- آلمانی **دوستان آلمان جدید**[1] در ایالات متحدهٔ امریکا در دههٔ ۱۹۳۰ و فعالیت‌های کمونیست‌ها در همه جا از جمله مواردی هستند که باید به آنها اشاره کنیم. ولی موضوع نفع ملی در مقابل منافع دیگر ملت‌ها که به دروغ نفع ملی معرفی می‌شود همواره در ایالات متحدهٔ امریکا به شکلی کمتر واضح مطرح شده است.

برای کشوری که موج‌های پیاپی مهاجران در آن سکنا گزیده‌اند ناگزیر دشوار بوده است که منافع ملی خود را با منافع ملی ادعایی یا واقعی ملت‌های دیگری که برخی از گروه‌های شهروندان خودش نماینده‌شان بودند، یکی بداند. زیرا در عمل تمام شهروندان ایالات متحدهٔ امریکا، «کم و بیش» در خارج از آن کشور زاده شده بودند، آنهایی که کمتر این حالت را داشتند اغلب در مقابل وسوسهٔ استفاده از این تمایز به عنوان سلاح مجادله علیه نورسیدگانی که از قضا در مورد منافع ملی ایالات متحدهٔ امریکا با آنان اختلاف عقیده داشتند، مقاومت نکرده‌اند. اغلب این توجیه منطقی را کنار گذاشته‌اند و اگر دست بر قضا نویسنده‌ای با مفهومی از سیاست خارجی مخالفت کرده است، بی‌درنگ او را به طرفداری از بیگانگان یا قرارگرفتن تحت نفوذ آنان یا چیزی بدتر متهم کرده‌اند. نفوذ و منافع بریتانیا به عنوان برهان‌های متعارف در بحث‌های مربوط به سیاست خارجی امریکا مورد استفاده قرار گرفته‌اند. مدیسون[2] در مجادله علیه

۱ـ German-American Bund، یا Friends of the New German، سازمانی نیمه نظامی و هوادار نازی‌ها بود که در سال‌های درست پیش از ورود امریکا به جنگ جهانی دوم فعال بود و اعضای آن اغلب از امریکایی‌های آلمانی‌تبار بودند. ـم.

2- James Madison

همیلتون[1] به هنگام صدور اعلامیهٔ بی‌طرفی واشینگتن در ۱۷۹۳، موضع حزب فدرالیست را با موضع «خارجیان و شهروندان بی‌اصل و نسبی که در میان ما وجود دارند، و از حکومت جمهوری‌خواه ما و انقلاب فرانسه متنفرند» [۱۵] یکی دانست، و این اتهام با واکنش مثبت اکثریت اعضای کنگره و افکار عمومی مواجه شد. در هر حال، این تلاش‌های سنتی برای کنار گذاشتن عقیدهٔ مخالف به این بهانه که تحت تأثیر منافع خارجی است نباید موضوع اصلی را لوث کند، که عبارت است از آسیب‌پذیری خاص نفع ملی ایالات متحدهٔ امریکا در مقابل دست‌اندازی‌های منافع کشورهای دیگر.

شاید در روزگار ما دست‌اندازی منافع فراملی به نفع ملی از دو منبع سرچشمه بگیرد: هیئت‌های سیاسی و سازمان‌های بین‌المللی. رقابت بین کلیسا و دولت برای تعیین برخی از منافع و خط‌مشی‌ها، اعم از داخلی و بین‌المللی، موضوعی متناوب در تمام طول تاریخ کشور ما بوده است. در این جا هم دفاع مشروع از نفع ملی در مقابل دست‌اندازی اغلب، به ویژه در ایالات متحدهٔ امریکا، به بی‌آبرو کردن عوام‌فریبانهٔ دیدگاه‌های مخالفان، به این عنوان که از رم الهام گرفته‌اند و، بنابراین، با نفع ملی سازگاری ندارند، تنزل یافته است. ولی در اینجا هم، سؤاستفاده از موضوع برای مقاصد عوامفریبانه باید جدا از مشروعیت خود موضوع بررسی شود.

اکنون چون عموم مردم و مأموران دولت، دست کم در اظهاراتشان در ملأ عام، به ارزش‌هایی که سازمان‌های بین‌المللی عرضه می‌دارند و سیاست‌هایی که دنبال می‌کنند، اهمیت می‌دهند، و اینها شق‌های دیگر یا متمم‌های ارزش‌هایی هستند که حکومت‌های ملی به آنها پایبندند، مسائلی مهم‌تر مطرح می‌شوند. اغلب ادعا می‌کنند که سیاست خارجی ایالات متحدهٔ امریکا هیچ هدفی را دنبال نمی‌کند مگر هدف‌های سازمان ملل، یعنی به عبارت دیگر، سیاست خارجی ایالات متحدهٔ امریکا در واقع با خط‌مشی

1- Alexander Hamilton

سازمان ملل یکی است. این ادعا در سیاست فعلی اشاره به هیچ عامل واقعی ندارد که آن را تأیید کند. زیرا ساختار قانونی سازمان‌های بین‌المللی، مانند سازمان ملل، و اقدامات مرسومشان، اجازهٔ دنبال کردن منافعی جدا از منافع اعضایی را نمی‌دهد که بر هیئت سیاستگذاری‌شان نفوذ دارند. همسانی منافع سازمان ملل و ایالات متحدهٔ امریکا تنها اشاره به سیاست‌های موفق ایالات متحدهٔ امریکا در درون سازمان ملل دارد که به یاری آنها حمایت سازمان ملل از سیاست‌های ایالات متحدهٔ امریکا تأمین می‌شود[۱۶]. پس این ادعا فقط جدلی است متفاوت با آن جدلی که پیش از این درباره‌اش بحث کردیم از این نظر که همسانی نوعی سیاست با نفع فراملی در پی آن نیست که بر آن سیاست اثر بگذارد، بلکه می‌خواهد اعتباری به آن سیاست ارزانی دارد که انتظار نمی‌رود نفع ملی محض و ساده از آن بهره‌ای داشته باشد.

موضوع اصلی در مورد مسأله‌ای که در این جا مورد نظر ما است این نیست که آیا به اصطلاح منافع سازمان ملل، که جدا از منافع اغلب اعضای با نفوذش وجود ندارد، جانشین نفع ملی ایالات متحدهٔ امریکا شده است یا نه، بلکه مسأله این است که ایالات متحدهٔ امریکا حمایت سازمان ملل را برای تأمین کدام نفع ملی به دست آورده است. در حالی که این منافع همان منافع سازمان ملل نیست، نیازی هم نیست که نفع ملی به شمار آیند. در اینجا با پدیده‌ای مدرن رو به رو هستیم که به شیوه‌های گوناگون آن را «آرمانشهرگرایی»، «احساسات‌گرایی»، «اخلاق‌گرایی» و «رویکرد قانونی-اخلاقی» نامیده‌اند. مخرج مشترک تمام این گرایش‌ها در اندیشهٔ سیاسی مدرن عبارت است از جایگزین کردن نفع ملی با معیار اقدام فراملی که به طور کلی با سازمانی بین‌المللی، مانند سازمان ملل، یکی دانسته می‌شود. در اینجا نفع ملی مورد دست‌اندازی منافع ملی داخلی یا فراملی قرار نمی‌گیرد، که هر چند از نظر ارزش کم‌اهمیت‌تر از منافع ملی هستند، در حوزهٔ خود شایان توجه‌اند. اینکه نفع ملی در این جا چه چیزی را به چالش

می‌طلبد فقط ساخته و پرداختهٔ ذهن و تصورات است، ناشی از خواب و خیال است، که به شکل هنجاری معتبر مبنای رفتار ملی قرار گرفته است، بی آنکه نه در این سطح و نه در سطح دیگری معتبر باشد. در این مرحله ما به قسمت اصلی بحث حاضر بین آرمانشهرگرایی و واقع‌گرایی در امور بین‌المللی می‌رسیم؛ کمی بعد در این فصل دوباره به آن بر می‌گردیم.

باید از این گونه نفع ملی در برابر دست‌اندازی منافع غیرملی دفاع کنیم. ولی وقتی این وظیفه را به جا آوردیم، باید بین ارزش‌هایی که منافع ملی را جعل می‌کنند و منابعی که باید نسبت به آنها متعهد باشند، نظمی منطقی برقرار کنیم. در حالی که منافعی که ملتی در ارتباط با ملت‌های دیگر به دنبال آنها است بسیار متنوع و مهم هستند، منابعی که برای پیگیری این منافع وجود دارند از نظر کمیت و نوع بسیار محدودند. هیچ ملتی برای پیشبرد تمام هدف‌های مطلوبش با شدت و حدت برابر تمام منابع لازم را در اختیار ندارد؛ پس تمام ملت‌ها باید منابع کمیاب خود را در نهایت عقلانیت به منافع مورد نظرشان تخصیص دهند. پیش‌شرط لازم برای این تخصیص منطقی درک روشنی از تمایز بین عوامل لازم و متغیر نفع ملی است. با توجه به شیوهٔ بحث‌انگیز تعیین کلی عوامل متغیر نفع ملی در دموکراسی‌ها، مدافعان برداشت گسترده از نفع ملی ناگزیر برخی عوامل متغیر نفع ملی را عرضه می‌دارند که گویی دستیابی به آنها برای بقای ملت ضروری است. به سخن دیگر، عوامل لازم برای نفع ملی گرایشی به دربست پذیرفتن عوامل متغیر دارند به گونه‌ای که سرانجام تمام انواع هدف‌ها، اعم از بالقوه یا بالفعل، بر اساس بقای ملی قابل توجیه باشند. این گونه استدلال‌ها برای مثال به پشتیبانی از تجدید تسلیحات آلمان غربی و دفاع از جزیرهٔ فرمز عرضه شده‌اند. باید اینها را با دقت و موشکافی منطقی بررسی کنیم، این بررسی، هر چند موقتاً، جایگاه نسبی آنها را در مقیاس ارزش‌های ملی تعیین می‌کند.

همین مسأله به شکلی افراطی زمانی مطرح می‌شود که ملتی هدف‌هایی را دنبال می‌کند یا از او می‌خواهند آنها را پی بگیرد که نه تنها برای بقایش لازم نیست بلکه آن را به خطر می‌اندازد. ملت‌های درجه دوم که رؤیای بازی نقش قدرت‌های بزرگ را در سر می‌پرورانند، مانند ایتالیا و لهستان در دورهٔ بین دو جنگ، مثالی برای این نکته هستند. قدرت‌های بزرگی هم که رؤیای بازسازی دنیا را بر اساس تصور ذهنی خود دارند، مبادرت به جهادهای جهانی می‌کنند، و به این ترتیب منابع خود را به تحلیل می‌برند. در این جا تحلیل علمی وظیفهٔ فوری حذف حشو و زواید هدف‌های ملی و متناسب کردن آن با منابع موجود را پیش رو دارد تا پیگیری آنها را با بقای ملی سازگار کند.

سرانجام، نفع ملی هر ملتی که نه تنها از منافع ملی خود آگاه است بلکه همچنین از منافع دیگر ملت‌ها آگاهی دارد باید در قالب کلامی سازگار با این منافع آخری تعریف شود. در دنیایی چند ملیتی این از پیش‌شرط‌های رفتار اخلاقی سیاسی است؛ در عصر جنگ سراسری یا فراگیر[1]، این همچنین یکی از شرایط بقا است.

در مورد این مسأله دو استدلال مانعةالجمع مطرح شده‌اند. از یک سو، در مخالفت با نظریهٔ سیاست بین‌المللی به شکلی که در اینجا عنوان شد استدلال کرده‌اند که مفهوم نفع ملی همان مفهوم قرن هجدهمی نفع شخصی نوعدوستانه را احیا می‌کند، با این پیش‌فرض که پیگیری نفع شخصی نوعدوستانه از طرف همهٔ افراد و همهٔ ملت‌ها به طور یکپارچه، به خودی خود هدایت کنندهٔ اوضاع به سوی جامعه‌ای صلح‌آمیز و برخوردار از توافق و همدلی است. از سوی دیگر، این نکته را روشن کرده‌اند که اگر تمام ملت‌ها پیگیر نفع ملی خودشان باشند، جنگ را به داور ابدی منازعات میان خود بدل می‌کنند.

مفهوم نفع ملی نه دنیای همدل و صلح‌آمیز را بدیهی و مسلم می‌داند و نه جنگ را پیامد ناگزیر پیگیری نفع ملی از سوی تمام ملت‌ها به شمار می‌آورد. درست برعکس،

1- total war

نفع ملی فرض را بر این قرار می‌دهد که اگر به کمک اقدام دیپلماتیک منافع متعارض را دائماً با هم تطبیق دهند، منازعه و تهدید مستمر جنگ به حداقل می‌رسد. اگر تمام ملت‌ها همواره نفع ملی خود را فقط به معنای بقای خود می‌دانستند و، به نوبهٔ خود، نفعشان را در بقا به معنای محدود و منطقی آن تلقی می‌کردند، چنین برداشتی قابل توجیه نبود. در حالت فعلی، برداشت ملت‌ها از نفع ملی وابسته به تمام مخاطرات سوءتعبیر، دست‌اندازی، و داوری نادرستی است که پیش از این به آن اشاره کردیم. به حداقل رساندن این مخاطرات نخستین وظیفهٔ سیاستی خارجی است که با استفاده از ابزارهایی صلح‌آمیز به دنبال دفاع از نفع ملی است. دومین وظیفهٔ آن دفاع از نفعی ملی است که با توجه به محدودیت‌ها و به شکلی معقول تعریف شده، در مقابل منافع ملی دیگر ملت‌ها که شاید به همین شکل تعریف شده یا نشده باشند. اگر این گونه تعریف نشده باشند وظیفهٔ دیپلماسی مسلح است که ملت‌های ذینفع را متقاعد کند که دلیلی ندارد به خاطر منافع مشروعشان از سیاست خارجی محدودکننده و عقلانی بیم داشته باشند و در برابر قدرت مسلحی که به شکلی معقول مورد استفاده قرار می‌گیرد، فایده‌ای نصیب منافع نامشروعشان نمی‌شود.

۳

پیش از این گفتیم که موضع‌های آرمانشهری و واقع‌گرا در امور بین‌المللی الزاماً از نظر سیاست‌هایی که در پیش می‌گیرند با هم تفاوت ندارند، ولی راه آن دو در زمینهٔ فلسفه‌های کلی سیاست و شیوهٔ اندیشه‌شان دربارهٔ موضوع‌های سیاسی از هم جدا است. در نتیجه اهمیت بحث حاضر فقط از نظر تحقیقی نیست بی آنکه ارزشی عملی داشته باشد. حقیقت دارد که هواداران هر دو گروه ممکن است به دلایلی مختلف از

سیاستی واحد پشتیبانی کنند. ولی اگر دلایل نامعقول باشند، معقول بودن سیاست‌های مورد حمایتشان فقط تصادفی است، و در موقعیت‌های دیگر هم برای دفاع از سیاست‌های نامعقول ممکن است درست به همین دلایل استناد شود و ناگزیر چنین هم هست. شاید درگیر جنگی شوید که منافع ملتتان آن را به دلیلی اخلاقی و بی‌اعتنا به ملاحظات مربوط به قدرت توجیه می‌کند؛ و به نظر می‌رسد پیروزی نظامی هم آرمان‌های اخلاقی‌تان را بر می‌آورد و هم منافع ملتتان را تأمین می‌کند. ولی شیوهٔ ورود شما به جنگ، دستیابی به پیروزی و برقراری صلح کمکی به تفکر دربارهٔ فلسفه‌تان دربارهٔ سیاست و شیوهٔ اندیشه‌تان دربارهٔ مسائل سیاسی نمی‌کند. اگر اینها اشتباه باشند، ممکن است شما در عرصهٔ جنگ پیروز شوید ولی در عین حال هم باعث شکست اصول اخلاقی‌تان شوید و هم باعث ناکام ماندن منافع ملی کشورتان.

شمار زیادی از مثال‌ها پیامدهای واقعی ولی ظریفی را در عمل نشان می‌دهند که در پی موضع‌گیری‌های متفاوت به بار می‌آیند. ما دو مثال را برگزیده‌ایم: امنیت ملی در کره و نجات ملت‌هایی که اسیر کمونیسم هستند. موردی برای هر دو سیاست را می‌توانیم هم از موضع آرمانی و هم از موضع واقع‌گرایی مطرح کنیم، ولی با تفاوت‌هایی چشمگیر از نظر اهمیت و محتوای سیاست‌هایی که پی می‌گیرند.

امنیت جمعی به عنوان اصل انتزاعی سیاست آرمانی مستلزم این است که ملت‌ها با مقاومت در برابر متجاوز با تمام قوای لازم به کمک قربانی تجاوز بروند تا هدف‌های متجاوز را نقش بر آب کنند. وقتی مورد تجاوز تثبیت و مشخص شد، دست به کار شدن وظیفه‌ای بی چون و چرا است. دامنهٔ اقدام شاید تحت تأثیر نگرانی در مورد بقای ملت قرار بگیرد؛ روشن است که هیچ ملتی به خاطر خدمت به امنیت جمعی فوری دست به خودکشی نمی‌زند. ولی فراتر از آن محدودیت اساسی، هیچ‌گونه مسألهٔ نفع یا قدرت، خواه مربوط به متجاوز و خواه مربوط به قربانی وی یا در مورد ملتی که در دفاع از این

دومی وارد عمل می‌شود، با در نظر گرفتن موقعیت متجاوز، نمی‌تواند میزان مسؤلیت اقدام به موجب اصل امنیت جمعی را تعیین کند. به این ترتیب مقامات عالیرتبهٔ حکومت ما اعلام کرده‌اند که ما کوچک‌ترین نفعی در دخالت در کره نداشتیم بلکه به خاطر حمایت از اصل اخلاقی امنیت جمعی در آن قضیه دخالت کردیم.

امنیت جمعی به عنوان اصل ملموس سیاست واقع‌گرا اندرزی کهن است که ظاهری مدرن پیدا کرده است: «یا متحد شوید یا تک تک نابود می‌شوید». به موجب این اصل ملت (الف) در شرایطی خاص نیازمند دفاع از ملت (ب) در مقابل حملهٔ ملت (ج) است. عامل تعیین کنندهٔ آن نیاز در درجهٔ اول نفعی است که کشور (الف) در حفظ تمامیت ارضی کشور (ب) دارد و علتش ارتباط این نفع با تمام منافع دیگر کشور (الف) و همین‌طور با منابع موجود برای حمایت از آن منافع است. افزون بر این کشور (الف) باید به قدرت کشور متجاوز (ج) در جنگ با کشور (الف) و (ب) و همین‌طور قدرت کشورهای (الف) و (ب) برای جنگیدن توجه داشته باشد. همین محاسبه باید دربارهٔ قدرت متحدان احتمالی کشور (ج) بر علیه متحدان احتمالی کشورهای (الف) و (ب) انجام شود. هر آمریکایی هوادار واقع‌گرایی سیاسی، پیش از ورود به جنگ در دفاع از کرهٔ شمالی به نام امنیت جمعی باید خواستار پاسخگویی به چهار پرسش زیر می‌شد: نخست، نفع ما در حفظ استقلال کرهٔ جنوبی چیست؛ دوم، قدرت ما در دفاع از آن استقلال در مقابل کرهٔ شمالی چقدر است؛ سوم، قدرت ما برای دفاع از آن استقلال در برابر چین و اتحاد جماهیر شوروی چقدر است؛ و چهارم، احتمال اینکه بشود جلوی چین و اتحاد جماهیر شوروی را در مورد ورود به جنگ کره گرفت، چقدر است؟

با توجه به اصل امنیت جمعی، که به زبان آرمانی تفسیر شده است، به نوعی از پیش دربارهٔ مداخله‌مان در کره تصمیم گرفته بودیم. تفسیر این اصل به زبان واقع‌گرا، بسته به شرایط ملموس نفع و قدرت، شاید ما را به همان نتیجه برساند و شاید نرساند. در

اجرای سیاست امنیت جمعی فرد آرمانی ناگزیر به احتمال مداخلهٔ چین و شوروی بی‌تفاوت بود، فقط تصمیم داشت اصل امنیت جمعی را در مورد هر کشوری اجرا کند که احتمالاً به نفع طرف متجاوز دخالت می‌کرد. فرد واقع‌گرا نمی‌توانست از سبک و سنگین کردن احتمال مداخلهٔ قدرتی بزرگ به نفع طرف متجاوز با توجه به منافع درگیر و قدرتی که در اختیار طرف مخالف است، خودداری کند [۱۷].

دولت ترومن نمی‌توانست با قاطعیت در مورد گزینش موضع آرمان‌گرا یا واقع‌گرا تصمیم بگیرد. پس تصمیم گرفت به شکلی در خور بر مبنای عقاید آرمانی و بر خلاف توصیهٔ نظامی، اقدام به مداخله کند؛ به فرماندهٔ نظامی اجازه داد بی‌توجه به مخاطرات مداخلهٔ قدرتی بزرگ که اصل امنیت جمعی ممکن بود فقط به شکل جنگی همگانی علیه آن اجرا شود، به سوی رودخانهٔ یالو[1] پیش رود، و سپس با توجه به عقاید واقع‌گرا در مورد خطر بروز جنگ جهانی سوم، از ادامهٔ جنگ به شکلی قاطع خود داری کرد. به این ترتیب در ۱۹۵۲ آقای ترومن گرفتار همان معضلی شد که آقای بالدوین[2] در ۱۹۳۶ به مناسبت اقدام جمعی جامعهٔ ملل علیه حملهٔ ایتالیا به اتیوپی جز با از دست رفتن شدید اعتبار انگلستان، نتوانست خودش را از شر آن گرفتاری خلاص کند. امنیت جمعی به عنوان دفاع از حفظ وضع موجود، در موقعیتی که نخواهند جنگی فراگیر رخ دهد، فقط علیه قدرت‌های درجه دوم سودمند است. اگر بخواهند آن را علیه قدرتی بزرگ به کار گیرند، دچار تناقضی درونی است، زیرا معنایش الزاماً بروز جنگی بزرگ است. آقای بالدوین در دههٔ سی همان قدر از این تناقض مستلزم نقض غرض آگاه بود که آقای ترومن در ۱۹۵۲. آقای چرچیل معضل آقای بالدوین را با این عبارات مستدل بیان می‌کند: «اول

1- Yalu River

۲- Stanley Baldwin (۱۸۶۷-۱۹۴۷)، سیاستمدار محافظه‌کار انگلیسی که سومین کابینهٔ وی مقارن بود با بحران ورود ایتالیا به اتیوپی (۱۹۳۵). وزرای خارجهٔ انگلستان و فرانسه موافقت کردند که در برابر ورود ایتالیای فاشیست به اتیوپی واکنشی نشان ندهند و این موضوع به تضعیف سازمان ملل انجامید. ـم.

نخست وزیر اعلام کرده بود که اقدام جمعی به معنای جنگ است؛ دوم، او مصمم بود که جنگی نباید رخ دهد؛ و سوم او تصمیم به اقدام جمعی گرفت. بدیهی است که اجابت هر سه شرط یاد شده ناممکن بود.» به همین سیاق آقای ترومن هم اعلام کرده بود که اقامهٔ دعوی علیه جنگ کره به معنای احتمال بروز جنگ جهانی سوم است؛ او تردیدی نداشت که جنگ جهانی سوم نباید درگیرد؛ و تصمیم به مداخله در جنگ کره گرفت. در این جا هم اجابت هر سه شرط ناممکن است.

همین‌گونه تناقضات جزء لاینفک پیشنهاداتی هستند که ممکن است جانشین سیاست جاری مهار یکی از کشورهایی شوند که در حال حاضر اسیر کمونیسم روسی است. این هدف ممکن است با موضع آرمانی یا واقع‌گرا سازگار باشد، ولی خط‌مشی‌هایی که برای دستیابی به آن طراحی شده‌اند در اصل بسته به اینکه بر اساس این یا آن موضع استوار باشند، به کلی با هم تفاوت دارند. تا به امروز روشن‌ترین مورد دربارهٔ توجیه آرمانی چنین خط‌مشی‌ها را چارلز جی. کرستن[1]، نمایندهٔ ویسکانسین، ارائه داده است که به این چهار «نقص اساسی... خط‌مشی منفی مهار و همزیستی مورد توافق» اشاره کرده است:

مذاکره در مورد هرگونه قرارداد دائمی با نیروهایی که به موجب هر آیین دینی و هر اصل اخلاقی شریر به شمار می‌آیند، غیراخلاقی و برخلاف موازین مسیحیت است. این کار تقریباً نیمی از بشریت و ملت‌هایی مانند لهستان، چکسلواکی، مجارستان، رومانی، بلغارستان، آلبانی، لیتوانی، لاتویا، استونی و چین را که زمانی آزاد بودند بردهٔ حکومت پلیسی کمونیستی می‌کند.

این کار مطابق مرام امریکایی‌ها نیست زیرا آن اصل اعلامیهٔ استقلال امریکا را نقض می‌کند که حق تمام مردم نسبت به آزادی و حق و وظیفه‌شان در مورد سرنگون کردن استبداد را اعلام می‌دارد.

این کار به جنگ سوم جهانی و فراگیر می‌انجامد زیرا تمام نیروهای غیرکمونیست دنیا را

1- Charles J. Kersten

در برابر و رو در روی تمام نیروهای کمونیست دنیا قرار می‌دهد، که شامل ۸۰۰ میلیون نفری می‌شود که پشت پردهٔ آهنین زندگی می‌کنند.
سیاست مهار صرف غیراقتصادی است و به ورشکستگی ملی می‌انجامد[۱۸].

این گفته به علت صراحتش جالب است و به این دلیل که به شیوه‌ای تقریباً معمول ملاحظات مربوط به موازین انتزاعی اخلاقی و مصلحت‌اندیشی را با هم در می‌آمیزد. کشورهای اسیر باید آزاد شوند نه تنها به این خاطر که اسارتشان غیر اخلاقی و مخالف موازین مسیحیت است بلکه به این علت که ادامهٔ این اسارت به جنگ جهانی سوم و ورشکستگی ملی می‌انجامد. در هر حال، این ملاحظات مربوط به مصلحت‌اندیشی که به خاطر تنظیم شدن به شکلی آرمانی اعتبارشان را از دست داده‌اند به دلیل مقایسه بین موضع‌های آرمانی و واقعگرا بدیهی می‌شوند.

از دیدگاه آرمانی شاید تفاوتی بین آزادکردن استونی یا چکسلواکی، لهستان یا چین نباشد؛ اسارت هر ملت، اعم از بزرگ یا کوچک، نزدیک یا بسیار دور، اهانتی اخلاقی است که قابل تحمل نیست. فرد واقع‌گرا هم در پی آزادکردن تمام ملت‌های اسیر است زیرا تشخیص می‌دهد که حضور سپاهیان روسی در قلب اروپا و همکاری‌شان با سپاهیان چینی مایهٔ دو منبع اصلی عدم‌تعادل قوا است که امنیت ما را تهدید می‌کند. در حالی که ایالات متحدهٔ امریکا نفعی کلی در آزادکردن تمام ملت‌های اسیر دارد، باید دید منافعی که این کشور درکار آزادکردن مثلاً استونی، مجارستان و چین دارد، به چه ترتیبی است؟ و در حالی که اتحاد جماهیر شوروی نفعی کلی در اسیر نگه داشتن ملت‌ها به این حالت دارد، منافع آن کشور در حفظ مثلاً لهستان، آلمان غربی و بلغارستان در حالت اسارت چه ترتیبی دارد؟ اگر، بر اساس شواهد دو قرن گذشته، فرض کنیم که روسیه هرگز حاضر نیست کنترل خود بر لهستان را از دست بدهد مگر آنکه به زور نیروهای مسلح مجبور به این کار شود، آیا هدف آزادکردن لهستان نابودی تمدن غرب، و خود لهستان، را توجیه

می‌کند، که نتیجهٔ قطعی جنگ جهانی سوم است؟ ایالات متحدهٔ امریکا برای آزاد کردن ملت‌های اسیر یا برخی از آنها چه منابعی در اختیار دارد؟ اتحاد جماهیر شوروی برای حفظ ملت‌های اسیر یا برخی از آنها به حالت اسارت چه منابعی در اختیار دارد؟ آیا با در پیش گرفتن سیاست آزادکردن بدون تبعیض با تشخیص ملازمت این کار با جنگ احتمال پرهیز از شکست مطلق ملی برای ما بیشتر است یا با ادامهٔ سیاست کنونی مهار؟

در مورد خاص شاید پاسخ‌هایی که به این پرسش‌ها داده‌اند با پیشنهادات کرستن مطابقت داشته باشند، ولی تردیدی نیست که سیاست آرمانی آزاد کردن با توجه به ویژگی، محتوا، تأکید و پیامدهای احتمالی‌اش، در اصل با سیاستی واقع‌گرا به کلی فرق دارد.

مسألهٔ آزادکردن به عنوان اصل آرمانی وابسته به موازین اخلاقی انتزاعی در مقابل ارزیابی واقع‌گرای پیامدهایی که سیاست آزادسازی ممکن است برای بقای ملت در پیش گیرد، پیش‌تر هم در تاریخ ایالات متحدهٔ امریکا مطرح شده است. آبراهام لینکلن با معضلی رو به رو شد شبیه به همین معضلی که ما امروز با آن رو به رو هستیم. آیا او باید، همان گونه که بسیاری به وی توصیه می‌کردند، آزاد کردن بردگان را معیار نهایی سیاست خود قرار می‌داد حتی اگر خطر نابودی اتحادیه در میان بود، یا باید اصل اخلاقی آزادی جهانشمول را تابع ملاحظات مربوط به نفع ملی می‌کرد؟ در پاسخی که لینکلن به هوراس گریلی[1]، سخنگوی اخلاق‌باوران آرمان‌گرا، داد به فصاحت خردی را بیان کرده است که از این نظر ابدی است. او در ماه اوت ۱۸۶۲ نوشت:

> اگر کسانی باشند که برای نجات اتحادیه اقدام نکنند مگر آنکه همزمان بتوانند بردگی را حفظ کنند، من با آنان موافق نیستم. اگر کسانی باشند که برای نجات اتحادیه اقدام نکنند مگر آنکه بتوانند همزمان بردگی را از میان بردارند، من با آنها موافق نیستم. هدف اصلی

1- Horace Geeley

من در این مبارزه نجات **اتحادیه** است، و نه حفظ *یا* از میان بردن بردگی. اگر می‌توانستم **اتحادیه** را نجات دهم بی آنکه **هیچ** برده‌ای را آزاد کنم، این کار را می‌کردم؛ و اگر می‌توانستم این کار را با آزاد کردن **تمام** بردگان‌انجام دهم، این کار را می‌کردم؛ و اگر می‌توانستم تنها با نجات برخی از بردگان و به حال خود رها کردن بقیه این کار را بکنم، باز هم این کار را می‌کردم. کاری که من دربارهٔ بردگی، و نژاد رنگین‌پوست می‌کنم، به این علت است که معتقدم این کار به نجات **اتحادیه** کمک می‌کند؛ و آنچه از انجامش خودداری می‌کنم، به این خاطر است که اعتقاد **ندارم** که به نجات **اتحادیه** کمک می‌کند. هر گاه فکر کنم کاری که انجام می‌دهم به هدفم صدمه می‌رساند، آن کار را **کمتر** انجام می‌دهم، و هر گاه فکر کنم آنچه انجام می‌دهم به هدفم کمک می‌کند، آن کار را **بیشتر** انجام می‌دهم. تلاش می‌کنم خطاها را اصلاح کنم وقتی معلوم شود که خطا بوده‌اند؛ و به محض اینکه ببینم دیدگاه‌هایی جدید درست هستند، فوری آنها را به کار می‌گیرم.
در اینجا منظورم را بنا بر دیدگاهم از وظیفهٔ **رسمی** بیان کرده‌ام؛ و قصد هیچ گونه تغییری در آرزوی **شخصی** خودم ندارم، که اغلب ابراز داشته‌ام، مبنی بر اینکه تمام افراد در همه جا آزاد باشند.

۴

بحث یاد شده، اگر هنوز لازم باشد، باید پرتو بیشتری بر اعتبار اخلاقی مواضع آرمانی و واقع‌گرا بیندازد. به نظر می‌رسد این موضوع، بیش از هر چیز، منتقدان واقع‌گرایی در امور بین‌المللی را نگران کرده است. برخی از آنان با نادیده گرفتن شواهد انبوه، عباراتی را بدون توجه به محتوای متن برگزیده‌اند تا ثابت کنند که واقع‌گرایی در امور بین‌المللی نادرست است و به اصول اخلاقی توهین روا می‌دارد. یکی از منتقدان برجسته، به عنوان مثال، خلاصه‌ای از موضع مرا که به زعم وی امکان داوری در مورد رفتار کشورها بر مبنای معیارهای اخلاقی را انکار می‌کند، در این گفته می‌آورد: «و یک سخنران به قول خودش ″حقیقتی ژرف و نادیده گرفته شده″ را در این قول معروف هابز پیدا می‌کند که می‌گوید ″خارج از چارچوب دولت نه موازین اخلاقی وجود دارند و نه قانون″» [۱۹]. البته اینها سخنان من است ولی نه به تمامی، آنچه من گفتم به قرار زیر

است:

> در کلام معروف و افراطی هابز، حقیقتی ژرف و نادیده گرفته شده نهفته است مبنی بر اینکه دولت هم موازین اخلاقی را به وجود می‌آورد و هم قانون را و اینکه خارج از چارچوب دولت نه موازین اخلاقی وجود دارند و نه قانون. اصول اخلاقی جهان‌شمول، مانند عدالت و برابری، توانایی هدایت اقدام سیاسی را تنها در حدی دارند که محتوایی ملموس به آنها داده شده باشد و جامعه بین آنها و موقعیت‌های سیاسی ارتباط ایجاد کرده باشد[۲۰].

از این متن و از تمام نوشته‌های من دربارهٔ این موضوع [۲۱] آشکارا چنین بر می‌آید که موضع من درست بر عکس آن است که این منتقد اصرار دارد نشان دهد. من همواره بر این عقیده بوده‌ام که اقدامات کشورها تابع اصول اخلاقی جهانی هستند و مراقب بوده‌ام که موضع خودم را از این جهت از موضع هابز جد اکنم. شاید تأکید بر پنج نکته در موضع من باز هم لازم باشد.

نخستین نکته مربوط به آن چیزی است که شاید بتوانیم آن را پیش‌نیاز رفتار فروتنانهٔ جهانی با در نظر گرفتن ارزیابی اخلاقی اقدامات دولت‌ها بدانیم. دانستن اینکه دولت‌ها تابع قوانین اخلاقی هستند یک چیز است، و تظاهر به دانستن اینکه در موقعیتی خاص از نظر اخلاقی از دولت‌ها چه انتظاری می‌رود، چیز دیگری است. ذهن بشر به گونه‌ای طبیعی گرایش به این دارد که منافع خاص دولت‌ها را، مانند منافع افراد، با هدف‌های اخلاقی جهانی یکی بداند. دولتمردی که وظیفهٔ دفاع از منافع ملی را به عهده دارد شاید، و در بسیاری از موارد باید، تسلیم آن تمایل شود؛ دانشور هم هر بار باید در برابر آن مقاومت کند. زیرا این برداشت خوشبینانه که آنچه ملت هر فرد هدف قرار می‌دهد از نظر اخلاقی خوب است و کسانی که با سیاست‌های آن ملت مخالفت می‌کنند شریرند، از نظر اخلاقی قابل توجیه و از نظر فکری قابل دفاع نیست و در عمل به آن گونه انحراف

در داوری می‌انجامد که ناشی از جنون جنگ‌طلبی است، این گونه داوری از ازل آفت ملت‌ها بوده است.

نکتهٔ دوم که آشکارا نیاز به تدوین مجدد دارد به کارآیی محدودیت‌هایی مربوط است که موازین اخلاقی بر اقدامات دولت‌ها تحمیل می‌کنند.

بحثی دربارهٔ موازین اخلاقی بین‌المللی باید از دو حد افراطی بپرهیزد، یکی بها دادن بیش از حد به تأثیر موازین اخلاقی بر سیاست بین‌المللی و دیگری انکار اینکه انگیزهٔ دولتمردان و دیپلمات‌ها چیزی نیست جز ملاحظات مربوط به قدرت مادی.

از یک سو، این خطای دوگانه وجود دارد که قواعدی اخلاقی را که مردم معمولاً رعایت می‌کنند با آن قواعدی که مردم تظاهر به رعایتشان می‌کنند یا قواعدی که نویسندگان اعلام می‌کنند مردم باید رعایت کنند، اشتباه بگیریم ...

از سوی دیگر، همان طور که پیش‌تر گفتیم، این برداشت نادرست و معمولاً همراه با کم ارزش جلوه دادن سیاست قدرت به طورکلی و محکوم کردن آن از نظر اخلاقی وجود دارد، مبنی بر اینکه سیاست بین‌المللی به کلی آن قدر شریر است که دل بستن به محدودیت‌های اخلاقی در مورد آرمان‌های قدرت در صحنهٔ بین‌المللی سودی ندارد. ولی اگر از خودمان بپرسیم دولتمردان و دیپلمات‌ها توانایی انجام چه کارهایی را به قصد پیشبرد هدف‌های قدرت کشورهای خودشان دارند، و در عمل چه اقداماتی می‌کنند، تشخیص می‌دهیم که آنان کمتر از آنچه در توانشان است انجام می‌دهند و همین‌طور کمتر از آنچه در عمل در دوره‌های دیگر تاریخ انجام داده‌اند. آنها، یا به طور کلی یا در شرایطی خاص، به بررسی برخی از هدف‌ها و برخی از راه و روش‌ها نمی‌پردازند، نه به این دلیل که از نظر صوابدید غیرعملی یا غیرعقلانی به نظر می‌رسند، بلکه به این علت که برخی از مقررات اخلاقی مانعی به تمام معنا بر سر راهشان قرار می‌دهند. قواعد اخلاقی اجازه نمی‌دهند که برخی از سیاست‌ها از دیدگاه مصلحت‌اندیشی مورد بررسی قرار گیرند. این گونه ممانعت‌های اخلاقی در دورهٔ ما در سطح‌های مختلف و با تأثیرات متفاوت اعمال می‌شوند. عملکرد بازدارندهٔ آنها در قالب تأیید تقدس زندگی بشر در دورهٔ صلح کاملاً آشکار و کاملاً اثرگذار است [۲۲].

در ارتباط با این متن شماری از مثال‌های تاریخی را به دست داده‌ایم که تأثیر اصول

اخلاقی بر نحوهٔ رفتار در سیاست خارجی را نشان می‌دهند. مثالی برگرفته از تاریخ معاصر همین نکته را روشن می‌کند. شاید جای تردید نباشد که اتحاد جماهیر شوروی می‌توانست در پایان جنگ جهانی دوم به هدف‌های سیاست خارجی خود دست یابد بدون آنکه خصومت کشورهای غربی را برانگیزد به گونه‌ای که آن ائتلاف محاصره‌کننده را شکل دهند که از ۱۹۱۷ به بعد کابوس سیاست خارجی بلشویک‌ها بود. اتحاد جماهیر شوروی می‌توانست این سیاست زیرکانه و استفاده از زور را با نفوذ کلام، سیاست آشتی و اعتمادی برآمده از آگاهی از مجموعه‌ای از منافع جهت‌دار تعدیل کند، و از این راه خطراتی را که متوجه خودش و باقی دنیا بود به حداقل برساند، خطراتی که جزء لاینفک هدف‌های سیاست‌های آن کشور بودند. ولی برداشت کلی اتحاد جماهیر شوروی از سرشت بشر، سیاست و موازین اخلاقی مانع از آن شد که این کشور بر این روش‌های سنتی دیپلماسی تکیه کند. در فلسفهٔ کلی مکتب بلشویسم جایی برای ابراز مخالفت صادقانه، پذیرفتن ارزش ذاتی منافع متفاوت و آشتی دادن واقعی این گونه منافع وجود ندارد. در تمام سطوح کنش و واکنش اجتماعی جناح مخالف باید از راه نیرنگبازی و خشونت از میان برود، زیرا هیچ حقی برای ماندن ندارد، جز آنکه با در نظر گرفتن مشروعیت ذاتی‌اش تن به سازش دهد. با توجه به اینکه این برداشت کلی موازین اخلاقی بلشویسم است، گزینه‌های سیاست خارجی اتحاد جماهیر شوروی به نسبت سیاست خارجی دیگر کشورها از نظر راه و روش بسیار محدودتر می‌شوند.

برای مثال، ایالات متحدهٔ امریکا، در زمینهٔ ارتباطش با کشورهای امریکای لاتین توانسته است سیاست حسن همجواری را جانشین سیاست مداخلهٔ نظامی و دیپلماسی دلار کند. این تغییر شدید به علت برداشت کلی رعایت موازین اخلاقی سیاسی امکان‌پذیر شده است که از همان بدایت امر در ایالات متحدهٔ امریکا رایج بوده است. ایالات متحدهٔ امریکا جامعه‌ای تکثرگرا است و پیش‌فرض چنین جامعه‌ای استمرار

وجود و مشروعیت منافع مختلف است. این منافع گرفتار ستیزه‌ای مستمر برای برتری شده‌اند که فقط زور می‌تواند به عنوان آخرین چاره دربارهٔ آن تصمیم بگیرد، ولی این کار را اغلب به یاری شمار زیادی از سازمان‌های نهادین انجام می‌دهد که چنان طراحی شده‌اند که ممکن است این یا آن نفع را موقتاً برتر از دیگری بدانند ولی هیچ‌یک را برای همیشه بر دیگری ارجح نمی‌دانند. ایالات متحدهٔ امریکا پس از برخورداری از حداقل منافع حیاتی یاد شده، با رعایت این موازین اخلاقی استوار بر تکثرگرایی می‌تواند آن اصول مربوط به رعایت موازین اخلاقی سیاسی را به صحنهٔ بین‌المللی منتقل کند و در آن صحنه در مورد منافع مختلف با همان روش‌های سازش واقعی و آشتی رفتار کند که از عوامل دائمی حیات سیاسی داخلی این کشور هستند.

سومین نکته به روابط بین اصول اخلاقی جهان‌شمول و اقدام سیاسی مربوط می‌شود. من همواره بر این عقیده بوده‌ام که این اصول اخلاقی جهان‌شمول قابل اعمال در مورد اقدامات کشورها در قالب قواعد انتزاعی و جهان‌شمولشان نیستند، ولی باید، چنان که معمول است، از صافی شرایط ملموس مربوط به زمان و مکان بگذرند. ممکن است فرد دربارهٔ خودش بگوید: «بگذارید عدالت برقرار شود، ولو به بهای نابودی دنیا» (*fiat justitia, pereat munus*)، ولی دولت حق ندارد از جانب کسانی که تحت حمایتش هستند چنین حرفی بزند. هم فرد و هم دولت باید بر اساس اصول اخلاقی جهانی، مثل اصل آزادی، دربارهٔ اقدام سیاسی داوری کنند. ولی در حالی که فرد حقی اخلاقی دارد که برای دفاع از چنین اصلی خودش را قربانی کند، دولت هیچ گونه حق اخلاقی ندارد که اجازه دهد مخالفت اخلاقی‌اش با تجاوز به آزادی راه را بر اقدام سیاسی موفقیت‌آمیز ببندد، که خود این اقدام ملهم از اصل اخلاقی بقای ملی است. بدون مصلحت‌اندیشی و تدبیر هیچ گونه پایبندی اخلاقی سیاسی وجود ندارد، یعنی بدون در نظر گرفتن پیامدهای سیاسی اقدام به ظاهر اخلاقی. فلسفهٔ کلاسیک و فلسفهٔ

قرون وسطی از این موضوع آگاه بودند و همین‌طور لینکلن در زمانی که گفت: «بهترین کاری را می‌کنم که می‌دانم چگونه انجام دهم و بهترین کاری را که از دستم بر می‌آید انجام می‌دهم، و بر آنم که تا پایان همین روش را ادامه دهم. اگر روسفید از آب درآیم، هر چه بر علیه من بگویند به جایی نمی‌رسد. اگر روسیاه از آب درآیم، چنانچه ده فرشته هم قسم بخورند که من حق داشتم تفاوتی نمی‌کند.» ادموند برک در کمال ایجاز موضوع آرمانشهرجویی و واقع‌گرایی را، در حدی که به این نکته مربوط می‌شود، بیان کرده است، و آنچه می‌خواهد در متن زیر دربارهٔ انقلاب، یعنی جنگ داخلی، بگوید شاید با تغییرات لازم (*mutatis mutandis*) در مورد هر جنگی صادق باشد.

دربارهٔ هیچ موضوع اخلاقی یا سیاسی نمی‌توانیم بنابر منطق حکمی جهانی صادر کنیم. مطالب صرفاً انتزاعی و ماوراءالطبیعه به این موضوع‌ها ربطی ندارند. مسیرهای اخلاقی هیچ شباهتی به خطوط فرضی در علم ریاضیات ندارند. مسیرهای اخلاقی هم عریض هستند، هم عمیق و هم طولانی؛ آنها استثنا می‌پذیرند و مستلزم جرح و تعدیل هستند. این استثناها و جرح و تعدیل‌ها از راهی منطقی اعمال نمی‌شوند بلکه تابع مقررات دوراندیشی هستند. دوراندیشی از نظر رده‌بندی فقط برترین فضیلت اخلاقی و سیاسی نیست بلکه هدایت‌کننده، تنظیم کننده و معیار سنجش همهٔ فضیلت‌ها است. ماوراءالطبیعه بدون تعریف باقی نمی‌ماند؛ اما «دوراندیشی» فرایند ارائه تعریف را محتاطانه انجام می‌دهد. وقتی برخی دعاوی فرضی در دادگاه‌های ما مطرح می‌شود، هراس قاضیان در برابر کار شاق اظهار نظر دربارهٔ نکته‌ای حقوقی بیش از اخلاق‌گرایان دوراندیشی نیست که دعاوی افراطی و خطرناک اخلاقی را در مورد شرایط اضطراری و خیالی مطرح می‌کنند. بنابراین بدون تلاش برای تعریف آنچه هرگز قابل تعریف نیست، یعنی مورد انقلاب در درون حکومت، فکر می‌کنم می‌توانیم بدون دغدغه اظهار کنیم که شری آزارنده را که تحت فشار قرارمان می‌دهد باید از میان برداریم و خیری عظیم و از نظر ماهیت بدون ابهام را، تقریباً با قاطعیت جانشین آن کنیم پیش از آنکه هزینه‌های گزاف موازین اخلاقی خودمان و رفاه شمار زیادی از هموطنانمان خرج انقلاب شود. اگر زمانی بنا باشد درکاری خست به خرج دهیم، بهتر است درکار تولید داوطلبانهٔ شر باشد. هر انقلابی در بطنش اجزایی از شر دارد [۲۳].

چهارم، فرد واقع‌گرا تشخیص می‌دهد که تصمیمی اخلاقی، به ویژه در حوزهٔ سیاسی، متضمن گزینشی ساده بین اصلی اخلاقی و اقدامی متعارف نیست که از نظر اخلاقی بی‌معنا یا به کلی غیراخلاقی است. تصمیمی اخلاقی همواره متضمن گزینشی میان اصول اخلاقی متفاوت است، که یکی از آنها بر گزینش‌های دیگر برتری دارد. گفتن اینکه اقدامی سیاسی هیچ گونه هدف اخلاقی ندارد بی‌معنا است؛ زیرا اقدام سیاسی را می‌توانیم به مثابه تلاشی تعریف کنیم که هدفش عملی کردن ارزش‌های اخلاقی از راه ابزار سیاست، یعنی قدرت، است. پرسش اخلاقی مربوط به این موضوع با گزینش از میان ارزش‌های اخلاقی مختلف ارتباط دارد، و در این مرحله است که بخش واقع‌گرا و آرمانی دوباره همراه می‌شوند. اگر دولتمردی امریکایی ناگزیر به انتخاب بین ارتقای آزادی جهانی، که خیری اخلاقی است، به بهای به خطر افتادن امنیت امریکا و بنابراین آزادی ایالات متحدهٔ امریکا باشد، که خیر دیگری است، و این همه به بهای از میان رفتن ارتقای آزادی در امریکا باشد، کدام را باید برگزیند؟ فرد آرمان‌خواه صادقانه با این موضوع برخورد نمی‌کند و خودش را در حدی گول می‌زند تا بپذیرد که می‌تواند در آن واحد به هر دو خیر دست یابد. فرد واقع‌گرا نفع ملی را هم در زمینهٔ اخلاقی و هم در زمینهٔ عمل‌گرایی بر می‌گزیند؛ زیرا اگر او از نفع ملی حراست نکند هیچ‌کس دیگری این کار را نمی‌کند، و اگر او امنیت و آزادی امریکا را به خطر اندازد، آرمان آزادی در همه جا لطمه می‌خورد.

سرانجام، فرد واقع‌گرای سیاسی بین دلبستگی‌های اخلاقی خود و منافع سیاسی‌ای که باید از آنها دفاع کند تمایز قائل می‌شود. او همراه با لینکلن بین «وظیفهٔ رسمی» خویش که عبارت است از حمایت از نفع ملی و «*آرزوی شخصی*» که عبارت است از اینکه شاهد تحقق ارزش‌های اخلاقی جهان‌شمول در سراسر دنیا باشد، تمایز قائل می‌شود.

پدر ویلفرد پارسونز از دانشگاه کاتولیک در دفاع از موضع کنان، سفیر امریکا، به شکلی تأییدآمیز این مطلب را بیان کرده است:

آقای کنان نگفت که رفتار دولت موضوعی مناسب داوری اخلاقی نیست، بلکه فقط اظهار داشت که نباید بر تشخیص ما در مورد واقعیاتی که با آنها سر و کار داریم، اثر بگذارد. عالیجناب کونیگ[1] ادامه می‌دهد: «آیا باید واقعیات و الهامات قدرت را بدون احساس وظیفه در مورد داوری دربارهٔ آنها بپذیریم؟» و او به این نویسنده و دیگر متخصصان علم سیاست متوسل می‌شود که بگویند آیا این آموزه با پیام پاپ پیوس دوازدهم دربارهٔ صلح مطابقت دارد یا نه.

من اطمینان دارم که اغلب متخصصان علم سیاست، و همین‌طور آقای کنان، با عالیجناب موافق‌اند که ما نباید آن واقعیات را «بدون احساس وظیفه در مورد داوری اخلاقی» بپذیریم. ولی تفاوتی هست بین *احساس* این وظیفه (و حتی ابراز آن) و اینکه اجازه دهیم این احساس بر اقداماتمان در مذاکرات ملموسی اثر بگذارد که با خیر همگانی در سطح ملی یا جهانی سر و کار دارند. می‌توانیم چنین احساسی داشته باشیم و باز هم به بده‌ـبستان خودمان ادامه دهیم.

واضح‌تر بگویم، برداشت من چنین بود که آقای کنان عقیده داشت که ما در مورد وودرو ویلسون راه خطا پیموده‌ایم. وقتی که مخالفت اخلاقی‌مان را به *بخش اصلی* سیاست خارجی‌مان بدل کردیم، و حتی گاهی این کار را به بهای خیر همگانی در سطح کشور خودمان و در سطح جهانی انجام دادیم. از نظر منطقی، چنین نگرشی مانع بده‌ـبستان‌مان با بریتانیا، فرانسه و انبوهی از کشورها می‌شود. پیوس یازدهم زمانی که بعد از معاهدهٔ لاتران از موسولینی سخن می‌گفت، اظهار داشت که وی اگر مجبور بود با خود شیطان هم معامله می‌کرد[2]. این مخالفت اخلاقی بود ولی «شامل امور کشورها نمی‌شد».

این موضع نسبی و نه مطلق آقای کونیگ (که من در اصل با آن موافقم)، حدس می‌زنم، موضوعی است که آقای کنان مطرح کرد، و ارزش آن را دارد که بر این اساس در

1- Msgr. Koenig

۲ـ به موجب پیمان لاتران (Lateran Treaty) که در سال ۱۹۲۹ منعقد شد، موسولینی حاکمیت پاپ را بر شهر واتیکان و همچنین استقلال کامل پاپ را به رسمیت شناخت و در مقابل پاپ هم دولت ایتالیا را که شهر رم پایتخت آن بود به رسمیت شناخت. ـم.

مورد آن بحث کنیم [۲۴].

رقابت بین آرمان‌خواهی و واقع‌گرایی معادل رقابت بین اصول اخلاقی و مصلحت‌اندیشی، پایبندی به موازین اخلاقی و اخلاق‌ستیزی نیست، هر چند برخی از مدافعان گروه نخست دوست دارند چنین فکر کنند. این رقابت بیشتر بین یک نوع از اخلاق سیاسی و نوعی دیگر از اخلاق سیاسی است، یکی آن که اصول اخلاقی جهان‌شمولی را که به شکلی انتزاعی تدوین شده‌اند معیار خود قرار می‌دهد، و دیگری آن که این اصول را با مقتضیات اخلاقی اقدام سیاسی ملموس می‌سنجد، و در مورد سزاوار بودن نسبی آنها بر اساس ارزیابی مبتنی بر مصلحت‌اندیشی در مورد پیامدهای احتمالی سیاسی‌شان تصمیم می‌گیرد [۲۵].

در بحث یاد شده بر این نکته‌ها بیشتر تأکید شد. با در نظر گرفتن امنیت جمعی و آزاد کردن ملت‌های در اسارت، کدام یک از دو نگرش آرمان‌خواه یا واقع‌گرا، بیشتر احتمال دارد که بقای ایالات متحدهٔ امریکا را از نظر هویت سرزمینی، سیاسی و فرهنگی‌اش حفظ کند و در عین حال بیش از همه به امنیت و آزادی همهٔ ملت‌ها یاری دهد. این برترین آزمون سیاسی و اخلاقی است که بر اساس آن باید در مورد آرمان‌خواهی و واقع‌گرایی داوری کنیم.

یادداشت‌ها

۱ـ این بیشتر نمونهٔ مثالی وضعیت آرمانی است تا توصیف تجربی هر نمونهٔ تاریخی خاص. در عمل، و این به ویژه در مورد زمان حال صادق است، وضعیت آرمانی در امور بین‌المللی همواره با فرض‌های فلسفی آن همخوانی ندارد.

۲ـ نیازی به تأکید بیشتر در این مورد نیست که هر اصل مربوط به رفتار اجتماعی، در مقابل قانون طبیعی، اجازهٔ رفتاری مغایر با این اصل را می‌دهد و حتی آن را بدیهی فرض می‌کند. رابرت تاکر از آنجا که مشتاق یافتن تناقضاتی بوده که وجود نداشته‌اند، در این نقد متوجه این نکته و نکته‌های بسیار دیگری نشده است:

Robert Tucker, "Professor Morgenthau's Theory of Political Realism", *American Political Science Review,* Vol. 46, pp. 214-224 (March 1952).

۳ـ نگاه کنید به:

Frank Tannenbaum, "The Balance of Power versus Coordinate State", *Political Science Quarterly,* Vol. 67, p. 173 (June, 1952).

این تاریخ‌دان می‌نویسد: «این آموزه [واقع‌گرایی] غیراخلاقی بودن را نه می‌پذیرد و نه از آن خرسند است. این آموزه مغرور است که خود را واقع‌گرا بداند و ماکیاولّی را استاد بزرگ خود می‌شمارد. این آموزه از باورهای ساده‌لوحانهٔ افراد صادق بیزار است، احساسات لطیف آن کسانی را که معتقدند بشر برای برقراری صلح میان ملت‌ها تلاش می‌کند، به سخره می‌گیرد، و مردم‌سالاری را مانعی در راه دیپلماسی ماهرانه می‌داند. با نوعی احساس برتری تمسخرآمیز به رهبران بزرگ این ملت از جفرسن و جان کوینسی آدامز تا وودرو ویلسون و فرانکلین دلانو روزولت می‌نگرد و آنها را اخلاق‌گرا و احساساتی می‌نامد، و پیشنهاد می‌کند که ریشلیو، کلمانسو و بیسمارک را الگوی خود قرار دهیم. هواداران واقع‌گرایی معتقدند جنگ‌های بین‌المللی ناشی از اقدامات افراد بشر و حمایت نهادهای به ظاهر بشردوست نیستند، بلکه ریشه در سرشت خود بشر دارند و گریزی از آنها نیست.»

همچنین نگاه کنید به:

Arthur Schlesinger, Jr. in "Policy and National Interest" *Partisan Review,* Vol. 18, p. 709 (Nov. Dec. 1951).

این تاریخ‌دان سلامت اخلاقی جناب سفیر کنان را اعلام می‌کند و می‌نویسد: «ولی آنچه رویکرد کنان را از، برای مثال، رویکرد پیروان پروفسور مورگنتاو متمایز می‌کند این است که کنان الهامات اخلاق‌ستیزی بین‌المللی را در برخوردهای خود رعایت می‌کند؛ افزون بر آن در برداشتش از تاریخ هم آنها را لحاظ می‌کند. به سخن دیگر، آقای کنان از ته دل معتقد به اصول اخلاقی است، نه این که مثل قاضی هال، اخلاق‌گرا باشد یا مانند این جوانانی باشد که به تازگی کشف کرده‌اند سیاست مستلزم قدرت است.»

تاننبام (Tannenbaum, pp. 173-174) در مرجع یاد شده می‌گوید: «این آموزهٔ هولناک که اکنون مورد پذیرش اغلب استادان و دانشوران رشتهٔ روابط بین‌الملل است، در واقع در بسیاری از بزرگ‌ترین دانشگاه‌های ما به مضمون اصلی بحث این محافل بدل شده است. این آموزه به علم روابط بین‌الملل تبدیل گشته است ـو به ویژه زمانی که این علم در قالب زبان انگلیسی فصیحی پیچیده شده باشد و از منابع معتبر سرچشمه بگیرد، چه کسی می‌تواند به جنگ آن برود؟ ولی این علم نیست. این، در واقع، نوعی منطق نارسا و متکی بر فرض‌های نادرست است، و ادعایش در مورد اینکه **علم** است فقط تا حدودی نوعی خودپسندی نامعقول است.»

شاید بتوانیم اشاره‌ای گذرا بکنیم که در اختیار داشتن نظریه‌ای علمی که به اندازهٔ واقع‌گرایی سیاسی «مد

روز» است یا حالت «تبی» را دارد، شاید مطلبی را در مورد ذهنیت این نویسنده روشن کند، ولی او در مورد ارزش علمی این نظریه هیچ چیز ارائه نمی‌دهد.

۴ـ تاننبام در مقاله‌ای که پیش‌تر از وی نقل کردیم و همین‌طور در:

"The American Tradition in Foreign Relations," *Foreign Affairs,* Vol. 30, pp. 31-50 (Oct. 1951).

5- Paul Scott Mowrer, *Our Foreign Affairs* (New York, 1924), pp. 246ff.

6- Alfred Vagts, "The United States and the Balance of Power," *The Journal of Politics,* Vol. 3, pp. 401-449 (Nov. 1941).

7- Tannenbaum, "The Balance of Power versus the Coordinate State", op. cit. p. 173.

8-Woodrow Wilson "Democracy and Efficiency", *Atlantic Monthly*, Vol. 87, pp. 293-294(March 1901).

9- Tannenbaum, p. 177.

10- *ibid.,*

11- William Archibald Dunning, *Essays on the Civil War and Reconstruction and Related Topics*, (New York 1931),

12- Tannenbaum, pp. 195-196.

13- John Stewart Mill, "A Few Words on Non-Intervention," *Dissertations and Discussions: Political, Philosophical and Historical*, (London, 1875), pp. 153-178.

14- Charles A. Beard, *The Idea of National Interest: An Analytical Study in American Foreign Policy,* (New York: 1934).

15- James Madison , "Helvidius," in Answer to Pacificus, on President Washington's proclamation of Neutrality," in *Letters and Other Writings of James Madison,* (Philadelphia, 1867), Vol. 1, p. 611.

۱۶ـ در این مورد نگاه کنید به:

Hans J. Morgenthau, "International Organizations and Foreign Policy," in *Foundations of World Organization: A Political and Cultural Appraisal,* Eleventh Symposium of the Conferance on Science, Philosophy and Religion, edited by Lyman Bryson, Louis Finkelstein, Harold D. Lasswell, R. M. Maclever (New York, 1952), pp. 377-383.

۱۷ـ تفاوت بین این دو نگرش به خوبی از متن زیر که برگرفته از کارتون مـون مـالینز (Moon Mullins) است، پیداست. نمایندهٔ سالمند مکتب آرمانشهری از کایوی کوچک می‌پرسد: «آن اصل طلایی را به خاطر

بیاور. حالا فرض کن آن پسر به گونهٔ راستت سیلی می‌زند، تو چه کار می‌کنی؟» سپس کایو واقع‌گرایانه پاسخ می‌دهد: «فقط بگو پسر مورد نظرت چه قد و قواره‌ای دارد؟».

18- Charles J. Kersten, *New York Times,* August 14, 1952, p. 1.

19- A. H. Feller, "In Defense of International Law and Morality", *The Annals of the American Academy of Political and Social Science,* Vol. 282, p. 80 (July, 1952).

20- Hans J. Morgenthau, *In the Defense of National Interest: A Critical Examination of American Foreign Policy* (New York, 1951), p. 34.

۲۱ـ برای مثال نگاه کنید به:

"The Machivellian Utopia," *Ethics,* Vol. 55 pp. 145-147 (Jan. 1945); "Ethics and Politics," in *Approaches to Group Understanding,* Sixth Symposium of the Conferance on Science, Philosophy and Religion, edited by Bryson, Finkelstein and MacIver (New York, 1947), pp. 319-341; "The Escape from Power in the Western World," in *Conflicts of Power in Modern Culture,* Seventh Symposium of the Conferance of Science, Philosophy and Religion , edited by Bryson, Finkelstein, and MacIver, pp. 1-12; *Scientific Man vs. Power Politics* (Chicago, 1946), Chaps. 7,8; "Views of Nuremberg: Further Analysis of the Trial and Its Importance," *America,* Vol. 76, pp. 266-267 (Dec. 7, 1946); "The Twilight of International Morality," *Ethics,* Vol. 58, pp. 79-99 (JAn. 1948); "The Politcal Science of E. H. Carr," *World Politics,* Vol. 1, pp. 127-134 (Oct. 1948); *Politics Among Nations* (New York, 1948), ch. 14; "National Interest and Moral Principles in Foreign Policy: The Primacy of the National Interest," *The American Scholar,* Vol. 18, pp. 207-212 (Spring, 1949); "The Pathology of Power", *American Perspective,* Vol. 4, pp. 6-10 (Winter, 1950); "The Moral Dilemma in Foreign Policy," in *The Year Book of World Affairs,* 1951 (London, 1951), pp. 12-36.

22- Morgenthau, *Politics Among Nations,* pp. 174-175.

23- *The Works of the Right Honorable Edmond Burke,* 4th ed. (Boston 1871), vol. 4, pp. 80-81.

همچنین نگاه کنید به:

Burke, "Speech on a Bill for Shortening the Duration of Parliaments", May 8, 1780, in Works, Vol. 7, p. 73:

«من باید راه چاره‌هارا ببینم تا قانع شوم؛ من باید نتیجهٔ این چاره‌اندیشی‌ها را در برطرف کردن شر قدیم و در

برطرف کردن شرهای جدیدی که همه جور چاره‌ای برای‌شان اندیشیده‌اند، ببینم، باید ببینم چگونه یکدیگر را تعدیل می‌کنند و نتیجهٔ نهایی چیست. امتیاز علم ریاضیات و ماوراءالطبیعه این است که تنها یک چیز را پیش روی شما می‌گذارند؛ ولی در بررسی‌های اخلاقی آن کسی بهترین داوری را می‌کند که بیشترین شمار و انواع ملاحظات را یکجا در اختیار داشته باشد و در فرایند تصمیم‌گیری از میانگین نتیجهٔ تمام این ملاحظات استفاده کند».

24- *America,* Vol. 86, p. 700 (March 29, 1952).

همچنین نگاه کنید به:

Algernon Cecil, "The Foreign Office," in the *Cambridge History of British Foreign Policy, 1783-1919* (New York, 1923), Vol. 3, p. 605.

نویسنده دربارهٔ لرد سالیزبوری می‌گوید: «به هر حال، همواره انگیزهٔ سیاست وی را باید در منافع سیاسی سراغ می‌گرفتیم که با دلبستگی‌های سیاسی بریتانیای کبیر در تضاد بود؛ و به این ترتیب نحوهٔ سلوک وی در امور خارجی با سیاست پالمرستون و گلادستون مخالف است.» همچنین نگاه کنید به اشاره‌های کلی در:

Alexander H. Leighton, *Human Relations in a Changing World* (New York, 1949), pp.155ff.

۲۵- در این مورد نگاه کنید به:

Shirley R. Letwi, "Rationalism, Principles and Politics," *The Review of Politics,* Vol. 14, pp. 367-393 (July, 1952); L. Susan Stebbing, *Ideals and Illusions* (London, 1941); Vernon H. Holloway, *Religious Ethics and the Politics of Power* (New York, 1951); Dorrothy Fosdick, "Ethical Standards and Political Strategies," *Political Science Quarterly,* Vol. 57, pp. 214ff (1942).

۵

قطب قدرت و قطب بی تفاوتی

آرنولد وولفرز

از: Arnold Wolfers, *World Politics* 4 (1951): pp. 39-63.

در رشتهٔ روابط بین‌الملل، دو مکتب اندیشهٔ مخالف در سراسر دوران معاصر با هم در ستیز بوده‌اند [۱]. از زمانی که ماکیاولّی کتاب *شهریار* را منتشر کرد، دیدگاه‌های «واقع‌گرای» وی اندیشمندان «آرمان‌گرا» را حیرت‌زده کرده است. به عنوان نبردی فکری، که تا حدودی بیرون از عرصهٔ سیاست درگرفت، مباحثهٔ بین این دو مکتب اهمیتی بسیار برای فیلسوفان و اخلاق‌گرایان داشت؛ ولی تا پیش از آنکه وودرو ویلسون در صدد برآید که آرمانشهر را به واقعیت بدل کند، این بحث به موضوع سیاسی درجه اول بدل نشد. رئیس و مسؤل یکی از قدرت‌های اصلی برای نخستین بار چنان عمل کرد که گویی دنیا در شرف گذر از آستانهٔ «سیاست قدرت» زشت و کثیف به «عرصه‌ای جدید» بود که در آن هشدارهای فیلسوفان آرمان‌گرا ناگهان به دستور سیاسی روز بدل می‌شوند.

هیچ میزانی از وهم‌زدایی و رو به رو شدن با حقیقت نتوانسته است اثرات عمیق ناشی از فوران شور و شوق آرمان‌گرایی را که رهبری وودرو ویلسون به وجود آورد، از

ذهن‌ها پاک کند. امروز بیش از هر زمان دیگری دولتمردان امریکایی و عامهٔ مردم این کشور خود را در کشاکش بین نفوذ اندیشه‌های متعارض آرمان‌گرا و واقع‌گرا می‌بینند. همان گونه که جنگ در کره آشکارا نشان داد، اغلب هر دو مکتب همزمان به تفسیر رخدادی واحد می‌پردازند: آن را از یک سو به مثابه رخدادی در قالب ستیزهٔ قدیمی برای کسب قدرت می‌دانند و از سوی دیگر به مثابه خطرورزی مهمی در قالب اقدام اجتماع علیه یک متجاوز به شمار می‌آورند.

این وضع تحلیل‌گر نظری را در موقعیتی بغرنج قرار می‌دهد. در اواسط دههٔ سی که توجه به نظریهٔ سیاست بین‌المللی در ایالات متحدهٔ امریکا حالتی پرشور و فعال پیدا کرد، این توجه جزیی از واکنشی بود که در آن زمان علیه مکتب رایج و خوشبینانهٔ ویلسون به وجود آمده بود [۲]. بیشتر ماکیاولّی به قدیس حامی این خطرورزی جدید بدل شد تا ویلسون. ولی امروز «واقع‌گرا»ی درگیر فعالیت‌های نظری، خودش را در حال شنا بر خلاف جریان می‌یابد، جریانی بسیار قوی زیرا رهبران هر دو گروه سیاسی اصرار دارند که سیاست خارجی امریکا حول سازمان ملل و امنیت جمعی می‌گردد. در اندیشهٔ فرد واقع‌گرا ـ جز ابزارهایی که بسیاری از مفهوم‌های مردم‌پسند آرمان‌گرا را از اعتبار می‌اندازند ـ چیز مهمی پیدا نمی‌کنیم که دلالت بر این داشته باشد که سازمان‌ها و ایدئولوژی‌هایی که از مرزهای ملی فراتر می‌روند در خور توجه زیادند. پس حق به جانب نظریه‌پرداز است که موضع خود را در ارتباط با این دو مکتب از نو ارزیابی کند و در جستجوی این نکته بر آید که آیا حوزه‌ای کشف نشده در پس بحث آن دو باقی مانده است یا نه [۳].

شماری از نویسندگان علاقمند به نظریهٔ سیاست بین‌المللی ویژگی‌های اصلی این تصویر ذهنی واقع‌گرایانه از دنیا را عرضه داشته‌اند. مفهوم واقع‌گرا در شکل اصیل خود بر پایهٔ این فرض استوار است که «دولت‌ها در پی افزایش قدرتشان» هستند. فرض‌های

اصلی اندیشهٔ واقع‌گرا در این اظهار نظر موجز نهفته است.

کشورها [دولت‌ها] را یگانه بازیگران عرصهٔ بین‌المللی دانسته‌اند. آنها که به عنوان گروهی از وجودهای مستقل و دارای حاکمیت عمل می‌کنند، نظامی چندکشوری[1] را به وجود آورده‌اند. قیاس مجموعه‌ای از توپ‌های بیلیارد یا مهره‌های شطرنج به ذهنمان متبادر می‌شود. تمام واحدهای این نظام در اصل به گونه‌ای مشابه عمل می‌کنند؛ هدفشان اگر به حداکثر رساندن قدرتشان نباشد دست کم افزایش آن است. هر یک از آنها به این منظور باید با عزم راسخ و اراده‌ای تزلزل‌ناپذیر عمل کند، از این نظر، به شهریاران دورهٔ رنسانس شباهت دارند که ماکیاولّی درباره‌شان می‌نوشت. کشورها هم مانند آنها کاملاً از هم جدا هستند، بدون آنکه علاقه و دلبستگی به اجتماع کوچک‌ترین تأثیری در کار پیگیری خودخواهانهٔ قدرت از جانب آنها داشته باشد. آنها رقیبانی در راه کسب قدرت‌اند، که درگیر ستیزه‌ای مدام و ناگزیر برای بقا هستند. این وضع همهٔ آنها را به دشمنانی اگر نه بالفعل دست کم بالقوه بدل کرده است؛ هیچ احساس دوستی و مودتی بین آنها نمی‌تواند وجود داشته باشد مگر در مواردی که علیه دشمن مشترکی صف‌بندی کنند.

در این شرایط انتظار خشونت و حتی نابودی همواره با آنها است. فراموش کردن این نکته و شکست خوردن در زمینهٔ ازدیاد قدرت به نابودی هر کشور می‌انجامد. البته این به معنای جنگ و رویارویی دائمی نیست؛ افزایش قدرت بر ضد دیگران صورت نمی‌گیرد مگر آنکه قدرتی متقابل و کافی برای ممانعت یا متوقف کردن کشورها در زمینهٔ ازدیاد قدرتشان وجود داشته باشد. هر چند هیچ کشوری به موازنهٔ قوای صرف علاقمند نیست، تلاش تمام کشورها در جهت به حداکثر رساندن قدرتشان ممکن است به تعادل قوا منتهی شود. اگر و زمانی که این وضع پیش آید، «صلح» یا به عبارتی دقیق‌تر وضعیت

1- multistate system

بن‌بست سیاسی یا ترک مخاصمه حکمفرما می‌شود. در شرایط یاد شده در اینجا، این فرایند موازنهٔ قوا تنها راهبرد «صلحی» است که در اختیار داریم.

در حالی که شمار اندکی از افراد ممکن است انکار کنند که تصویر ارائه شده در این تعمیم‌های همه‌جانبه به دنیایی شباهت دارد که اکنون در آن زندگی می‌کنیم، درست همین تصویر شاید در زمان‌های دیگر چیزی بیش از یک کاریکاتور به نظر نیاید. روابط بین‌المللی در دنیای غرب دههٔ بیست یا در محدودهٔ نظام حکمفرما بین کشورهای امریکایی امروز را نمی‌توانیم بر اساس موازنهٔ قوا یا ستیزه‌ای همه جانبه برای بقا، بدرستی درک کنیم. البته این وضع مانع از این احتمال نیست که «الگوی قدرت محض» مورد نظر واقع‌گرایان می‌تواند دست کم به عنوان فرضیه‌ای اولیه و کارآمد مفید واقع شود. دنیای موجود شاید هرگز به تمامی از مبانی این الگو تبعیت نکند، ولی در حد و حدودی که چنین کرده است، پیامدهایی که از محتوای آن استنباط می‌شوند شاید در مورد دنیای واقعی صادق باشند. برای مثال می‌شود از کشورهایی که درگیر مسابقهٔ ازدیاد قدرت خویش‌اند، انتظار داشته باشیم بدون توجه به «دوستی‌ها»ی پیش از این یا همبستگی‌های ایدئولوژیکی، صف‌بندی کنند؛ تردیدی نیست که هر جا خلأ قدرتی وجود داشته باشد، توسعه‌طلبی در آنجا رخ می‌دهد.

البته این گونه برآورد واقعی از شرایط قدرت محض را هرگز نمی‌توانیم مسلم فرض کنیم. لازمهٔ آن این ادعای مقدماتی «واقع‌گرا» دربارهٔ براستی واقع‌گرا بودن رفتار دولت است. اگر ولع سیری‌ناپذیر برای قدرت قاعدهٔ اصلی نبود و به جای آن موردی نامتعارف یا فرعی مطرح می‌شد، شاید تحولات دنیا از آن راهی که بنا بر این الگو باید انتظار داشته باشیم، به شدت منحرف می‌شد. در این حالت ممکن بود راهبردهای صلحی غیر از فرایند موازنه شانس موفقیت داشته باشند.

دانشوران واقع‌گرا به دنبال توضیح این نکته بوده‌اند که چرا دولت‌ها در واقع به این

شیوهٔ فرضی رفتار می‌کنند یا اینکه چرا ناگزیرند این گونه رفتار کنند. آنها دو توضیح مختلف در این زمینه عرضه داشته‌اند. بنا به توضیح نخستین، سرشت بشر به گونه‌ای است که افراد، در مقام فرد و در مقام ملت‌ها، همانند جانوران شکارچی عمل می‌کنند، که حرص سیری‌ناپذیرشان برای کسب قدرت (*animus dominandi*) انگیزهٔ آنها است. افزون بر این ارادهٔ معطوف به قدرتشان زمانی که از افراد کوچک و سرخورده به مجموعهٔ دولت منتقل می‌شود، ابعادی بزرگ‌تر پیدا می‌کند و باعث ستیزه‌ای همه جانبه برای بقا می‌شود [۴].

بنا بر توضیح دوم، که دارد پیروانی پیدا می‌کند، تلاش برای کسب قدرت ناشی از هیچ گونه میل برای کسب قدرت به این معنا نیست، بلکه ناشی از اشتیاق فراوان آدمی به برخورداری از امنیت است [۵]. ناامنی نظامی آنارشیستی و متشکل از حاکمیت‌های چندگانه، بازیگران عرصهٔ سیاست را ناگزیر می‌کند که به دنبال حداکثر قدرت باشند حتی اگر این وضع مخالف خواسته‌های واقعی آنها باشد. پس، بر اساس شوخ‌چشمی تراژیک روزگار تمام بازیگران خودشان را ناگزیر می‌بینند به خاطر دستیابی به امنیت آن کاری را بکنند که مایهٔ ستیزه‌ای فراگیر برای بقا و در نتیجه ناامنی بیشتر می‌شود. این «نظریهٔ دور باطل» باعث می‌شود دولتمردان و مردم کمتر از آنچه در نظریهٔ *animus dominandi* (میل مفرط به سلطه و کسب قدرت) به نظر می‌رسد، شرور تلقی شوند؛ این نظریه تراژدی را جانشین شر و «قیصر هیستریک» را جانشین «قیصر دیوانه» می‌کند، یعنی جایگزین همان که هارولد لاسول[1] انسان سیاسی (*homo politicus*) برخوردار از الگوی قدرت محض می‌نامد، و این «قیصر هیستریک» که ترس [از ناامنی] روحش را تسخیر کرده است، در پی سراب امنیت مطلق می‌رود.

نیازی نیست دربارهٔ اعتبار این تفسیرهای مربوط به رفتار یکسان دولت‌ها نسبت به

1- Harold Lasswell

قدرت در اینجا بحث کنیم، زیرا دانشوران واقع‌گرایی که کارشان را با پیش‌فرض این رفتار یکسان آغاز کردند، پس از آنکه از اوج اندیشه‌های انتزاعی اولیه‌شان به سطح‌های نازل‌تر پایین آمدند، یعنی به جایی که شکل امور واقعی قابل درک است، دیگر با آن کاری ندارند. تمام آنها لازم دانسته‌اند که از فرض اولیه‌شان «منحرف» شوند تا جایی که دست کم بین دو نوع دولت با نگرش‌های مختلف نسبت به قدرت تمایز قائل شوند.

اندک شمارند کسانی که با قاطعیتی بیش از مورگنتاو اظهار کرده‌اند که در روابط بین‌المللی «قدرت، به خاطر بقا و برتری، به جنگ قدرت می‌رود» [۶]. ولی به تازگی وی تمایزی دقیق بین دو نوع از کشورها قائل شده است، یکی «قدرت‌های هوادار **وضع موجود**» و دیگری «قدرت‌های امپریالیست». وی دربارهٔ گروه نخست می‌گوید سیاست آنها متمایل به «حفظ قدرت است و نه متمایل به تغییر توزیع قدرت»؛ و در مورد گروه دوم می‌گوید هدف آنها «کسب قدرت بیشتر» است [۷]. به همین سیاق، فردریک شومان[1] کارش را با این فرض شروع می‌کند که در سیاست بین‌المللی «کسب قدرت خودش هدف است»؛ ولی سپس در ادامه بین دولت‌های «سیراب از قدرت» و «تشنهٔ قدرت» در این زمینه تفاوت قائل می‌شود. اظهار نظرهای وی در این زمینه که «هر کشوری که به حال خودش رها شود گرایش به این دارد که قدرتش را در تمام زمینه‌های ممکن گسترش دهد» و اینکه «هدف همواره افزایش قدرت کشور است» به نظر می‌رسد مخالف با این ادعای بعدی او هستند که کشورهایی که نفعی در **حفظ وضع موجود** دارند معمولاً به دنبال «حفظ وضعی هستند که به سود آنها است» و این تفاوت فاحشی با وضع کشورهایی دارد که «از **وضع موجود** احساس خفت می‌کنند و این وضع مانع پیشرفتشان است و آنها را تحت فشار قرار می‌دهد.» [۸] اشتراوس هوپه[2] و پوسونی[3]، نویسندگان متن جدید دیگری، همین خط فکری را دنبال می‌کنند. پس از

1- Frederick Schuman
2- Robert Strausz-Hupé
3- Stefan Possony

آنکه در آغاز کارشان اعلام می‌دارند که «سیاست خارجی به دنبال دستیابی به حد بهینه ـو گاهی حداکثرـ قدرت است»، چون حد بهینه تعریف نشده، در ادامه کشورهایی را که بر خلاف دیگر کشورها «نیرویی شدید یعنی شوقی وافر به کسب قدرت آنها را به پیش می‌راند» نوعی خاص معرفی می‌کنند و «متجاوزان طبیعی» می‌نامند [۹]. سرانجام نیکولاس اسپایکمن[1]، که تلاش زیادی کرد تا فرضیه‌های مربوط به قدرت محض را وارد بحث معاصر در امریکا کند، از همان اظهار نظر نخستینش راهش را جدا می‌کند، به گفتهٔ او با سخن گفتن از «دولت پویا» که «به ندرت محدودیت‌هایی ناچیز برای هدف‌های قدرتش قائل می‌شود»، «بهبود وضع قدرت نسبی به مهم‌ترین هدف سیاست خارجی کشورها بدل می‌شود» [۱۰]. معنایش این است که کشورهای غیرپویا، بر عکس، این گونه «محدودیت‌های ناچیز» را قائل می‌شوند [۱۱].

شایسته است یکی از پیامدهای این گونه تمایزات را ذکر کنیم. اینها خاصیت تعیین‌کننده و پیش‌بینی‌کنندهٔ نظریه را از آن می‌گیرند، خاصیتی که به نظر می‌رسد به فرضیهٔ قدرت محض ارزشی خاص می‌بخشد. برای مثال، اکنون دیگر نمی‌توانیم در مورد دنیای فعلی بگوییم که خلأ قدرت در طول هیچ دورهٔ زمانی ممکن نیست؛ خلئی که در محاصرهٔ کشورهای از نظر قدرت «سیراب» یا خواستار «**حفظ وضع موجود**» پیش بیاید به همان شکل باقی می‌ماند مگر آنکه بنا باشد وجودش ویژگی این کشورها را تغییر دهد و آنها را در مقولهٔ کشورهای «امپریالیست»، «تشنهٔ قدرت» یا «پویا» قرار دهد.

اگر وضع از این قرار باشد، الگوی آرمانگرا را نمی‌توانیم به آسانی از نوشته‌ها یا اظهارات مخالفان خود مکتب آرمانگرا به دست آوریم. این مکتب به هیچ وجه ذهنی متکی بر نظریه ندارد. راهبرد صلح و طرح دقیق دنیایی بهتر کانون توجه آن بوده است. در هر حال، ارائهٔ توصیه در مورد خط‌مشی برای آرمانگرایان هیچ معنایی ندارد مگر

1- Nicholas Spykman

آنکه آنان دیدگاه‌هایی کلی در مورد دنیای فعلی داشته باشند، دیدگاه‌هایی که این امکان را برای آنها فراهم آورد که خط‌مشی‌هایی را که در پی ترویجشان هستند عملی تلقی کنند. در واقع خود وودرو ویلسون، با اشتیاقی که برای صدور احکام کلی داشت، در یکی دو مورد تمام اصول عقاید مهم مکتب «ویلسونی» را اعلام کرد.

یکی از ویژگی‌های تصویر ذهنی آرمان‌گرا به دلیل تضادش با دیدگاه واقع‌گرا چشمگیر است. در اینجا فرض‌های اصلی به دولت‌ها ارتباطی ندارند، بلکه مربوط به افراد هستند، به مردم یا به نوع بشر. به نظر می‌رسد که فرد آرمان‌گرا نه تنها چشم به راه نظامی چندکشوری با کلیت‌های ملی مستقل و جداگانه است، بلکه در انتظار جامعه‌ای جهانی و در حال تکوین و چشم به راه ملتی است که بناست آن نظام را به وجود آورند. این مانعی است در برابر تأکید بر تلاش ملی به منظور کسب قدرت یا منازعه بر سر قدرت در میان ملل. به جای آن تأکید یا بر «هدف مشترک افراد روشن‌بین بشر» [۱۲] است یا بر ارزش‌های مشترکی که آدمیان به عنوان فرد به آنها معتقدند. به این دلیل که گمان می‌رود اکثریت آدمیان برای چیزهایی مشترک ارزش قائل‌اند ـ آزادی فردی، حق تمشیت امور خود، امنیت سرزمین خودشان و از همه مهم‌تر فقدان خشونت ـ نتیجه می‌گیریم که امکان هیچ منازعهٔ اساسی میان آنها حتی در مقام ملت‌های جداگانه وجود ندارد. اگر به خاطر مداخلهٔ خارجی، و میزانی از ناآگاهی و سؤتفاهم قابل جبران نبود، هماهنگی و صلح برقرار می‌شد و هیچ نشانی از علاقه به کسب قدرت ملی باقی نمی‌ماند. ویلسون می‌گفت: «گاهی فکر می‌کنم که... هیچ ملتی هرگز علیه ملتی دیگر وارد جنگ نشده است.» ولی در ادامه می‌گوید: «دولت‌ها علیه هم وارد جنگ شده‌اند»، و از این راه به جنبهٔ تیره‌تر تصویر آرمان‌گرا اشاره می‌کرد [۱۳].

فقط فردی خیالپرداز ممکن است آن دیدگاه مربوط به دنیای متشکل از ملت‌های مستقلی را که در آن هیچ منازعه یا انگیزه‌ای برای کسب قدرت وجود ندارد، با نظم

موجود اشتباه بگیرد. مکتب آرمان‌گرا مرتکب این اشتباه نمی‌شود. این مکتب نه فقط حضور یا تهدید مستمر «سیاست قدرت» را به طور کامل تشخیص می‌دهد، بلکه این تباین بین «وضعی که هست» با «وضعی که باید باشد و خواهد بود» را موضوع اخلاقی و سیاسی اصلی در روابط بین‌المللی تلقی می‌کند. اعتقاد بر این است که دلیل این تباین در نیروهای شر نهفته است که صلح و قانون اجتماع را مورد تعرض قرار می‌دهند.

در مورد ویژگی این نیروها هیچ شک و تردیدی وجود ندارد. آنها را بقایای نابگاه و منسوخ عصری می‌دانند که اکنون دوره‌اش به پایان رسیده است و در آن عصر نه خود مردم که فرمانروایانی خودکامه سرنوشت ملت‌ها را کنترل می‌کردند. آن گونه که ویلسون می‌گوید این فرمانروایان بودند که «به بازی قدرت می‌پرداختند»؛ بلندپروازی‌های آنها، و نه منافع ملت‌هاشان، با هم در تضاد بود و همین دنیا را در سیاست قدرت و ستیزه برای بقا غوطه‌ور می‌کرد. هربار و هرگاه این گونه خودکامگی ابراز وجود می‌کرد، یا از راه بازگشت به عصری قدیمی دوباره عرض اندام می‌کرد، اجتماع کشورهای دوستدار صلح قربانی حملهٔ بی‌امان قدرت متجاوز و خشونت می‌شد.

شاید به این فکر بیفتیم که هرگاه چنین تجاوزهایی رخ دهد، دنیا به شرایطی بسیار شبیه شرایطی باز می‌گردد که الگوی قدرت محض به تصویر کشیده است. تنها تفاوت به نظر می‌رسد در قدرت متجاوزان است که اکنون علیه قدرت جمعی ملت‌های دوستدار صلح دست به مبارزه می‌زنند. آرمان‌گرا مخالف چنین مقایسه‌ای است زیرا آن را تصنعی و به حد خطرناکی گمراه‌کننده می‌داند. او معتقد است که وقتی دفاع از صلح بین‌المللی و قانونی بودن را شرح می‌دهیم، سخن گفتن از ستیزه به منظور کسب قدرت یا فرایند برقراری موازنهٔ قوا همان قدر نابجا است که بکار بردن همین اصطلاحات در مورد اقدامات نیروی انتظامی داخل مملکت و درگیر جنگ با تبهکاران.

پس بنا بر طرز تفکر آرمان‌گرا، تا آنجا که به اکثریت بازیگران مربوط می‌شود، تلاش

برای برقراری قدرت جمعی پلیس در سطح بین‌المللی جانشین تلاش قدیمی برای کسب قدرت در سطح ملی شده است. در مقایسه، فرد وسوسه می‌شود این تصویر ذهنی آرمان‌گرایانه را مثلاً «الگوی همبستگی محض» بنامد، البته اگر به خاطر تأکیدی نباشد که بر تهدید مستمر یا حضور نیروهای متجاوز و ضد همبستگی می‌شود.

منتقدانِ آرمان‌گرایی به خاطر حالت رؤیایی اغلب تفسیرهای این مکتب در مورد دنیای موجود آن را سرزنش کرده‌اند، به ویژه به خاطر پیش‌فرض‌های خوشبینانه و مقدم بر تجربه‌اش در مورد سرشت انسان و هماهنگی منافع، و همین‌طور به خاطر شرح نارسایی که از پدیده‌ای به دست می‌دهد که خود آن را تجاوز می‌نامد [۱۴]. اعتبار چنین انتقادی، دست کم به طور تلویحی، بنا بر آنچه کمی بعد می‌گوییم روشن‌تر می‌شود. در اینجا مهم‌تر این است که به برخی از بینش‌هایی اشاره کنیم که رویکرد آرمان‌گرا به تحلیل‌گر نظری پیشنهاد می‌کند.

آرمان‌گرا که از همان آغاز بین دو نوع رفتار نسبت به قدرت تمایز قائل می‌شود، به جای آنکه تبعیض را چاره‌ای دیگر یا نوعی کجروی تلقی کند، از مسائل ناشی از این فقدان همسانی آگاه‌تر است. (در هر حال، شاید او زیادی متمایل به این باشد که فقدان این همسانی را تضمین شده بپندارد، مثل وقتی که با قاطعیت تصور می‌کند که دموکراسی‌ها به شیوه‌ای متفاوت از دیکتاتوری‌ها در امور خارجی رفتار می‌کنند). به دلیل نقش مهمی که آرمان‌گرا برای تک تک افراد و ارزش‌های مورد نظرشان و همین‌طور برای پیوندهای اجتماعی فراتر از مرزهای ملی قائل است، او نیم‌نگاهی هم به جنبه‌هایی از واقعیت دارد ـ مانند سهولت نسبی همکاری دنیای انگلیسی زبان با دیگران ـ و آشتی دادن آن با تصویر ذهنی «دنیای متشکل از توپ بیلیارد» [۱۵] دشوار است.

قصدم از این یادآوری‌ها این نیست که به دانشوران توصیه کنم که الگوی همبستگی محض را فرضیهٔ اولیهٔ خود قرار دهند. اگر این کار را بکنند خودشان را، به احتمال زیاد،

در موقعیت اقتصاددانی می‌یابند که به دنبال درک اقتصاد شوروی است ولی کارش را با برداشت‌های اقصاددانان کلاسیک از اصل لسه‌فر (آزادی اقتصادی) شروع می‌کند. شاید او سرانجام به هدفش برسد ولی فقط با طی کردن مسیری انحرافی و دشوار.

این دو مکتب، واقع‌گرا و آرمان‌گرا، آشکارا با هم بسیار فاصله دارند اگر نگوییم که از بسیاری نقطه‌نظرها به کلی مخالف هم هستند. ولی، با وجود این تفاوت‌های چشمگیر، دیدگاه‌هاشان دست کم از یک جنبهٔ مهم بسیار به هم وابسته‌اند. رویکرد هر دو نسبت به سیاست بین‌المللی بر پایهٔ معیاری مشابه است که شاید بشود آن را معیار قدرت نامید، هر چند با هدف‌هایی متضاد با آن برخورد می‌کنند [۱۶]. اگر بخواهیم مطلب را ساده کنیم می‌توانیم بگوییم در حالی که واقع‌گرا در وهلهٔ نخست به تلاش برای کسب قدرت ـ و افزایش آن به منظور توسل به خشونت ـ توجه دارد و آن را جوهر هر گونه سیاست در میان ملل می‌داند، آرمان‌گرا بیش از همه به حذف قدرت علاقمند است. در این سطح این طرز تفکرها با هم هیچ سنخیتی ندارند. ولی این مسأله مطرح است که تلاش و ستیزه برای کسب قدرت را از همان ابتدا هدف قرار دادن آیا به معنای دمیدن سرنا از سر گشادش نیست؟

معمولاً قدرت ابزاری برای رسیدن به هدف‌های دیگر است و به خودی خود هدفی به شمار نمی‌آید. زمانی که مثل مورد «قیصر دیوانه» به هدف تبدیل می‌شود، ما با همان چیزی رو به رو هستیم که توین‌بی[1] آن را «شرارت» نامید. بررسی تلاش برای کسب قدرت، خواه مثبت و خواه منفی، فارغ از هدف‌ها و مقاصدی که انتظار داریم برآورد، باعث می‌شود هر گونه معنای ملموس را از دست بدهد و همین‌طور داوری در مورد مناسبت یا زیاده‌روی‌هایش ناممکن می‌شود. درست به این می‌ماند که اقتصاددانی بخواهد در تدوین نظریهٔ اقتصادی حواسش را بر انباشت و هزینهٔ پول متمرکز کند. او

1- Arnold Toynbee

چاره‌ای جز رسم تصویری از دنیای پول‌دوستی‌ها یا گشاده‌دستی‌ها ندارد، همان طور که متخصص علم سیاست بر اساس معیار قدرت چیزی نمی‌بیند مگر دنیایی که در حدی سیری‌ناپذیر تشنهٔ قدرت است یا بازیگرانی سیاسی که بدون چون و چرا با قدرت عناد می‌ورزند [۱۷].

بحث بیشتر در این مورد نشان می‌دهد، اگر کسی نخست ارزش‌ها و مقاصدی را در نظر بگیرد که سیاستگذاران به خاطر آنها به دنبال کسب قدرت یا استفاده از قدرت در سطح ملی هستند، همچنان‌که ممکن است به دنبال ابزاری دیگر یا ابزاری کمکی باشند، تصویری بسیار متفاوت به دست می‌آید.

این وضع بنا را بر این می‌گذارد که با «نظریهٔ هدف‌ها[1]» کارمان را شروع کنیم و از آنجا به سوی تحلیل تلاش برای کسب قدرت پیش برویم که به اتفاق و تحت تأثیر هدف‌هایی که در نظر دارد ترویج کند، بسط و توسعه می‌یابد. به هر حال، به خاطر داشته باشید که فرد با رابطهٔ علت و معلولی ساده‌ای سر و کار ندارد. میزان در اختیار یا در دسترس بودن قدرت اغلب بر گزینش هدف‌ها اثر می‌گذارد. سیاستگذاران دوراندیش هدف‌ها و آمالشان را با قدرت کشورشان تطبیق می‌دهند یا با قدرتی که می‌تواند یا میل به بسیج آن را دارد [۱۸]. دولتمردانی که به اصول اخلاقی احترام می‌گذارند، یا تحت فشار مردمی هستند که چنین احترامی در دل احساس می‌کنند، شاید در پیگیری هدف‌هایی که مستلزم قربانی کردن این اصول یا ارزش‌های دیگر در جریان کسب قدرت یا استفاده از آن باشد، تردید کنند [۱۹].

دلیل چندانی برای این انتظار نداریم که تمام بازیگران عرصهٔ بین‌المللی مانند هم به سوی هدفی یگانه و مشترک پیش روند، خواه این هدف صلح باشد و خواه امنیت یا «قدرتی که فی‌نفسه خودش هدف است». به هر حال، امکان دارد این بازیگران تحت

1- theory of ends

تأثیر نوعی «اجبار» قرار گیرند که آنها را در طولانی مدت به زور وادارد که با هم هماهنگ و هم‌سو شوند.

دولت‌ها سازمان‌هایی نیستند که مانند بیمارستان‌ها، باشگاه‌های گلف یا تشکیلات بانکی هدفی واحد را دنبال کنند [۲۰]. مردم همه با هم و همزمان نه تنها از دولت‌هاشان انتظار تأمین امنیت خارجی بلکه چیزهایی بسیار متفاوت مانند کشورگشایی استعمارگرانه، کنترل بهتر بازارهای خارجی، آزادی فردی، و رعایت قانون بین‌المللی را دارند. از میان چنین هدف‌هایی، امکانات به نسبت نادر را باید به کمک فرایند دائمی سنجیدن، مقایسه کردن و محاسبهٔ ارزش‌ها، به ترتیب اهمیت از هم تفکیک کنیم. از آنجا که سیاستگذاران، مانند تمام افراد بشر، به دنبال آن هستند که بر طبق الگوهای ارزشی یکسره در حال تغییر ارزش‌ها را به حداکثر برسانند، می‌توانیم انتظار تنوع زیادی در گزینهٔ آنها داشته باشیم مگر اینکه عاملی آنها را وادار به تبعیت کند [۲۱].

شمار هدف‌های قابل تصور بسیار بیشتر از مقوله‌هایی کلی مثل امنیت، بلندپروازی، یا نظم بین‌المللی است. سیاستگذاران باید تصمیم بگیرند که اگر دستیابی به میزان مشخصی از افزایش امنیت مستلزم استفاده از قدرت به بهای محرومیت بیشتر در زمینهٔ مشخص دیگری باشد، آیا این کار ارزش دارد یا نه؟ به هر حال، برای رعایت هدف‌های تحلیل، مجاز است که این بحث را به چند نوع هدف نمونه محدود کنیم. تنها باید این نکته را به یاد داشته باشیم که این مجموعه هدف‌های نمونه و مربوط به هم کاملاً از هم جدا نیستند و احتمال نمی‌رود هیچ بازیگری را ببینیم که همواره فقط به دنبال یک نوع از این هدف‌ها است. او امروز ممکن است به دنبال امنیت باشد و فردا در پی کشورگشایی.

هدف‌های سیاست خارجی وقتی به «نفس» ملی مربوط باشند قابل طبقه‌بندی زیر سه عنوان هستند: هدف‌های مربوط به خود-گستری ملی [1]، حفظ موقعیت ملی [2] خود و

1-national self-extension

2- national self-preservation

از خودگذشتگی ملی[1]. برای بازیگرانی غیر از دولت‌ها انواع مربوط به هر یک باید انتخاب شود [۲۲].

اصطلاح «خود-گستری» در اینجا به معنایی موهن به کار نرفته است، هر چند شاید روا باشد برخی از هدف‌هایی را که به این دسته مربوط می‌شوند، از نظر اخلاقی محکوم کنیم. مراد تمام هدف‌های سیاستگذاری است که تقاضا برای ارزش‌هایی را عنوان می‌کنند که تا کنون از آنها بهره‌ای نداشته‌اند و به این ترتیب خواستار تغییر **وضع موجود** هستند. شاید این مقصودها بسیار متنوع باشند. هدف شاید «قدرت باشد که خودش فی‌نفسه هدف است» یا سلطه بر ملت‌های دیگر یا کشورگشایی؛ ولی شاید هم تلاش برای بازگرداندن سرزمینی از دست رفته باشد، یا برای رفع نارضایتی‌ها، مثل پایان بخشیدن به تبعیض‌های غیرعادلانه، رهایی از کنترل خارجی یا تحمیل یک ایدئولوژی یا شیوهٔ زندگی بر دیگران [۲۳].

مراد از حفظ موقعیت خود هواداری از تمام خواسته‌هایی است که به حفظ، حمایت یا دفاع از حالت موجود توزیع ارزش‌ها اشاره می‌کند و معمولاً **حفظ وضع موجود** *status quo* نامیده می‌شود. اصطلاح حفظ موقعیت خود خالی از ابهام نیست. می‌توانیم تفسیرهایی بسیار گوناگون از «نفس» بین‌المللی که دولت‌ها در پی حفظ آن هستند، به دست دهیم. شاید بتوانیم آن را فقط استقلال ملی و تمامیت ارضی میهن تلقی کنیم؛ یا شاید معتقد باشیم که مجموعه‌ای کامل از «منافع حیاتی» از کمربند امنیتی و منطقهٔ نفوذ گرفته تا سرمایه‌گذاری در خارج و شهروندانی که در ممالک بیگانه زندگی می‌کنند را در بر می‌گیرد. متغیر دیگری مفهوم حفظ موقعیت خود را از این هم مبهم‌تر می‌کند و بنابراین اغلب سرپوشی مناسب برای هدف‌های دیگر است. حفظ مستملکات فقط به معنای دفاع از آنها در موقعیتی نیست که آنها در خطرند. قدرت‌های خواستار **حفظ وضع**

1- national self-abnegation

موجود مرتب تقاضا می‌کنند که تهدید این گونه مخاطرات دست کم به مرزی برسد که آنها احساس امنیتی معقول بکنند.

پس تلاش برای دستیابی به امنیت ـ خود هدف حفظ موقعیت ـ چیزی فراتر از حفاظت و دفاع را در نظر دارد [۲۴]. پس خود ـ گستری بی‌نهایت را هدف قرار دادن شاید به بلندپروازی زیادی بدل شود. کشوری که به دنبال سراب امنیت مطلق است امروز نمی‌تواند به چیزی کمتر از سلطه بر تمام دنیا قناعت کند [۲۵]. تغییر جهت به سوی خود ـ گستری به نام امنیت اغلب در پایان جنگ رخ می‌دهد. قربانیان حمله که تا پیش از آغاز خصومت‌ها کاملاً احساس رضایت می‌کردند، اگر پیروز شوند، به ندرت حاضرند به وضع موجود پیشین بازگردند.

سرانجام، از خودگذشتگی شامل تمام هدف‌های فراتر از «نفع ملی»، به مفهوم مهم این اصطلاح، می‌شود، اگر مراد قربانی کردن آنها نباشد. این هدف آن کسانی است که ارزشی بیشتر برای غایاتی چون همبستگی، رعایت قانون، صحت عمل یا صلح در سطح بین‌المللی قائل هستند تا برای امنیت ملی و حفظ موقعیت خود. این هدف افراد، گروه‌ها یا رژیم‌هایی هم هست که به هزینهٔ ملت به صورت یک کل از نفوذ خود در محدودهٔ فرایند تصمیم‌گیری استفاده می‌کنند تا آنچه را منافع «در سطح ملی» می‌نامند، ارتقا دهند.

شاید به نظر آید این مقوله‌ای است که، دست کم تا آنجا که به از خودگذشتگی آرمانی مربوط می‌شود، فقط فردی آرمانشهرجو ممکن است انتظار دستیابی به آن در سیاست بین‌المللی را داشته باشد. چگونه ممکن است کشوری خود را غرقه در فعالیت‌های نوعدوستانه کند ـ یا اجازه دهد منافعش قربانی منافع یک گروه شود ـ و هنوز امید به بقا داشته باشد؟ در حالی که بحث مربوط به رفتار بی‌اختیار و تاوان را باید کمی به تأخیر بیندازیم، شایان ذکر است که ایالات متحدهٔ امریکا در ۱۹۱۸ آن قدر قدرتمند بود

که به وودرو ویلسون اجازه دهد هم خود را صرف هدف‌های از خودگذشتگی کند بدون آنکه زیانی جدی به منافع امریکا وارد آید و اینکه دانمارک کوچک، که ضعیف‌تر از آن بود که به دنبال حفظ موقعیت خود از راه اعمال قدرت باشد، سیاست خارجی خودش را به طور کلی به آرمان‌های بشردوستانه محدود کرد و سرانجام از فتوحات هیتلر جان سالم به در برد. مورد حکومت‌هایی مانند چکسلواکی کمونیست هم مطرح است که به خاطر آموزه و قدرت حزب آمادگی آن را دارند که آرمان بینا-ملیتی دنیای کمونیست را پیش ببرند، هر چند این به معنای قربانی کردن همه چیز جز ظواهر بیرونی حاکمیت و استقلال ملی باشد. بیشترین میزان ایثار در زمینهٔ منافع و آمال ملی، حتی اگر امروز بیش از هر زمان دیگری در دنیا رواج داشته باشد، تنها رویکرد ممکن بازیگران در امور بین‌المللی نیست. مخالفان حکومت جهانی الزاماً آرمانشهرجویانی نیستند که امیدوارند ملت‌ها و حکومت‌ها روزی اقدام به عملی در زمینهٔ از خودگذشتگی ملی و قاطع کنند و واحدهای مستقل حاکم را به سود دولتی جهانی رها کنند.

در مواقعی که ناسیونالیسم و موازین اخلاقی میهن‌پرستانه شدید بوده‌اند، مواردی که هدف‌های از خودگذشتگی بر حفظ موقعیت ملی برتری داشته‌اند، شاید نادر باشند [۲۶]. این وضع به هر حال مانع از این احتمال نیست که هرگاه گروه‌های دارای نفوذ و سهیم در فرایند تصمیم‌گیری ارزشی والا برای آرمانی جهانی مانند صلح در نظر بگیرند، فشارهایی که این گروه‌ها اعمال می‌کنند احتمالاً بر سیر سیاست خارجی اثر بگذارد. این شاید به تفسیری معتدل‌تر از نفع ملی بینجامد، و به توجه بیشتر به منافع دیگر کشورها و چشم‌پوشی‌ها و امتیازدهی‌های بیشتر به خاطر برقراری صلح، یا به محدودیت بیشتر در استفاده از قدرت و خشونت. اینکه ملت سرانجام از موفقیت این گونه فشارهای «انترناسیونالیست»، «بشردوستانه» یا «صلح‌طلبانه» بیشتر سود می‌برد یا زیان می‌بیند، به شرایط هر مورد بستگی دارد؛ هر کدام باشد هدف‌های از خودگذشتگی واقعیتی

انکارناپذیرند.

اکنون بهتر است فرض کنیم که حکومتی هدف یا هدف‌هایش را انتخاب کرده است و همچنین تصمیم گرفته است بر افزایش قدرت و استفاده از آن به عنوان اصلی‌ترین ابزار رسیدن به این هدف‌ها تکیه کند. پس می‌توانیم از خودمان بپرسیم چه چیزی دامنهٔ تلاش آن حکومت را برای دستیابی به قدرت تعیین می‌کند. آیا منطقی و معقول نیست ـ البته مشروط بر اینکه حکومت مورد نظر به شکلی معقول و منطقی عمل کند ـ که در پی حفظ یا کسب آن میزانی از قدرت باشد که برای تضمین موفقیت سیاستش لازم به نظر می‌رسد؟ این حکومت کسب قدرتی بیشتر را هدف قرار نمی‌دهد، زیرا هر میزان از افزایش قدرت بر فشاری که این کشور باید تحمل کند می‌افزاید، از شانس دستیابی به دیگر هدف‌ها می‌کاهد، و امکان دارد واکنش متقابل دیگران را برانگیزد. اگر این حکومت به دنبال میزان قدرتی کمتر از آنچه لازم است باشد معنایش از دست دادن شانس دستیابی به هدفی است که در نظر دارد.

از آنجا که کافی بودن قدرت موضوعی وابسته به ارزیابی ذهنی است، عواملی که بر این ارزیابی اثر می‌گذارند اهمیت زیادی دارند. دو کشوری که هدف‌هایی مشابه دارند و در شرایطی مشابه اقدام می‌کنند شاید دیدگاه‌هاشان در مورد کافی بودن قدرت با هم بسیار متفاوت باشد. ولی این نباید برخی نظریه‌های کلی مربوط به ارتباط بین انواع اصلی سیاستگذاری‌های مربوط به هدف و تلاش برای دستیابی به قدرت را بی‌اعتبار کند.

هدف‌های مربوط به از خود گذشتگی ملی باید مورد تأیید و حمایت بیش از یک ملت واحد قرار گیرند، البته مشروط به اینکه تعیین کنندهٔ این هدف‌ها گروه‌های فعال در سطح ملی نباشند که منافع خود را به جای منافع ملی جا می‌زنند. افزایش، نمایش یا استفاده از قدرت ملی بیشتر احتمال دارد به شکست این هدف‌ها بینجامد تا به

پیشبردشان. کشورهایی که هدف‌هایی ـ از جمله هدف از میان برداشتن سیاست قدرت! ـ را که در این گروه قرار می‌گیرند، دنبال می‌کنند، گرایش به ناچیز جلوه دادن قدرت ملی خود یا کاهش آن پیدا می‌کنند. برای مثال سیاست خلع‌سلاحی که انگلستان پیش از سال ۱۹۳۲ دنبال می‌کرد شیوه‌ای برای تلاش در جهت ارتقای صلح جهانی از راه سیاست از خودگذشتگی بود.

البته شمار مواردی که ملتی به خاطر هدف‌های از خودگذشتگی از توسل به قدرت چشم بپوشد نادرند، حتی وقتی که هستهٔ اصلی هویت ملی به طور جدی مورد تهدید قرار بگیرد. بنابراین وقتی فشار وجود داشته باشد سیاست حفظ موقعیت خود ارجحیت دارد. حتی در آن حالت هم، به هر صورت، فشارهای آرمان‌گرا در داخل با هدف دفاع از سیاست‌های از خودگذشتگی شاید ادامه یابند و در این حالت یا تلاش برای افزایش قدرت دفاعی ملی را به تأخیر می‌اندازند یا آن را کاهش می‌دهند.

دولتمردان و ملت‌هایی که اعتقاد شدیدی به آرمان‌های جهانی، دینی یا ایدئولوژیکی دارند (یا چنین ادعا می‌کنند) اغلب علاقه‌ای ندارند که اتکا به قدرت ملی را به حداقل برسانند. برعکس، در این عصر مبارزات انقلابی یا ایدئولوژیکی موارد در خور توجه بسیار رایج شده‌اند، در این عصر هدف‌هایی که به نظر می‌رسد از نوع از خود گذشتگی بوده‌اند خود را به مثابه بلندپروازانه‌ترین هدف‌های خود-گستری جلوه داده‌اند. هر بار که ملتی به خاطر آرمانی جهانی مبادرت به «جهاد» می‌کند، با این ادعا که مأموریتی در مورد تحمیل عقاید و نهادهای خود بر دیگران دارد، در عمل برای افزایش قدرت ملی‌ای که لازم می‌داند، هیچ محدودیتی وجود ندارد. در اینجا قدرت ملی را ابزاری انتخابی تلقی می‌کنند یا جلوه می‌دهند که به یاری آن می‌شود رستگاری را برای نوع بشر به ارمغان آورد.

هدف‌های خود-گستری معمولاً ارزش زیادی برای توسل به قدرت به عنوان یک

ابزار قائل‌اند. احتمال به بار آوردن هر گونه تغییر مهم در وضع موجود بین‌المللی از راه‌هایی جز اعمال قدرت یا حتی خشونت، در واقع ناچیز است. از آنجا که این هم حقیقت دارد که انواع بازیگران با انگیزه‌های گوناگون اگر نه از روی تعصب، اغلب با شور و شوق بسیار، به دنبال خود-گستری هستند، ملت‌های متعلق به این دسته به تلاش مکرر و شدید برای افزایش قدرت خود تمایل دارند. در سیاست بین‌المللی هیچ پدیده‌ای بیش از این مستوجب بررسی و توجه نیست.

در این مورد، قدرت کافی، به معنای قدرتی است که برای غلبه بر قدرت مقاومت کسانی که می‌خواهند آنچه را در مالکیتشان است حفظ و گرامی دارند، کافی فرض می‌شود. هر گاه انتظار داشته باشیم که این گونه مقاومت ناچیز باشد، مثل موردی که از کشورهای ضعیف، یا گوش به فرمان و منزوی، درخواستی داشته باشیم، ملتی که به دنبال این گونه خود-گستری است شاید با میزان قدرتی بسیار کمتر از حداکثر قدرتی که توانش را دارد، نیازهایش را بر طرف کند. در هر حال، از آنجا که، به عنوان یک قاعده، کشورهای دیگر و قوی‌تر از نفع خود در حفظ توزیع ارزش‌های تثبیت شده در ورای مرزهای خود آگاه هستند، در هم شکستن مقاومت در برابر تغییر معمولاً آسان نیست. بنابراین شاید امکان بازداشتن این کشورها از این تلاش وجود نداشته باشد. به این ترتیب، مجارستان به شدت «تجدیدنظر طلب» بعداز ۱۹۱۹، آن قدر تحت تأثیر قدرت و ثبات قدم اتفاق صغیر[1] قرار گرفت که دیگر برای تصرف مجدد سرزمین‌های از دست رفته‌اش از راه اعمال قدرت اقدام نکند. کل عقیدهٔ موازنهٔ قوا به عنوان ضامن صلح بر پایهٔ این فرض استوار است که بهای قدرت کافی برای خود-گستری شاید در زمان‌هایی خاص از حد اعتدال خارج شود یا حالتی بازدارنده پیدا کند.

بسیاری از کشورهای «راضی» را شاید بهتر باشد کشوری «تسلیم به عدم گسترش»

1- Little Entente

بخوانیم، هر بار که موقعیت‌های آسان برای برد مطرح می‌شوند، این مورد مشهود است. شمار کشورهای متحاربی که وقتی جنگ شروع شد حتی در زمرهٔ قربانیان آن نبودند ولی پس از پیروزی در جنگ از عنوان کردن «ادعاهای تاریخی» و خواسته‌های استراتژیکی خودداری کردند، زیاد نیست. در هر حال، اگر بگوییم که خود-گستری همواره زمانی واقع می‌شود که هیچ مقاومتی وجود ندارد، یا زمانی که هیچ هزینهٔ جدی نباید برای آن پرداخت شود، نوعی مبالغه است. در حالی که شاید سویس تنها کشوری باشد که توسعهٔ سرزمین خود را، حتی به عنوان هدیه، نپذیرفته است، این را هم همه بخوبی می‌دانند که گروه‌های فشار در مجلس سنای ایالات متحدهٔ امریکا و به طور کلی عموم مردم امریکا با چه استمراری مخالف اشغال سرزمین‌ها بوده‌اند.

از آنجا که خود-گستری تقریباً بدون استثنا مستلزم قدرتی اضافی است، کشورهایی که به دنبال خود-گستری هستند گرایش به این دارند که آغازگر رقابت در قدرت و توسل به خشونت باشند. جان کلام حقیقت در خور توجه در نظریهٔ واقع‌گرای مربوط به تجاوز در همین نکته نهفته است [۲۷]. البته مواردی هم قابل تصور است که قدرت ابتکار در دست کشوری باشد که دلمشغول حفظ موقعیت خویش است و بر این اساس از ترس تهدیدی خیالی به افزایش قدرت تدافعی خود مبادرت می‌ورزد؛ توسل به خشونت هم شاید اقدام بازدارندهٔ کشوری باشد که ارزش‌های خود یا ارزش‌های دوستانش را در خطر می‌بیند [۲۸]. اگر دو کشور هر دو مشتاق دستیابی به امتیازاتی به ضرر یکدیگر باشند، یا هر دو دستخوش ترس و سؤظن باشند، شاید تصمیم‌گیری در این مورد که قدم اول را چه کسی برداشته دشوار باشد و همین طور در این مورد که نخستین حرکتی که به مسابقه برای کسب قدرت بیشتر و سرانجام آغاز جنگ انجامید، از کجا شروع شد.

سرانجام پس از بررسی هدف‌های حفظ موقعیت خود در می‌یابیم که وقتی موضوع تدوین فرضیه‌های کلی در مورد تأثیر آن بر دستیابی به قدرت مطرح باشد، این مقوله

بسیار مبهم جلوه می‌کند. کشورهای مربوط به این مقوله، بسته به شرایط، شاید تمام طیفی را در بر گیرند که یک سر آن نگرانی پر تب و تاب در مورد افزایش قدرت باشد و سر دیگر آن بی‌تفاوتی مطلق نسبت به قدرت. بریتانیای کبیر مثالی عالی است در مورد تغییر موضع شدید از حاضر به خدمتی در دورهٔ بالدوین و چیمبرلین[1] به بسیج تماشایی و قهرمانانه قدرت در دوران چرچیل.

حفظ موقعیت خود مستلزم نگرش‌هایی بسیار متنوع نسبت به قدرت است زیرا کشورهایی که رضایت می‌دهند که امور همان گونه باقی بمانند که هستند هیچ گونه انگیزه یا محرک فوری برای ارزش‌گذاری قدرت یا میل به افزایش آن ندارند. اینکه آیا آنها اصولاً علاقه‌ای به قدرت دارند یا نه، و همین‌طور میزان این علاقه، به انتظار آنان از اقدامات دیگران بستگی دارد. این نفعی است که به صورت واکنش در زمانی مطرح می‌شود که متصرفات یا ارزش‌ها مورد تهدیدهایی، اعم از واقعی یا تخیلی، قرار بگیرند. اگر خط‌مشی به شکلی معقول تعیین شود، تلاش برای کسب قدرت در اینجا به تناسب این تهدیدات خارجی، افزایش و کاهش می‌یابد.

فرد در صورتی می‌تواند ویژگی‌های این برخورد واکنشی را به وضوح تمام مطرح کند که کارش را با فرض وضعیتی بیاغازد که در آن تمام بازیگران اصلی دلمشغول هیچ موضوعی جز حفظ موقعیت خود نباشند. در میانهٔ سال‌های بیست زمانی که کشورهای «تجدیدنظرطلب» هنوز ناتوان بودند، حالتی بسیار نزدیک به این وضعیت پیش آمد. در این شرایط، سیاستگذاران مایل‌اند بهای قدرت را در کمترین حد نگه‌دارند و از هر حرکتی بپرهیزند که ممکن است قومی را به کسب قدرتی برانگیزد که سرانجام چیزی از آن عاید آن سیاستگذاران نمی‌شود. اگر هیچ دلیلی برای این واهمه وجود نداشت که یک یا چند کشور متعلق به این گروه به سوی اهداف خود-گستری تغییر مسیر دهند، و به

1- Joseph Chamberlin

ویژه اگر هیچ خطری در میان نبود که کشورهای ناراضی و بالقوه قوی بیرون از این گروه قدرت واقعی را در اختیار گیرند، سطح قدرتی که کافی ارزیابی می‌شد بسیار پایین می‌آمد. مرز بدون محافظ بین کانادا و این کشور [ایالات متحدهٔ امریکا] یادآوری درخور توجه در مورد بی‌تفاوتی نسبت به قدرت در مناسبات بین دو همسایه است که هیچ‌کدام به دنبال خود-گستری و بی‌اعتمادی نیستند [۲۹].

شرایطی که در اینجا بدیهی فرض کردیم قالبی را شرح می‌دهند که در آن راهبردهای صلح مانند آن راهکارهایی که مکتب آرمان‌گرا در دهٔ بیست از آنها دفاع می‌کرد شاید اقبال زیادی برای موفقیت داشتند، مشروط به اینکه هیچ کشوری از سلطهٔ زودهنگام کشوری در حال حاضر ناتوان و ناراضی نهراسد. شاید همه به خلع سلاح در پایین‌ترین حد سازگار با امنیت داخلی علاقه داشته باشند؛ شاید همه به ارتقای اعتماد و تفاهم متقابل و به سازمان جمعی «دیده‌بانی» علاقه داشته باشند. تنها تشنج ممکن است باعث مسابقه برای کسب قدرت در میان گروهی از کشورهایی شود که حفظ موقعیت خود را هدف قرار می‌دهند. اعتقاد احتمالی آن کشورها به برخورداری از میزان زیادی از امنیت شاید آنها را به چنان وضعیتی از بی‌تفاوتی نسبت به قدرت بکشاند که امکان دارد نیروی دیگری که در حال خود-گستری است از آنها سبقت بگیرد.

در تاریخ شرایط رضایت خاطر همه جانبه نه فراوان است و نه دائمی. بی‌تردید چنین وضعی در عصر ما وجود ندارد، عصری که در آن از جمله راه‌های گوناگون ایجاد نارضایتی، یکی هم نوعی بی‌اعتنایی شگفت‌آور نسبت به هنر ارضای خاطر دشمنان شکست‌خورده بوده است. در نتیجه، تهدیدهای نظم تثبیت شده تقریباً یکسره آن کسانی را که در پی حفظ ارزش‌های مورد علاقهٔ خود هستند وا می‌دارد که برای تضمین موفقیت دفاع از هدف تدافعی خود، قدرت مقاومت را بسیج کنند. به این معنا، می‌توانیم بگوییم که تلاش آنها برای کسب قدرت نتیجهٔ «الزام» خارجی است.

این الزام، به هر حال، نوعی قوهٔ مکانیکی نیست که بازیگران را از آزادی گزینش محروم کند. جز ارجحیت‌های ارزشی یا آگاهی خود تصمیم‌گیرندگان هیچ چیز دیگری آنان را مجبور نمی‌کند که با ابزار قدرت از استقلال ملی یا هر ارزش به خطر افتادهٔ دیگر دفاع کنند. بسیاری از اروپائیان امروز ـو شاید بسیاری از حکومت‌های اروپایی فردا- ترجیح می‌دهند آزادی و نهادهای مملکتشان به خطر افتد تا اینکه سیاست مقاومت مسلحانه را در پیش گیرند، که از نظر آنها سیاستی بی‌نتیجه یا بیش از اندازه زیانبار است. این مسألهٔ دیگری است که تاوانی که برای تسلیم نشدن به این «الزام» باید بپردازیم چه مقدار است.

آن کسانی که سیاست بین‌المللی را در اصل مبارزه‌ای برای بقا، شبیه به بقای اصلح در رقابت محیط کار یا در دنیای داروینی انواع حیوانات رقیب، تعبیر می‌کنند، بر این اساس پیشنهاد می‌کنند که این تاوان شامل از دست دادن حیات مستقل است. در برخی از موارد این گفته درست بوده است؛ ولی شواهد تاریخی بسیاری وجود دارند که نشان می‌دهند که تهدید «حیات» قدرت‌های بزرگ دست کم، تنها در وقوع استثنایی و هر چند مصیبت‌بار نظم انقلابی یا امپریالیستی رخ داده است که از خصوصیات عصر کسانی مانند ناپلئون یا هیتلر بوده است [۳۰]. در عصر ما بروز این گونه وقایع نه تنها رواج یافته‌اند بلکه توانایی این را هم دارند که در سراسر کرهٔ خاکی اشاعه یابند و تمام کشورها را وارد مبارزه‌ای واحد برای بقا کنند. دوره‌های دیگری هم بوده‌اند ـدوره‌هایی که قسمت اعظم تاریخ شرارت‌بار سیاست قدرتمدار اروپا را در بر می‌گیرند ـ در این دوره‌ها درخواست برای خود-گستری، هر چند تا آنجا که به قدرت‌های بزرگ زمانه مربوط می‌شده فراگیر بوده‌اند، دامنه‌ای محدود داشته‌اند. حتی زمانی که این خواسته‌های مربوط به خود-گستری موفقیت‌آمیز بوده‌اند، غرامتی که طرف بازنده باید پرداخت می‌کرده به ندرت ارزشی بیش از باریکه‌ای از سرزمین که از دست می‌رفته یا تغییر

حکومت کشور همسایه و انتقال آن به سلسله‌ای با حالتی کمتر دوستانه داشته است. خواه این گونه محدودیت را فقط فقدان ابزاری برای خود-گستری جاه‌طلبانه‌تر تحمیل کرده باشد و خواه در عین حال حاکی از نوعی روحیهٔ مآل‌اندیشی و محافظه‌کاری تصمیم‌گیرندگان باشد، در این جا نمی‌توانیم درباره‌اش بحث کنیم. در هر صورت، تضاد عصر انقلابی و جنگ‌های فراگیر با «مبارزه‌های مربوط به بقا» در خور توجه است.

حتی زمانی که تاوان نابودی و فنا این نباشد ـ و امروز شکست، مانند روزگاران دور، شاید در عمل به معنای نابودی فیزیکی باشد ـ معمولاً کشورها احساس می‌کنند مجبورند که بنا بر قوهٔ تشخیص و وجدانشان اجازه ندهند دارایی‌هایی را که در نظرشان ارزشمند است، از دست بدهند. امکان دارد آنها قدرتشان را افزایش دهند و از آن در دفاع از همه چیز، از اعتبار و مستعمراتشان گرفته تا نهادهای آزاد و اصول اخلاقی، استفاده کنند. از دست دادن ارزش‌هایی که ملتی آمادگی جنگیدن و جان باختن در راه آنها را دارد به تاوانی ناگزیر بدل می‌شود. شاید بتوانیم امنیت جمعی را، به گونه‌ای که به تازگی اعمال می‌شود، تلاشی تلقی کنیم که نه تنها از نظر گسترهٔ دید و سرعت پیشرفت برابر با سائقهٔ قدرت آغازگران است بلکه ملت‌های آزاد را به مرحله‌ای می‌رساند که «خودشان» را با تمام دنیای غیر کمونیست و نهادهای آن هم‌هویت بدانند و خود را ناگزیر ببینند که برای حفظ موقعیت مهم‌تر «خود» بجنگند.

در صفحه‌های پیشین رویکردی را نسبت به سیاست بین‌المللی پیشنهاد کردم که به دلیل تکیه‌ای که بر هدف‌های مربوط به خط‌مشی و رابطهٔ کارکردی موجود بین این هدف‌ها و تلاش برای کسب قدرت می‌کند، با هر دو مکتب آرمان‌گرا و واقع‌گرا تفاوت دارد. شاید وسوسه شویم که نتیجه‌های به دست آمده از این رویکرد را با نتیجه‌های به دست آمده از آن دو مکتب سنتی اندیشه مقایسه کنیم، به ویژه در زمینهٔ مطالبی که به خط‌مشی مربوط می‌شوند. من در این جا تنها می‌توانم به برخی از این تفاوت‌ها اشاره

کنم، و بررسی جزییات پیامدهای مربوط به نظریه‌ای مربوط به راهبرد صلح را برای وقتی دیگر بگذارم [۳۱].

تکیهٔ مکتب آرمان‌گرا بر ارزشی که افراد بشر به طور کلی برای صلح قائل هستند و اصرار بر اینکه این گونه ارزش‌گذاری‌ها ممکن است بر تصمیمات سیاستگذاران اثر بگذارد، کار صحیحی است. دولتمردان، خواه به میل و ارادهٔ خود و خواه تحت فشار گروه‌هایی از جمعیت که بیشتر خواستار صلح هستند، در برخی از شرایط از تحت فشار قرار دادن خواسته‌های ملی با استفاده از ابزار قدرت دست می‌کشند یا خواسته‌هاشان را محدود می‌کنند. واقع‌گرایان، اگر از ترس این نبود که حکومت‌هایشان اقدام به ایجاد محدودیت‌های بیش از حد کنند، مثل خود ماکیاولّی آن قدر مشتاق نبودند که مانند مخالفانشان یکسره «ضرورت» اقدام به بازی سیاست قدرت را به حکومت‌هایشان گوشزد کنند.

در هر حال، آرمان‌گرایان، حاضر نیستند بپذیرند که در حالی که ملت‌های دوستدار صلح خواستار برقراری صلح هستند، در عین حال آنها خواستار حفظ آن چیزی هستند که در گذشته به عنوان ملت‌های جداگانه به دست آورده‌اند یا به تثبیت آن یاری رسانده‌اند. زمانی که دارایی‌های باارزش آنان شامل دایره‌ای گسترده از ارزش‌هایی می‌شود که از مرزهای ملی بسیار فراتر می‌روند، مثل دوره‌های ستیزهٔ ایدئولوژیکی یا دینی، موقعیت‌هایی که برای رقابت به منظور کسب قدرت و اعمال خشونت پیش می‌آید افزایش می‌یابند.

اصرار آرمان‌گرایان در این مورد که هدف‌های سیاست از نفع ملی (بنا به تعبیر سنتی) فراتر می‌روند، و اینکه وابستگی‌های فراتر از مرزهای ملی نه تنها وجود دارند بلکه با سیاست‌های مناسب امکان دارد به سطح بالاتری هم برسند، درست است. ملت‌هایی که از ارزش‌ها و منافع مشترک دفاع می‌کنند ممکن است بتوانند چنان

علقه‌های دوستی برقرار کنند که مناسباتشان دیگر فقط مربوط به اتحادی موقت و گذرا در فرایند مربوط به موازنهٔ قوا نباشد؛ در پایان امکان دارد آنها در هم ادغام یا تبدیل به حکومتی فدرال شوند. در هر حال اگر این فرایند ادغام ـکه البته با تصویر ذهنی دنیای متشکل از توپ‌های بیلیارد همخوانی ندارد ـ عملی شود، که معمولاً می‌شود، در جریان ستیزه‌ای مشترک با یک «برون‌گروه»، این گونه از خود گذشتگی ملی در «درون‌گروه» نیروی سیاست قدرت را به طور کلی در دنیا از میان نمی‌برد، بلکه ممکن است آن را افزایش دهد. به این ترتیب، اگر «دنیای آزاد» یا گروه اتلانتیک شمالی متشکل از قدرت‌های اروپای غربی بیش از این به هم نزدیک می‌شدند و یاد می‌گرفتند که مانند اجتماعی سازمان یافته و با در نظر گرفتن قوانینی که مورد قبول همه است عمل کنند، باز هم اینکه کشورهای دنیا تا چه حد صمیمانه به «سیاست قدرت» متعهد باشند، به شدت ستیزهٔ بین شرق و غرب بستگی داشت.

پس آنچه دامنهٔ ستیزه برای کسب قدرت را تعیین می‌کند بیشتر آن چیزی است که شاید بتوانیم «مناسبات متکی بر تنش عمده» بنامیم تا رفتاری که ملت‌هایی که درگیر این ستیزه نیستند نسبت به هم در پیش می‌گیرند. به همین معنا، میزان رقابت در مورد قدرت و انتظار خشونت به رفتار کشورهای دلمشغول حفظ موقعیت خود مربوط نمی‌شود، بلکه به رفتار کشور «آغازگر» مربوط می‌شود. خوش‌بینی آرمان‌گرا نسبت به حذف «سیاست قدرت»، بنابراین، تا زمانی نابجا است که گرایش به تنش‌های عمده و به بروز خواسته‌های جدید و بلندپروازانه برای خود-گستری بر عکس نشود.

طی بیست سال عجیب و غریب گذشته تغییری شدید در نگرش خود مکتب آرمان‌گرا نسبت به راهبرد صلح رخ داده است که شاهدی است بر وخیم‌تر شدن دورنمای صلحی پایدار. در حالی که پیش از این تأکید بر آشتی و خلع سلاح بود، اکنون این تأکید تقریباً منحصراً بر «قدرت ضامن اجرای قانون» و «تحمیل صلح» است. این به

معنای چرخشی به سوی دیدگاه واقع‌گرا است که به موجب آن هیچ چیز جز قدرت متقابل و زور متقابل ـ هر چند این قدرت و زور جمعی متعلق به اجتماع دوستدار صلح باشد که بنا بر مقررات سازمانی بین‌المللی اقدام می‌کند ـ نمی‌تواند تضمینی برای صلح باشد. این اندیشهٔ قدیمی مربوط به موازنهٔ قوا است، هر چند در چارچوبی نهادین و نو ارائه می‌شود. تغییر نگرش آن قدر پیش رفته است که دیگر ابزار راهبرد صلح، مانند مذاکره دربارهٔ امتیازها به منظور برآوردن خواسته‌های «آغازگران» بالقوه، اکنون اغلب بدون هیچ قید و شرطی به عنوان معامله‌ای امپریالیستی، باج‌دهی، یا پاداش تجاوز محکوم می‌شود. این را به حالتی انتقادی نمی‌گوییم. مکتب آرمان‌گرا شاید از این نظر واقع‌گرا از آب در آید که تشخیص می‌دهد در حال حاضر ما گرفتار وضعیت فشار چنان شدید و ناهمخوان هدف‌ها شده‌ایم که هیچ چیز جز ابزار قدرت دفاعی کافی از جانب ما ممکن نیست فقط به تشویق توسل متجاوزانه به خشونت از جانب دیگران بینجامد.

چون مکتب واقع‌گرا به معنای نقشی که تلاش برای کسب قدرت در سیاست بین‌المللی بازی می‌کند، پی برده است، شایستگی این نام را دارد، هر چند به سیاست مربوط به هدف‌هایی که این تلاش برای کسب قدرت از آن ناشی می‌شود، توجهی ناچیز نشان داده است. این مکتب تشخیص داده است که نظامی چندکشوری ـ اصطلاحی که هنوز بخوبی خصوصیت غالب سیاست بین‌الملل معاصر را بیان می‌کند ـ به شدت به سوی منازعه برای کسب قدرت متمایل می‌شود. دنیای کنونی با قرار گرفتن در پیوستاری[1] که از قطب منازعهٔ تمام عیار برای کسب قدرت تا قطب بی‌تفاوتی همه جانبه نسبت به قدرت را در بر می‌گیرد، متمایل به این است که بیشتر به سوی اولی کشانده شود. این حقیقت دارد، خواه فرض‌های مقدم بر تجربهٔ واقع‌گرا دربارهٔ عطش جهانی بشر برای قدرت یا «معضل امنیت» که از **وضعیت بشر**[2] سرچشمه می‌گیرد، درست باشد و

1- continuum

2- La condition humaine

خواه نه. دلیل اصلی در انگیزه‌های همواره تکراری نسبت به خواست‌های مربوط به تغییر و همین‌طور در انگیزه‌های به همان شدت قوی در مورد پرتاب قدرت در مسیر این تغییر نهفته است. جالب این است که همان آمادگی برای مقاومت از راه قدرت، که شرط اولیهٔ هر گونه رقابت برای کسب قدرت است، اگر به اندازهٔ کافی قوی، سریع و مصمم باشد، مانع از آن می‌شود که این منازعه به خشونت بدل شده و تباهی پذیرد. واقع‌گرایان وقتی امیدشان به صلح را در قالب موازنهٔ قوا ابراز می‌کنند همین فکر را در سر دارند.

به احتمال زیاد با هیچ ابزاری که در اختیار افراد بشر بوده امکان پیشگیری از اغلب تلاش‌های همه جانبه در جهت خود-گستری ملی و انقلابی که در فاصله‌هایی زمانی دنیا را دستخوش منازعاتی فقط به منظور بقا کرده‌اند، وجود نداشته است. اگر با توجه بگذشته از خود بپرسیم که آیا امکان پیشگیری از ظهور و تجاوزات کسی مانند هیتلر وجود داشته است یا نه، به سختی می‌توانیم از شر نوعی مفهوم تقدیرباوری رهایی یابیم. ولی مراد از این پرسش -چنان که مورد نظر اندیشهٔ واقع‌گرا است- این نیست که هیچ تأثیری نمی‌شود روی سیاستگذاران گذاشت که به منافع صلح کمک کند. هر چیزی که بر الگوهای ارزشی و ارجحیت‌های آنان اثر بگذارد، و همین‌طور بر ارزیابی‌شان از سود و زیانشان، یا بر حوزهٔ تشخیصشان، در اصل قادر به اثر گذاری بر مسیر سیاستی است که آنان تصمیم دارند در پیش گیرند.

شاید این انتظار که علت‌های توسل به قدرت و رقابت در مورد قدرت امکان دارد زمانی به کلی از میان بروند، دیدگاهی آرمانی باشد، همان گونه که آرمانی است اگر معتقد باشیم که نیروی دفاع متقابل را می‌شود برای همیشه در حدی کافی حفظ کرد به گونه‌ای که از توسل به خشونت پیشگیری کند؛ ولی نیازی نیست که به ناچار به «قباحت» منازعه‌ای دائمی و همه جانبه برای بقا تن دهیم. سیاست‌های مناسب، فشارها، و درخواست‌هایی که برای انتقاد از علت‌های تلاش‌های همه جانبه و شدید به منظور

افزایش قدرت طراحی شده‌اند، ممکن است کشش نسبت به قطب بی‌تفاوتی همه جانبه به سوی قدرت را تقویت کنند. وظیفهٔ اصلی افراد درگیر در تدوین نظریه‌ای واقع‌گرا در مورد راهبرد صلح این است که سیاست‌ها و رویه‌هایی را کشف کنند که بیش از همه نوید دور کردن ملت‌ها از هدف هایی را می‌دهند که حاکی از رقابت در زمینهٔ قدرت و خشونت‌اند.

یادداشت‌ها

۱ـ این فصل با اجازهٔ ناشر دارای تفاوت‌هایی جزیی با متنی است که در *World Politics,* Vol. IV, No.1, (Oct, 1951) منتشر شده است.

2- William T. R. Fox, "Interwar International Relations Research: The American Experience," *World Politics,* Vol.II, No. 1 (Oct. 1949), pp. 67-79.

۳ـ البته تمام نویسندگان را نمی‌توانیم به صراحت متعلق به یکی از این دو مکتب بدانیم، زیرا دیدگاه‌هایی که به وضوح مخالف با هم معرفی می‌شوند اغلب از هم مایه‌هایی دارند. ولی دریافتن این نکته نیز دشوار نیست که تمایلات اصلی هر نویسنده به کدام سو است. ای. اچ. کار در ***بحران بیست ساله*** آگاهانه تلاش می‌کند از اصول عقاید هر دو مکتب، که آنها را آرمان‌خواه و واقع‌گرا می‌نامد، هم‌نهادی به دست دهد. نگاه کنید به:

E. H. Carr, *The Twenty Years'Crisis,* Macmillan Co. 1st ed. London, 1940), p. 125.

من فکر می‌کنم به هر حال می‌توانیم بگوییم که او اجازه می‌دهد فرد واقع‌گرا در موقعیتی برتر قرار گیرد.

4- Hans J, Morgenthau , *Scientific Man. vs. Power Politics,* (University of Chicago Press, Chicago, 1946), Ch. VII, "The Moral Blindness of Scientific Man," pp. 191-201, "Selfishness and Lust for Power.

5- John H. Hertz, *Political Realism and Political Idealism,* University of Chicago Press, Chicago, 1951, p. 4).

6- *Op. cit.,* p. 71

7- Hans J. Morgenthau, *Politics Among Nations,* Alfred A. Knopf, New York, 1948), p. 21.
در واقع مورگنتاو نوع سومی هم بر آن دو نوع می‌افزاید و آن را کشوری توصیف می‌کند که به دنبال سیاست کسب اعتبار است. او می‌گوید اعتبار، به هر حال، در مقایسه با حفظ و کسب قدرت «به ندرت به خودی خود هدفی به شمار می‌آید، بلکه بیشتر ابزاری است که به یاری آن می‌شود به دو هدف دیگر دست یافت.» .(p. 50)

8- Frederick Schuman, *International Politics* (3rd edition, McGrow-Hill, New York, 1941), pp. 262-263, 274-275, 279.

9- Robert Strausz-Hupe and Stefan T. Possony, *International Relations* (McGrow-Hill, New York, 1950), pp. 2, 9.

10- Nicholas Spykman, *America's Strategy in Worlf Politics* (Harcourt, Brace & Co., New York, 1942), pp. 18, 20.

۱۱ـ ماکس وبر بر تفاوت بین قدرت‌های بیشتر «انزواطلب» و بیشتر «توسعه‌طلب» تأکید می‌کند، و همین‌طور بر نگرش‌های در حال تغییر آنها از این نظر. نگاه کنید به:

From Max Weber: Essays in Sociology, trans. and ed. by H. H. Gerth and C. Wright Mills, Oxford University Press, New York, 1946, ch. 6 on "Structure of Power."

او می‌نویسد: «به دلایل کلی پویایی قدرت فی‌نفسه، **قدرت‌های بزرگ** اغلب قدرت‌هایی بسیار توسعه‌طلب هستند». او در ادامه می‌گوید: «ولی آنها الزاماً و همیشه شیوهٔ توسعه‌طلبی را پیش نمی‌گیرند». همچنین نگاه کنید به:

William T. R. Fox, *The Super Powers,* Harcourt, Brace & Co. New York, 1944).

او در این کتاب بین «تلاش برای دستیابی به امنیت از جانب برخی از کشورها (حالتی که نیازی به اعمال قدرت نیست)» و «تلاش برای دستیابی به برتری و سلطه از جانب برخی دیگر (حالتی که قدرت با زور اعمال می‌شود) فرق می‌گذارد.

12- *The Public Papers of Woodrow Wilson: War and Peace,* ed. Ray S. Baker and William E. Dodd (Harper & Bros., New York, 1927), p. 259.

13- *President Wilson State Papers and Addresses,* introd. by Albert Shaw (George H. Doran Co. New York, 1918), p. 177.

۱۴ـ در مورد انتقاد از اندیشهٔ آرمان‌گرا در روابط بین‌الملل نگاه کنید به:

Carr, op. *op. cit.,* Reinhold Niebuhr, *The Children of Light and the Children of Darkness* (Charles Scribner's, New York, 1944).

15- Frederick S. Dunn, *War and the Minds of Men,* Harper & Bros., New York, 1950).

فردریک دان در این کتاب بر اهمیت تکمیل تصویر امور بین‌المللی تأکید می‌ورزد که زمانی آشکار می‌شود که فردی که روابط اجتماعی و انسانی میان افراد را عاملی مهم در عرصهٔ سیاسی تلقی می‌کند، روابط بین کشورها را کانون توجه خویش قرار می‌دهد (p. 12). او به هر حال علیه این توهم هشدار می‌دهد که تغییر جهت دادن به سوی هدف‌ها و ارزش‌های مورد نظر افراد به ما کمک می‌کند که از گیر «بازگشت چندش‌آور بحران و جنگ بین‌المللی» خلاص شویم. او به درستی اصرار دارد که «ستیزه‌های بین‌المللی ناشی از وجود ارزش‌های متعارض در بین کشورهای دارای حاکمیت هستند.

۱۶ـ واژهٔ «قدرت» در اینجا و در تمام این فصل به معنای دقیق آن به کار می‌رود که در استفادهٔ عمومی از ترکیبات چنین واژه‌ای در «سیاست قدرت» یا «ستیزه برای کسب قدرت» مورد نظر است و مراد از آن توانایی اعمال زور یا، به عبارت دقیق‌تر، تحمیل محرومیت‌ها بر دیگران است. این تعریف دیگر شیوه‌های استفاده از نفوذ، یعنی اعطای منافعی را که معمولاً به «سیاست قدرت» ارتباطی ندارند یا آن سیاست محکومشان نمی‌کند، در بر نمی‌گیرد. نگاه کنید به:

Harold and Margaret Sprout, *Foundations of National Power,* 2nd rev. ed., D. Van Nostrand Co., New York, 1951, p. 39.

در منبع یادشده دلایل انتخاب تعریفی کلی‌تر شرح داده شده است. اصطلاح «توسل به قدرت» به معنای اتکا به توانایی در مورد تحمیل محرومیت‌ها است، «توسل به خشونت» به معنای اعمال زور از راه نیروی فیزیکی است.

۱۷ـ برخی از متخصصان علم سیاست جز مسائل مربوط به قدرت هیچ چیز دیگری را «سیاسی» نمی‌خوانند. ولی بر این اساس نتیجه این می‌شود که «سیاست خارجی» باید از یک جهت سیاسی و از جهتی دیگر غیرسیاسی به شمار آید، و مراد از این دومی تمام هدف‌های سیاسی جز خود قدرت است.

۱۸ـ والتر لیپمن (Walter Lippmann)مدام از این دوراندیشی دفاع می‌کند. او با اشاره به کتاب خود:

U.S. Foreign Policy: Shield of the Republic (Little Brown & Co., Boston, 1943)

می‌گوید: «خط فکری این کتاب این است که هر سیاست خارجی با در اختیار داشتن قدرتی بیش از آنچه مورد نیاز است، بتواند بین تعهدات و قدرت کشور تعادلی برقرار کند. دلمشغولی دائمی دولتمردی واقعی دستیابی به این تعادل و حفظ آن است».

۱۹ـ در مورد برخی از مسائل اخلاقی مورد نظر، نگاه کنید به:

ch. 4, "Statesmanship and Moral Choice."

۲۰ـ وقتی از بازیگران عرصهٔ بین‌المللی سخن می‌گوییم، واژهٔ «دولت‌ها» را به عنوان علامت اختصاری به کار می‌گیرم. بازیگران واقعی مجموعه‌ای از تصمیم‌گیرندگانی هستند که به نمایندگی از طرف دولت‌ها و ملت‌ها اقدام می‌کنند، و میزان نفوذ این افراد که عبارت‌اند از دولتمردان، قانونگذاران، تحمیلگران عقیده و شهروندان معمولی با هم تفاوت دارد. امروز هم مانندقرون وسطی بازیگرانی جز دولت‌ها در عرصهٔ

بین‌المللی وجود دارند، مثل واتیکان،سازمان ملل یا شرکت نفت ایران و انگلیس، که نمی‌توانیم در هیچ نظریهٔ کامل مربوط به سیاست بین‌المللی آنها را نادیده بگیریم. شاید بتوانیم آنها را مراکز نفوذ و اغلب قدرت در سطح ملی (subnational)، بیناملیتی (transnational) و فراملیتی (supernational) بخوانیم.

۲۱ـ نگاه کنید به:

Harold D. Lasswell and Abraham Kaplan, *Power and Society: A Framework for Political Inquiry* (Yale University Press, New Haven 1950).

نویسندگان این کتاب می‌گویند: «در مورد مقیاس اندازه‌گیری ارزش‌های تمام گروه‌ها و افراد صدور هیچ گونه حکم کلی و مقدم بر تجربه ممکن نیست. در وضعیتی خاص باید ارزش‌ها را برای هر مورد به طور جداگانه تعیین کنیم.»

۲۲ـ در اینجا مجالی کافی نیست تا دربارهٔ عواملی بحث کنیم که علت گزینش این هدف‌ها را از سوی تصمیم گیرندگان توجیه می‌کنند. هنوز دربارهٔ این عوامل نیاز به مطالعهٔ بسیار بیشتری داریم. آگاهی فزاینده در این مورد که سیاست جز از راه گزینش‌ها و تصمیم‌گیری‌های فردی به وجود نمی‌آید، اخیراً به گرایشی در مورد تکیه بر عامل روانی انجامیده است. ولی احتمال دارد متوجه شویم که درک سیاست‌های خارجی ملی، و همین‌طور هر گونه پیش‌بینی طولانی مدت مربوط به این گونه سیاست‌ها، وابسته به آگاهی از اقدامات پیشینیان است که کلی‌تر و ثابت‌تر از ویژگی‌هایی روانی و گرایشات اغلب درحال تغییر افراد، یا حتی گروه‌ها، نخبگان و ملت‌ها هستند. پیش‌بینی اسپایکمن در سال ۱۹۴۲ (*op. cit.,* p. 469) مبنی بر اینکه «انتظار می‌رود چین مدرن، برخوردار از شور و شوق و روحیهٔ نظامیگری... نه تنها برای ژاپن که برای موقعیت نیروهای غرب در قسمت آسیایی مدیترانه هم تهدیدی باشد» در زمانی که ایراد شد، در نظر برخی از منتقدانش تقریباً نوعی کفرگویی به شمار آمد، ولی اگر اسپایکمن از تقدیر سیاسی آینده، و از روانشناسی و آموزهٔ کسی که در آن دوره اخلالگری گمنام و کمونیست به نام مائوتسه تونگ بود، آگاهی داشت، این سخنان را به زبان نمی‌آورد.

۲۳ـ نوشته‌های مربوط به علت‌های امپریالیسم مفصل است. تحقیقاتی هم با در نظر گرفتن مسائلی نظیر رابطه بین دیکتاتوری و سیاست‌های خارجی توسعه‌طلبانه صورت گرفته است؛ ولی شاید بیشتر مایل بودیم مطالعات کسی مانند ادموند کان به حوزهٔ بین‌المللی کشانده شود:

Edmond N. Cahn, *The Sense of Injustice,* New York University Press, New York, 1949.

زیرا در کجا بیش از روابط بین‌الملل «احساس بی‌عدالتی همراه با جنب و جوش و شور و شوق» (p. 13) وجود دارد؟ و «جانور انسان‌وار» در کجا بیش از روابط بین‌الملل آمادگی «برای مبارزه با بی‌عدالتی» را دارد (p. 25)؟ کشورهای خواستار **حفظ وضع موجود** اگر نتوانند علت‌های عمیق و گوناگونی را درک کنند که باعث تقاضا برای تغییر و خود-گستری حتی از راه به کارگیری خشونت می‌شوند، هم‌چنان به زندگی در بهشت احمق‌ها ادامه می‌دهند.

۲۴ـ من اصطلاح «امنیت» را که در زبان روزانهٔ دولتمردان به کار می‌رود، به معنای کلی «سطح توقع بالا» به کار نمی‌برم ـیعنی تعریف لاسول و کاپلان از آن (*op. cit.,* p. 61)ـ بلکه به معنای سطح توقع بالا در مورد **حفظ** ارزش‌ها به کار می‌گیرم. شاید هر دو نویسنده مفهوم مشابهی را در نظر داشته‌اند، زیرا آنان مشخص می‌کنند که امنیت به معنای سطح توقع واقع‌گرایانه در مورد ***ادامه دادن*** نفوذ است. نمی‌توانیم بگوییم که وقتی به موازات تصرف سرزمین‌های جدید امید آلمان نازی به خود‌ـگستری افزایش یافت، امنیت بیشتری پیدا یا احساس امنیت بیشتری کرد.

۲۵ـ میزان معطوف بودن هوش و حواس کشورهای مختلف و گروه‌های درون کشورها به امنیت به اوضاع و احوال بسیاری بستگی دارد که شایان بررسی هستند. اگر فرانسه و ایالات متحدهٔ امریکا را در دوران اخیر مورد توجه قرار دهیم، ممکن است به نظر رسد که کشورها یا به این خاطر که به مدتی طولانی از امنیت برخوردار بوده‌اند علاقهٔ بیشتری به آن پیدا می‌کنند یا به این دلیل که به تازگی تجربهٔ ناگواری در مورد عدم امنیت داشته‌اند. جیمز برنام در کتاب زیر چنین استدلال می‌کند که در عصر اتم، امکان برقراری امنیت جز با امپراتوری جهانی وجود ندارد و امروز برای این گونه امپراتوری تنها دو نامزد موجودند. او می‌گوید: «در جریان تصمیم‌گیری در این باره امکان دارد... هر دو رقیب از میان بروند. ولی یکی از آن دو باید باقی بماند.» نگاه کنید به:

James Burnham, *Struggle for the World* (John Day Co. New York, 1947, pp. 134ff).

۲۶ـ گزارش داده‌اند که هرمان گورینگ (Hermann Göring) خودپسندانه گفته است: «ملت، خواه از خود نظری داشته باشد و خواه نه، همواره باید به راهی کشیده شود که فرمان رهبران را اجرا کند. این آسان است. تنها کاری که باید بکنید این است که به آنها بگویید مورد حمله قرار گرفته‌اند و صلح‌طلبان را به بهانهٔ فقدان حس وطن‌پرستی محکوم کنید...»:

G. M. Gilbert, *The Psychology of Dictatorship,* Ronald Press, New York, 1950. p. 117.

به گفته چارلز برد نفع ملت در مقام یک کل، اگر اصولاً بشود آن را تعریف کرد، پیوسته قربانی منافع گروه‌هایی می‌شود که آن قدر قدرت دارند که منافع خاص خودشان را به جای «منافع ملی» جا بزنند.

Charles A. Beard, *The Idea of National Interest,* New York, Macmillan Co. 1934).

اگر حق با او باشد، اغلب کشورها در اغلب موارد، ناخواسته، درگیر فرایند از خودگذشتگی ملی هستند و باز هم جان سالم به در می‌برند.

۲۷ـ همچنین نگاه کنید به:

Strausz-Hupe and Possony, *op. cit.,* p. 9.

۲۸ـ دابلیو. تی. آر. فاکس می‌نویسد: «حکومتی که هیچ گونه میل و رغبتی [به جنگ] ندارد، اگر رهبرانش مطمئن باشند که قدرت رقیب برای مدتی طولانی به شکلی رذیلانه از عدم تمایل کلی آن حکومت در مورد آغاز جنگ سؤاستفاده کرده است، شاید منازعه‌ای را بیاغازد.»

W. T. R. Fox, "Atomic Energy and International Relations," in *Technology and International Relations,* ed. W. F. Ogburn, University of Chicago Press, 1949, p. 118.

۲۹ـ دابلیو. تی. آر. فاکس (*The Super-Powers, op. cit.,* p. 11) اشاره می‌کند که "امنیت هر کشور الزاماً به معنای ناامنی کشوری دیگر نیست... امنیت بیشتر... هدفی است، که دست کم قابل درک است، که همهٔ کشورها همزمان به سوی آن پیش می‌روند."

۳۰ـ در مورد تفاوت بین "منازعات مهم بین‌المللی" و "منازعات کم‌اهمیت"، نگاه کنید به:

Morgenthau, *Scientific Man, op. cit.,* p. 107.

۳۱ـ نگاه کنید به:

Chapter 9, "Peace Strategies of Deterrence and accomodation."

۶

امنیت در وضعیت آنارشی[۱]

واقع‌گرایی آرمانگرایانه در نظریه و در عمل

کن بوت[۲]

از: *International Affairs 67* (3) (1991): pp. 527-545.

واقع‌گرایی هنوز بر طرز فکر مربوط به روابط بین‌المللی حاکم است، به موجب این دیدگاه در نظامی که دولت‌های دارای حاکمیت برای کسب قدرت و امتیاز به ضرر و زیان یکدیگر به رقابت می‌پردازند، جنگ ناگزیر و محتوم است. کن بوت چنین استدلال می‌کند که چون سیاست جهانی همچنان ما را غافلگیر می‌کند، آن گونه جهان‌بینی که جنگ را گزینه‌ای معقول در سیاست تلقی می‌کند، پذیرفتنی نیست. هنوز خیلی زود است که در تاریخ به این نتیجه برسیم که نظام بین‌المللی الزاماً "نظام جنگ" است. همین‌طور که در آنچه "قرون‌وسطای نو" می‌نامند، از اهمیت دولت‌ها کاسته می‌شود، بوت از قدرت غیرمتمرکز کردن و حتی پیش‌رفتن بیشتر به سوی جامعهٔ مدنی جهانی و جامعه‌ای جهانی و متشکل از جوامع بسیار دفاع می‌کند. او به نقل از اسکار وایلد

۱- anarchy واژه‌ای یونانی و دو بخشی است متشکل از an به معنای فاقد و archy به معنای حکومت و بر این اساس آنارشی به معنای فاقد حکومت است ولی اغلب به معنای بی‌نظمی و هرج و مرج به کار می‌رود. مراد از آنارشی در اصل فقدان اقتداری مرکزی است. به این معنا آنارشی یکی از ویژگی‌های نظام بین‌المللی و فقدان حکومتی دارای سلطهٔ جهانی است و معنای اقتدارگریزی از آن مستفاد می‌شود. ـم.

2- Ken Booth

می‌گوید: «نقشه‌ای از دنیا که آرمانشهر در آن وجود نداشته باشد، حتی ارزش ندارد که نیم‌نگاهی بر آن بیندازیم.».

انتظار می‌رود هر سخنرانی افتتاحیه نشانهٔ سرآغازی باشد. در علوم انسانی این کار آسان نیست، زیرا در این رشته وقتی مسألهٔ مطالعهٔ مردم در میان است، زیر این آسمان چیز چندان تازه‌ای به چشم نمی‌خورد. بنابراین، من به جای آغاز افتتاحی مجدد را پیشنهاد می‌کنم. من در دفاع از احیای نقش و اعتبار «آرمانشهرجویی» در نظریه و عمل سیاست بین‌المللی استدلال می‌کنم [۱].

در دههٔ ۱۹۴۰، روشنفکری به نام ای. اچ. کار، مطالعهٔ سیاست بین‌المللی را از مسیر آرمانی آن دوره‌اش خارج کرد. ای. اچ. کار از نیمهٔ دههٔ ۱۹۳۰ تا نیمهٔ دههٔ ۱۹۴۰ دانشکدهٔ سیاست بین‌المللی را در آبریستویت[1] اداره می‌کرد، و در آن دوره آن مطالبی را نوشت که هنوز هم انتقاد جدی از اندیشهٔ آرمانشهری در این باب به شمار می‌آید. برایان پورتر[2] به تازگی نوشته است که کتاب *بحران بیست ساله*، ۳۹-۱۹۱۹، که در ۱۹۳۹ منتشر شد، «ناقوس مرگ آرمانشهرجویی را که سنت فکری معتبری به شمار می‌آمد، به صدا در آورد.» [۲] این دیدگاهی بسیار رایج است، ولی چه وقت حقیقت یا درک یا تغییر تدریجی کوچک‌ترین ارتباطی با معتبر بودن داشته است؟ معلوم نیست معتبر بودن فضیلتی روشنفکرانه باشد.

دیوید دیویس[3] در سال ۱۹۱۹ بخش سیاست بین‌الملل را در آبریستویت بنیاد نهاد، و با این کار در همه جا به مامای این مبحث بدل شد. یونیورسیتی کالج ویلز[4] به حق افتخار می‌کند به اینکه مأوای نخستین بخش از این دست بوده است. ابتکار دیویس ملهم

1- Aberystwyth

2- Brian Porter

۳- David Davies (۱۹۴۴-۱۸۸۰)، بنیانگذار انگلیسی جامعهٔ ملل. - م.

4- University College of Wales

از روحیهٔ نوعدوستی لیبرال و ناشی از واهمه‌های برآمده از جنگ بزرگ بود [۳]. او با مطالعه و تقویت سازمان‌های بین‌المللی و حقوق بین‌المللی امیدوار بود که دنیا هرگز آنچه را بین سال‌های ۱۹۱۴ و ۱۹۱۸ شاهد بود، دوباره تجربه نکند.

دنیا، و شاید دردآورتر از آن برای دیویس، بخش او در دانشگاه، با امیدهای آرمانی وی تطبیق نداشتند. در دههٔ ۱۹۳۰، «سیاست قدرت» به جای همکاری بین‌المللی، رایج شد و شاخهٔ نورستهٔ نظری آن را «واقع‌گرایی» نامیدند. اینها همه واکنشی قابل فهم نسبت به رخدادهای آن زمانه بود، و نوشتهٔ ای. اچ. کار از نظر فکری هم اثرگذار بود. دیویس از این تغییر مسیر از آرمانشهرجویی به سوی واقع‌گرایی بسیار ناراضی بود، و بعدها نوشت: «ای کاش هرگز این پیشنهاد را نمی‌کردم» (بنیاد نهادن کرسی وودرو ویلسون).

از این مرحله به بعد واقع‌گرایی تقریباً به تمامی کار مطالعهٔ سیاست بین‌المللی را قبضه کرد، و هنوز هم عمدهٔ برنامهٔ کار را تعیین می‌کند. واقع‌گرایی بر جنبهٔ مصیبت‌بار و سرشار از کشمکش مناسبات بین کشورها تأکید می‌کند و سیاست خارجی را در قالب پیگیری نفع ملی، که قدرت تعریف می‌شود، مورد توجه قرار می‌دهد. یکی از معروف‌ترین جمله‌ها در این باره از آن هانس مورگنتاو است که می‌گوید: «سیاست بین‌المللی، مانند تمام سیاست‌ها، ستیزه‌ای برای دستیابی به قدرت است.» [۴]

ولی دانشجویان و دست اندر کاران این رشته با عینکی به دنیای سیاست نگاه می‌کنند که باعث شده واقع‌گرایی، با وجود بینش‌ها و برتری‌اش، مسائل عمیقی داشته باشد. من امیدوارم کاری کنم که تعادل دوباره به نفع نظریهٔ آرمانشهرجویی برقرار شود، به گونه‌ای که با پایان گرفتن این صفحات دیوید دیویس بتواند آرامش خاطر بیشتری داشته باشد (هر چند من در اینجا آرمانشهرجویی خاص و مورد نظر او را مطرح نمی‌کنم). اوضاع از این قرار است که دیویس که بسیار مورد انتقاد قرار گرفته است تا کنون موفق بوده است: یکی از عقاید اصلی وی به تازگی به نتیجه رسیده است. دیویس

در سال‌های بین دو جنگ یکی از حامیان سرسخت پلیسی بین‌المللی و متکی بر نیروی هوایی بوده است. نوعی نیروی انتظامی جهانی که به یاری قدرت مرگبار فناوری پیشرفته بدکاران را به دام اندازد، همان گونه که به تازگی در مورد خلیج [فارس] دیدیم، این دقیقاً همان چیزی است که وی از آن دفاع می‌کرد؛ و به مدت ۶۰ سال عقاید او را مورد نکوهش قرار دادند. پیوسته می‌شود بر سیاست بین‌المللی تکیه و دانشجویان این رشته را شگفت‌زده کرد.

۱

با تکیه بر سیاست بین‌المللی همچنین می‌توانیم مبحثی را در اختیار دانشوران این رشته قرار دهیم که مطلقاً شباهتی به هیچ مبحث دیگری ندارد. سیاست بین‌المللی فقط و فقط در ارتباط با موضوع‌های مهمی چون صلح و جنگ مطرح می‌شود، موضوع‌هایی نظیر «نظریه‌های مربوط به زندگی خوب و مطلوب» و «نظریه‌های مربوط به بقا» [۵]، «موازین اخلاقی مسؤلیت» و «موازین اخلاقی اعتقاد» [۶] و نظریهٔ سیاسی و شیوهٔ عمل حکومت. موضوع سیاست بین‌المللی شامل تاریخ، امور معاصر و آینده می‌شود.

این موضوع تصویرهای بسیاری را در خاطر زنده می‌کند. از نظر برخی این تصویر مربوط می‌شود به دیپلمات‌هایی که با عجله از اتوموبیل‌ها خارج می‌شوند تا خود را به سالن‌های کنفرانس برسانند، ولی در ذهن من ماندگارترین تصویر همان تصویر ویرانه‌های عاری از حیات هیروشیما است. نابودکردن آن شهر با تنها یک بمب نمادی از این است که وقتی تفکر سنتی دربارهٔ بازی‌هایی که کشورها می‌کنند به فناوری نظامی مدرن مجهز شود، چه رخ خواهد داد. هیروشیمای سال ۱۹۴۵ را می‌توانیم اوج دورهٔ تاریخی ۳۰۰ ساله‌ای به شمار آوریم که دولت‌های دارای حاکمیت و دیدگاه‌های

واقع‌گرا، یعنی موازین اخلاقی ماکیاولّی و فلسفهٔ کلاوزویتسی[1]، در مورد جنگ بر آن حکمفرما بودند. تصویر هیروشیما، یا عکسی که در تاریخ ۳ مارس ۱۹۹۱ از سربازی عراقی در مجلهٔ *آبزرور*[2] چاپ شده که بدنش سالم ولی چنان سوخته که تبدیل به ذغال شده است، نقطهٔ شروع مناسبی برای بررسی ما است. این عکس‌ها از این نظر نقطهٔ عزیمت ما نیستند که منتها درجهٔ بی‌خردی بشر و پیروزی شر را نشان می‌دهند، بلکه به این دلیل که **ممکن** است درباره‌شان بگویند منتها درجهٔ خرد و پیروزی نیکی را نشان می‌دهند. وقتی جمع‌بندی ما این باشد، به سختی می‌توانیم جز این نتیجه بگیریم که نظریه و عمل سیاست بین‌المللی به عوارض بیماری‌ای بدل شده‌اند که باید درمان آن باشند [۷]. اگر واژهٔ «بیماری» را با مسامحه به کار گیریم، مراد از آن ناتوانی جامعهٔ بشری در سازمان دادن به امور خود به شیوه‌ای است که نیازهای اولیه در سراسر جهان برآورده شوند، بی‌عدالتی کاهش یابد، و قدرت مهار شود. همواره جنگ را به عنوان مسألهٔ اصلی سیاست بین‌المللی تلقی کرده‌اند، ولی نابودکنندگان بی‌صدای زندگی‌ها هم وجود دارند. برای مثال، در میانهٔ دههٔ ۱۹۸۰ زمانی که میانگین درآمدمان فقط ۵٪، یا ۴۰۰ پاوند، در سال افزایش یافت، بریتانیایی‌ها به شکوه و شکایت پرداختند. میلیون‌ها نفر در جهان سوم باید با در آمد سالیانه‌ای کمتر از این مقدار زندگی کنند، یا بمیرند [۸].

بنا بر جریان اصلی نظریهٔ بین‌المللی، گمان می‌رود ساختار نظام دولتی ریشهٔ این گونه مسائل باشد. معمولاً آن را با واژهٔ «آنارشیستی» به معنای تخصصی کلمه، یعنی، «بی‌دولتی» توصیف می‌کنند. مراد این است که فراتر از سطح دولت‌ها هیچ قانون‌گذار یا

۱ـ Karl Clausewitz (۱۷۸۰-۱۸۳۱) افسری پروسی و یکی از بزرگترین نویسندگان نظریهٔ نظامی مربوط به جنگ بود. به نظر او همان شرایط سیاسی و اجتماعی که باعث بروز منازعات می‌شوند باید راه و روش این منازعات را هم تعیین کنند. از گفته‌های اوست که «جنگ ادامه سیاست ولی با ابزاری دیگر است». یعنی او جنگ را عملی سیاسی به شمار می‌آورد. مراد وی این بود که جنگ را نمی‌شود از ساختارهای سیاسی و اجتماعی جدا کرد و بنابراین درک آن بنا بر شرایط آن ساختارها امکان‌پذیر است. ـم.

2- Observer

مجری قانون برتری وجود ندارد که نظم را حفظ کند، یعنی همان نقشی را بازی کند که انتظار می‌رود دولت‌ها در درون کشورها ایفا کنند. ولی این آنارشی موجود میان دولت‌ها الزاماً هرج و مرج، به معنای غیرتخصصی و روزمرهٔ واژهٔ «آنارشی»، به بار نمی‌آورد. دولت‌ها جامعه‌ای ابتدایی را تشکیل می‌دهند که دارای قوانین، هنجارها و ارزش‌هایی (چون حقوق بین‌المللی، دیپلماسی و حاکمیت) است. این عنصر جامعه معمولاً دولت‌ها را از گزند یکدیگر حفظ می‌کند (مثل مقررات، هنجارها و ارزش‌ها در خانوادهٔ غربی معمولی، که رابطهٔ «آنارشیستی» دیگری است). هیدمی سوگانامی[1] و جان وینسنت[2] جامعهٔ بین‌المللی را به جعبهٔ تخم مرغی تشبیه کرده‌اند، که اغلب مانع از آن می‌شود که تخم‌مرغ‌های داخل آن چنان به هم بخورند که همدیگر را بشکنند [۹]. پس میان دولت‌ها وضعیت آنارشی برقرار است ولی جوامع هم وجود دارند. این باعث می‌شود که هدلی بول با تناقض‌گویی بی‌معنایی چون «جامعهٔ آنارشیستی» نظام میان کشورها را توصیف کند [۱۰].

با فرا رسیدن دهۀ ۱۹۸۰، مطالعهٔ نظری سیاست بین‌الملل خودش وضعیت جامعه‌ای آنارشیستی را پیدا کرد. دانشجویان ناگزیر بودند بین آن استادانی که از نظر آنان دولت هستهٔ اصلی روابط بین‌الملل بود و آن استادانی که از نظر آنان دولت در حاشیه قرار داشت یکی را برگزینند. دانشجویان ناگزیر بودند افکار نوهابزی‌ها را درک کنند، که از نظر آنان زندگی بین‌المللی «زشت، ددمنشانه و (فقط اگر قدرتمند باشید) طولانی است» [۱۱]، و همین‌طور افکار نوکانتی‌ها را که معتقد بودند جامعه‌ای جهانی در حال ظهور است. دانشجویان ناگزیر بودند با پیروان پسامدرنیته و اثبات‌گرایان (پوزیتیویست‌ها)، صلح‌طلبان و متخصصان تدابیر جنگی، کمیت‌سنجان[3] و تاریخ‌دانان،

1- Hidemi Suganami
2- John Vincent
3- quantifiers

کارکردباوران[1] (جدید و قدیم) و غیره و غیره بستیزند. برنامه‌های کنفرانس‌های سالانهٔ **انجمن مطالعات بین‌المللی بریتانیا**[2] و **انجمن مطالعات بین‌المللی**[3] همه چیز را در این مورد روشن می‌کنند: آنها فهرستی از اجزایی پراکنده را ارائه می‌دهند که انتظار می‌رود از مجموعه‌شان طرحی به دست آید.

ولی رئوس مطالب مطالعه دربارهٔ سیاست بین‌المللی را همچنان دیدگاه واقع‌گرایی سیاسی تعیین می‌کند [۱۲]. این، بی شک، به اهمیتی که واقع‌گرایی همواره برای جنگ قائل بوده است، مربوط می‌شود، نوعی دلمشغولی که بی‌تردید نیازی به هیچ گونه توجیه ندارد. جنگ و تهدید جنگ در سراسر دنیا به شیوه‌های گوناگون مستقیم و غیرمستقیم شکل زندگی‌ها را تعیین می‌کند ـ کم و بیش، بسته به اینکه فرد خوشبختانه یا بدبختانه در کجا به دنیا آمده باشد. مایکل والتزر[4] امکان رواج جهانی جنگ را با نقل قولی به جا از گزین‌گویی تروتسکی دربارهٔ دیالکتیک بیان می‌کند. والتزر نوشت «شاید شما به جنگ علاقه نداشته باشید ولی جنگ به شما علاقمند است.» [۱۳] سامرست موام[5] زمانی همین اندیشه را بیان کرد. وقتی دیدگاه‌های وی را دربارهٔ سلاح‌های هسته‌ای جویا شدند، گفت: «من کاری به سلاح‌های هسته‌ای ندارم؛ متأسفانه آنها با من کار دارند.»

مطلب مهمی که از نظر فکری توجه مکتب واقع‌گرا را به خود جلب کرده است همواره عرضهٔ توضیحی قابل قبول دربارهٔ جنگ و قدرت سیاسی به طور کلی بوده است، و به نظر می‌رسید که راهبردهایی را برای کنار آمدن با مسألهٔ بقا در وضعیت آنارشی موجود میان دولت‌ها به دست می‌دهد. کتاب ***بحران بیست سالهٔ*** ای. اچ. کار نقطهٔ عطفی بود در اندیشهٔ واقعگرا [۱۴]. این بی‌شک کتابی عالی است. ولی در عین حال ایراداتی بر آن وارد است، از آن برداشت‌های نادرست کرده‌اند، و در نتیجه تأثیری

1- functionalists
2- British International Studies Association
3- International Studies Association
4- Michael Walzer
5- Somerset Maugham

ناخواسته بر پیشرفت موضوع روابط بین‌الملل گذاشته است.

کتاب ***بحران بیست ساله*** به این دلیل ایراد دارد که متن آن نشان می‌دهد که ای. اچ. کار نمی‌تواند در مورد موضع خودش نسبت به آرمانشهرجویی و واقع‌گرایی تصمیم بگیرد. آنچه اکنون در یادها مانده تحلیل منطقی او از آرمانشهرجویی است و این پیام که «آرمانشهر» و «واقعیت» آشتی‌ناپذیرند. او در قسمتی مشهور از این کتاب نوشت:

> پس پیچیدگی، جاذبه و تراژدی تمام حیات سیاسی در اینجا است. سیاست از دو عامل تشکیل شده است ـ آرمانشهر و واقعیت ـ که به دو سطح فکری مختلف تعلق دارند که هرگز به هم نمی‌رسند [۱۵].

این مضمونی است که پی در پی تکرار می‌شود. در جایی دیگر او دربارهٔ «برابرنهادی مهم» بین آرمانشهر و واقعیت سخن می‌گوید، از نوعی «دوگانگی خطرناک» بین قدرت و پابندی به اصول اخلاقی و همین‌طور از «ناسازگاری دوجانبهٔ» ارکان آرمانشهر و واقعیت، و پابندی به اصول اخلاقی و قدرت [۱۶]. ولی در جاهایی دیگر ای. اچ. کار بیشتر محتاط است، و آن زمانی است که از «قطب‌های *به ظاهر* مخالف» احساسات آرمانی مربوط به حق و برداشت‌های واقع‌گرایانهٔ مربوط به زور سخن می‌گوید، از نیاز به «***ترکیب***» آرمانشهر و واقعیت، از «***هماهنگی***» یا «***سازش دشوار***» قدرت و پابندی به اصول اخلاقی، و از اهمیت استوار کردن اندیشه هم بر پایهٔ «*ارکان*» آرمانی و هم بر پایهٔ «*ارکان*» واقعی، و سیاست و حقوق را «***محل تلاقی***» اخلاق و قدرت توصیف می‌کند [۱۷]. زبان متغیر وی و تردیدش در مورد شرح این رابطه بازتابی از سر در گمی آشکار ذهن خود ای. اچ. کار است. به نظر من می‌رسد که این بیشتر معضلی فکری است تا معضلی اخلاقی؛ بیشتر ابهام است تا «تشویش».

ابهام زبان ای. اچ. کار گواهی بر این نتیجه‌گیری دارد که از کتابش برداشت‌های نادرست کرده‌اند. خوانندگان اغلب واقع‌گرای اثر او به انتقاد وی از آرمانشهرجویی استناد کرده ولی به طور کلی به تردید وی، انتقادش از واقع‌گرایی و اظهار نظرهای مثبتش دربارهٔ آرمانشهرجویی توجه نکرده‌اند. برای مثال، کار علم سیاست را چنین تعریف کرده است: «علم نه تنها مربوط به آنچه هست، بلکه مربوط به آنچه باید باشد.» [۱۸] او بعدها «اندیشهٔ سیاسی معقول و زندگی سیاسی معقول» را مترادف با این توصیف می‌کند که برای آرمانشهرجویی و برای واقع‌گرایی، هر دو، جایگاهی قائل شویم [۱۹]. ای. اچ. کار از «واقع‌گرایی محض» یا «واقع‌گرایی قاطعانه» به علت اینکه نمی‌توانند «عناصر لازم برای هر گونه اندیشهٔ سیاسی مؤثر» [۲۰] را عرضه دارند، انتقاد می‌کرد. او استدلال می‌کرد که نظم بین‌المللی نمی‌تواند فقط بر قدرت استوار باشد، و نادیده گرفتن عامل پابندی به اصول اخلاقی در هر گونه نظم جهانی «نوعی واقع‌گرایی کاذب» است. سرانجام، درست آخرین صفحهٔ کتاب ای. اچ. کار حاوی توجه به اندیشهٔ جامعهٔ در حال گسترش به فراتر از مرزهای ملی است، که نوعی ابراز تمایل به وسعت بخشیدن به دیدگاه‌مان دربارهٔ سیاست بین‌المللی است و عنوان کردن اینکه شاید مردم به درخواستی برای فداکاری در این راه جواب مثبت دهند[۲۱] . معمولاً واقع‌گرایان این جنبه از افکار ای. اچ. کار را نادیده گرفته‌اند. پذیرش اینکه یکی از مرشدان اصلی واقع‌گرایی گرایشاتی کاملاً آرمانی داشت، آسان نبود.

این ای. اچ. کار که از افکارش برداشت‌های نادرست کرده بودند ـ ای. اچ. کاری که بیشتر منتقد مصمم آرمانشهرجویان بود تا واقع‌گرایی بالقوه آرمانشهرجو ـ اثری ویرانگر بر موقعیت کانت در مطالعات مربوط به سیاست بین‌الملل گذاشت. انتقاد کار از آنچه آرمانشهرجویی «کودکانه»ی دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ نامید[۲۲] آن قدر مخرب بود که برچسب «آرمانشهرجو» به تیر خلاص حرفه‌ای بدل شد. در نتیجه، ایمانوئل کانت، یکی

از بزرگ‌ترین فیلسوفان دنیا، که استدلال‌های مهمی دربارهٔ حکومت بین‌المللی و ارتباط بین «جمهوری‌خواهی» و صلح عرضه داشت، در این رشته به شخصی بی‌اهمیت بدل شد، یا در بهترین حالت اگر از اصطلاح مارتین وایت در مورد رویکرد کانتی استفاده کنیم، در سنت بی‌اعتبار «انقلابیگری» به فردی پوشالی بدل شد. بعید بود که بین دهه‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۷۰ شغل استادی دانشگاه در سیاست بین‌المللی را در مراکز اصلی این رشته به کانت پیشنهاد کنند.

بعدها، ای. اچ. کار پذیرفت که در مورد نقش قدرت مبالغه کرده است [۲۳]. در خور توجه است که در میان شخصیت‌های بنیان‌گذار واقع‌گرایی در دههٔ ۱۹۴۰ ای. اچ. کار تنها کسی نبود که بعدها از آنچه به مرام اصلی این رویکرد بدل شده بود، فاصله گرفت (هر چند اغلب آنان، مانند ای. اچ. کار، هنوز هم به خاطر آنچه در ابتدا گفتند در خاطرها مانده‌اند، نه آنچه در آخر بیان کردند). هانس مورگنتاو، پدر رشتهٔ علم سیاست قدرت، بعدها دربارهٔ خطرات جهانی واقع‌گرایی هشدار داد و از حکومت جهانی دفاع کرد[۲۴]. جورج کنان، واضع سیاست مهار، از خطر اتحاد جماهیر شوروی و البته ضدهسته‌ای آسوده خاطر شد [۲۵]. برنارد برودی[1]، ابداع کنندهٔ سیاست بازدارندگی، متوجه زوال تاریخی جنگ شد و چنین استدلال کرد که جنگ آوردگاهی اخلاقی است [۲۶]. ویلیام تی. آر. فاکس[2]، ابداع کنندهٔ اصطلاح «ابرقدرت»، در نخستین سخنرانی در مجلس یادبود کار این سؤال را مطرح کرد که این روزها «واقع‌گرایان راستین» چه کسانی هستند، و این نکته را روشن کرد که مرادش کسانی نیست که «واقع‌گرایان مکتبی» می‌نامدشان و این موضوع را زیر سیطرهٔ خویش درآورده‌اند [۲۷].

واقع‌گرایی، در نظریه و در عمل، هرگز آن قدر ساده نبوده که به نظر می‌رسد. برای مثال، در دههٔ ۱۹۶۰، انشعابی جالب میان چند تن از بزرگان سالخوردهٔ هوادار واقع‌گرایی

1- Bernard Brodie
2- W. T. R. Fox

و نسل میانسال و جانشین آنها که خود آموزششان داده بودند، رخ داد. مورگنتاو، کنان، نیبور و برودی همگی با جنگ ویتنام مخالف بودند، کیسینجر و هم‌نسلان واقع‌گرای او اغلب از آن جنگ حمایت می‌کردند [۲۸]. این واقعه هم مانند بقیه همین باور کاذب را نشان می‌دهد که واقع‌گرایی راهنمای خوبی برای اقدام بر حسب نفع ملی است که در قالب قدرت بیان می‌شود. تفسیرهای واقع‌گرا از سیاست بین‌الملل، بیش از مجلدات مربوط به علم فلسفه و اخلاق، در تمام موقعیت‌ها راهنمای اقدام و عمل نیستند. سودمندی «واقع‌گرایی» بیشتر در عنوان آن است تا در مضمون آن.

به این ترتیب اگر چه واقع‌گرایی برخی از عناصر سیاست در میان ملل را توضیح داد، با فرا رسیدن دهۀ ۱۹۷۰ برای شماری روزافزون از دانشوران این رشته روشن شده بود که واقع‌گرایی پاسخگوی تمام پیچیدگی‌های سیاست در مقیاس جهانی نیست [۲۹]. در این دوره بود که من شروع کردم به تغییر موضع دادن و اکنون موضع واقع‌گرای سابق، ضدواقع‌گرا و پساواقع‌گرا را دارم. به این معنا واقع‌گرای سابق هستم که کارم را از اعتقاد به واقع‌گرایی آغاز کرده‌ام، شمار اندکی از دانشجویانی که در دهه‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۷۰ در این زمینه آموزش دیده‌اند امکان دارد کارشان را از جایی دیگر آغاز کرده باشند. موضع من به این معنا ضدواقع‌گرا است که با آن شخصیت‌های مهم و بنیانگذار این موضوع مانند نیبور مخالفم که به سنت فکری خوشبینی مسیحی تعلق داشتند و بنابراین سرشت منحط بشر را ریشۀ جنگ و دیگر مسائل بین‌المللی می‌دانستند [۳۰]. این شاید مسیحیتی معقول را نشان می‌داد، ولی انسان‌شناسی ضعیفی بود. از مطالعۀ جوامع اولیه چنین بر می‌آید که مناسبات اجتماعی غیر خشونت‌آمیز امکان‌پذیرند؛ که جنگ در ژن‌های ما نیست، یا در آن چیزی که برخی ممکن است روح ما بخوانند، بلکه در فرهنگ ما است، و فرهنگ‌ها را می‌شود تغییر داد [۳۱]. (به این علت حفاظت از بومیان اولیه را می‌توانیم به زبان متمدنانه از نظر اخلاقی معادل نیاز زیست‌محیطی حفاظت از جنگل‌های

گرمسیری تلقی کنیم. اگر یکی نجات پیدا کند شانس خوبی برای نجات دیگری است).

سرانجام، موضع من پساواقع‌گرا است به این معنا که من نظرهای ناشی از تعبیر کنت والتس را از واقع‌گرایی قبول دارم، ولی فکر می‌کنم که لازم است از آن فراتر رویم. «نوواقع‌گرایی» [۳۲] والتس جنگ و دیگر پدیده‌های بین‌المللی را، مانند برخی از شخصیت‌های بنیادگذار این مبحث، نه بر اساس سرشت منحط بشر بلکه بر اساس ساختار آنارشیستی نظام دولت‌ها توضیح می‌دهد. گفته می‌شود که این ساختارِ تعیین‌کننده نوعی منطق «خودیاری» را بر کشورها تحمیل می‌کند. از این منظر، جنگ‌ها به این علت رخ می‌دهند که وقتی دولتی اعتقاد دارد که باید با اعمال زور از خود دفاع کند یا «نفعی حیاتی» را پیش ببرد، هیچ چیزی جلودار وقوع جنگ نیست. برشت در ننه دلاور، نگرش نوواقع‌گرا نسبت به جنگ را خیلی مختصر و مفید بیان می‌کند: «جنگ مثل عشق است، همواره راهی پیدا می‌کند.»

۲

ولی آیا فقط یک منطق در مورد آنارشی وجود دارد؟ تردید در مورد منطق آنارشی که از مطالعهٔ من در مورد قوم‌مداری در میانهٔ دههٔ ۱۹۷۰[۳۳] ناشی شد، مرا به رویکردی هدایت کرد که آن را «واقع‌گرایی آرمانشهری»[1] نامیدم [۳۴]. این عنوان هم مثل سایر عناوین دست کم همان قدر که به حل و فصل مسائل می‌پردازد، مسأله ایجاد می‌کند، ولی جالب شیوهٔ برانگیزندهٔ آن در به هم پیوستن دو «سطحی» است که ای. اچ. کار گفته بود هرگز با هم تلاقی نمی‌کنند. دیگران هم، به شیوهٔ خاص خودشان، همین هدف تلاش برای آشتی دادن «آرمانشهر» و «واقعیت»، «قدرت» و «پابندی به اصول اخلاقی» و منافع خاص و در عین حال منافع عام را پی گرفته‌اند. نوشته‌های جان هرتس

1- utopian realism

اهمیت خاصی در علم سیاست بین‌الملل داشته‌اند، جان هرتس کسی است که به مدت پنجاه سال به کمک تعبیرهایش از «لیبرالیسم واقع‌گرا» سرگرم مبارزه بوده است. در دهۀ ۱۹۸۰، مفهوم «واقع‌گرایی رهایی‌بخش» ریچارد اشلی[1] و «آرمانشهرجویی مسئولانۀ» رادمیلا ناکارادا[2]، از جمله جلوه‌های این تلاش بودند. در رشتۀ جامعه‌شناسی، آنتونی گیدنز[3] هم به عبارت «واقع‌گرایی آرمانشهری» توجه کرده است [۳۵].

در اینجا من واقع‌گرایی آرمانشهری را بیشتر به معنای نوعی نگرش ذهنی به کار می‌برم تا «نظریه»‌ای با قدرت توضیح و پیش‌گویی. ولی واقع‌گرایی آرمانشهری بر پایۀ هر دو نظریۀ تجویزی (آرمانشهری) و تجربی (واقع‌گرا) استوار است. رکن تجویزی ناشی از درخواستی جهانی، بر اساس عقل، در مورد اصول گوناگون نظم جهانی است که گمان می‌رود دیدگاه مناسب برای اهل تحقیق را باز می‌نماید. رکن تجربی در پی این است که دنیای سیاست را از راه فراتر رفتن از واقع‌گرایی و دست یافتن به مجموعه‌ای از اندیشه‌هایی قابل فهم‌تر کند که درک کامل‌تری از نیروهای تعیین‌کننده را در این مورد در اختیار ما می‌گذارند که به قول هارولد لاسول «چه کسی در چه زمانی و چگونه چه چیزی به دست می‌آورد». هر رویکرد واقع‌گرای آرمانشهری به نوعی شیوۀ اقدام متمایز در سیاست می‌انجامد، و این گونه شیوۀ اقدام، به گونه‌ای که ممکن بود ای. اچ. کار تأیید کند، از «واقعیت» سرچشمه می‌گیرد (همان طور که آشکارا از اندیشه‌های مربوط به «امنیت جایگزین[4]» بر می‌آید که در اوائل دهۀ ۱۹۸۰ در پاسخگویی به مخمصۀ ناشی از جنگ جهانی دوم مشهود بود) [۳۶]. استنلی هافمن[5] که نوشته‌های بشردوستانه و استادانه‌اش در طول سال‌ها الگویی برای دانشجویان این رشته بوده است، این رویکرد

1- Richard Ashley
2- Radmila Nakarada
3- Anthony Giddens
4- alternative security
5- Stanley Hoffmann

را از «اخلاق کاربردی» متمایز کرده و آن را «سیاست تعالی‌بخش[1]» نامیده‌است [۳۷].

تبیین مختصر نظریه و عمل واقع‌گرایی آرمانشهری که در پی می‌آید فقط ممکن است طرحی از خطوط کلی به دست دهد؛ بسیاری از مسائل فلسفی و عملی باید برای بحث بیشتر مفتوح بمانند.

نخست اندیشهٔ «آرمانشهری» باید ضدحمله‌ای را سازمان دهد. آغاز بدیهی این ضدحمله با اشاره به این نکته است که برخی از انتقاداتی که در طول سالیان از آرمانشهرجویی شده است، اساس درستی نداشته‌اند. برای مثال، اغلب انتقادات کلی به سادگی نوعی تکرار مکررات بوده‌اند. اگر «آرمانشهر» را به معنای مطلق آن یعنی «جامعه‌ای خوب ولی دست‌نیافتنی» تلقی کنیم، پس بنا به تعریف «واقع‌گرایانه» نیست، یعنی، عملی و مربوط به سیاست نیست. ولی واقع‌گرایی اغلب قادر نبوده است آنچه را واقعاً «عملی» است ببیند، و این از تعریفش دربارهٔ علم به عنوان «هنر آنچه امکان‌پذیر است» مشهود است. در سر نداشتن سودای تعریف آنچه «عملی» یا «امکان‌پذیر» است، ممکن است به شدت غیرواقع‌گرایانه باشد، زیرا، همان گونه که پیش از این اشاره کردیم، سیاست بین‌المللی مالامال از شگفتی‌ها است. کدام خوانندهٔ یک سده قبل در دوران اوج موفقیت امپریالیسم می‌توانست انتظار داشته باشد که استعمارگرایی در دوران زندگی (قدر مسلم طولانی‌اش) پایان گیرد؟ کدام دانشجوی سال دومی که دو سال پیش اینجا نشسته بود می‌توانست انتظار داشته باشد که قدرت اتحاد جماهیر شوروی در اروپای شرقی پیش از حضور آن دانشجو در امتحانات سال آخر از هم بپاشد؟

موضوع مهم دیگری که به طور کلی مورد غفلت قرار گرفته است انگیزه‌های آن منتقدانی است که «آرمانشهرجویی» را به عنوان برچسبی منفی مورد استفاده قرار می‌دهند. به یک مفهوم، این شامل تلاش یک گروه می‌شود که می‌خواهند با کنترل زبان،

1- uplifting politics

اندیشه را کنترل کنند [۳۸]. این به سیاست نظام مردسالاری در استفاده از زبان شباهت دارد که زنان را به ماشین‌لباسشویی گره می‌زند. نوزادان دختر با ژن پودر لباسشویی به دنیا نمی‌آیند؛ روح زنان دارای ضمانت پنج‌سالهٔ کارخانهٔ هات پوینت [1] نیست. پاسخ به این پرسش که «چه کسی لباس‌ها را می‌شوید؟» مانند پرسش «جنگ چیست؟» در اصل پاسخی فرهنگی است. وقتی سیاست بین‌الملل زبان را وسیله قرار می‌دهد آرمانشهرجویی، با برچسب منفی، معنای پستی پیدا کرده است. برای آن احترامی قائل نیستند تا این ادعا را تقویت کنند که جز وضع موجود بدیل دیگری وجود ندارد. در اغلب موارد منتقدینی که این کار را می‌کنند احتمالاً نمی‌فهمند چه کار دارند می‌کنند؛ طبیعی جلوه دادن وضع موجود در بخش ناخودآگاه آنها است، و نشانهٔ فقدان خودآگاهی ناشی از واقع‌گرایی است. این نشانهٔ محافظه‌کاری آن هم هست. لئونارد وولف، بیست سال پیش از انتشار کتاب ***بحران بیست ساله*** ای. اچ. کار، چنین استدلال می‌کرد که "آرمانشهری" نامیدن هر گونه اندیشه یا پیشنهاد جدید ترفندی بود برای بی‌اعتبار کردن آن [۳۹].

من و دیگران این روزها می‌خواهیم اصطلاح «آرمانشهر» را در رشتهٔ نظریهٔ سیاسی و جامعه‌شناسی به معنایی به کار ببریم که نه تحقیرآمیز باشد و نه مطلق. این مفهوم در این اندیشه متبلور می‌شود که دنیا ناگزیر نیست شبیه به آن چیزی باشد که ما به آن عادت داریم: اندیشهٔ آرمانشهری به معنای «امتناع بزرگ» است، و به دلایلی مختلف می‌شود آن را توجیه کرد [۴۰].

در درجهٔ نخست، از نظر علمی، اندیشهٔ آرمانشهری را می‌توانیم به عنوان اساس ارزیابی انتقادی مجدد آن چیزی به کار گیریم که «واقعیت» شمرده می‌شود. آنچه از نظر سیاسی، معناشناسی، و فلسفی قابل بحث است. برای مثال «واقعیت» یک تخم‌مرغ

۱ـ Hot Point، کارخانهٔ مشهور سازندهٔ وسایل خانگی از جمله ماشین لباسشویی. ـم.

چیست؟ آیا جسمی بیضی شکل و دارای قدرت توالد و تناسل است یا صبحانهٔ بعدی فرد را تشکیل می‌دهد؟ آیا باید آن را بالذاته نوعی شیء به شمار آوریم یا آن را مرغی بالقوه تلقی کنیم؟ واقع‌گرایی تمایزی بسیار بزرگ بین ذهن و عین، امر واقع و ارزش، آنچه هست و آنچه باید باشد، تصور و واقعیت قائل می‌شود.

دوم، در اِعمال سیاست، اندیشهٔ آرمانشهری هدف‌هایی را تعیین می‌کند و شاید واسطه‌ای برای اقدام باشد. همان گونه که در زیر در این باره بحث می‌کنیم، مقصدها بخش لازم سیاست هستند. سرانجام، از آنجا که همان گونه که خود ای. اچ. کار تشخیص داد، اندیشهٔ آرمانشهری بخش مهمی از فرهنگ بشر را تشکیل می‌دهد، این اندیشه نقشی در آموزش کلی آنچه ویلیام موریس[1] «پرورش امیال و آرزوها» می‌نامد، دارد: در این مورد، آرزوی حیات و زندگی بهتر مورد نظر است [۴۱]. این فعالیتی کاملاً مناسب است، زیرا تنها «خرد» بشر نیست که نیاز به «پرورش» دارد، بلکه آنچه به عنوان «اندیشهٔ» بشر قلمداد می‌شود عرضهٔ خردمندانهٔ «احساسات» است [۴۲].

اگر معنای آرمانشهر از این دام تعریف که باید فوری ممکن به نظر آید، رهایی یابد، ممکن است اندیشهٔ آرمانشهری و تحلیل آرمانشهرجویان نقشی بسیار باارزش در آموزش دادن مردم در مورد سیاست بین‌المللی و سیاست به طور کلی داشته باشد. این مفهوم آموزش سیاسی فوری با مایکل اوکشات[2] مواجه می‌شود، که سخنرانی افتتاحیهٔ ۴۰ سال پیش او در مورد این موضوع به یکی از اجزای سازندهٔ رویکرد محافظه‌کار بدل شد که واقع‌گرایی را بسیار می‌پسندید. او در عبارتی که بسیار از وی نقل کرده‌اند، گفت:

> در فعالیت سیاسی افراد در دریایی بیکران و بی‌انتها سفر می‌کنند؛ این دریا نه بندری دارد که جان‌پناهی باشد و نه جایی که بشود برای لنگر انداختن از آن استفاده کرد، نه نقطهٔ

1- William Morris 2- Michael Oakshot

آغازی دارد و نه مقصدی مشخص. کار مهم روی آب ماندن در یک کشتی شناور است [۴۳].

اسکار وایلد هم زمانی قیاسی مشابه را به کار گرفت، ولی درک عمیق‌تری از جریان‌های اصلی زندگی اجتماعی نشان داد. او نوشت «نقشه‌ای از دنیا که آرمانشهر در آن نباشد، حتی ارزش ندارد که نیم‌نگاهی به آن بیندازیم.»[۴۴] هیچ‌کس فقط به منظور اینکه خودش را روی آب شناور نگهدارد سفر نمی‌کند [۴۵]. شاید نوح تنها ملوانی بود که بدون هیچ بندر و لنگرگاهی سفر آغاز کرد، ولی بی‌شک او مقصدی داشت. مقصد جغرافیایی مطلوب جزیی از سفر دریایی است، هر چند تمام ملوانان می‌دانند که در سفری مشخص احتمال دارد به مقصدی که در ابتدا در سر داشتند نرسند. آنها این را هم می‌دانند که اگر زنده بمانند همواره امکان سفر دیگری وجود دارد. البته روی آب ماندن اهمیت زیادی دارد، و بنابراین به «نظریه‌های بقا» نیازمندیم، ولی نیازی هم به مقصدها و بنابراین «نظریه‌های زندگی خوب و مطلوب» داریم.

اگر مقصدی در میان نباشد، جامعهٔ سیاسی جهانی بی‌هدف روی آب شناور می‌ماند و واقع‌گرایان طرح گزارش سفری بی‌هدف را می‌ریزند. این ممکن است به معنای مطالعهٔ دریانوردی بی‌هدف باشد. تعیین مسیر سفر دریایی سیاسی در چنین شرایطی، شاید به این معنا باشد که گروه‌ها فقط بازیچهٔ نیروهای تاریخی هستند و هرگز نقشی فعال ندارند. بر سر این دو راهی خاص تاریخ، در پایان قرن بیستم، شاید چنین رویکردی نابخردانه باشد. جامعهٔ بشری بیش از هر زمان دیگری نیاز به پیشرفت فرهنگی آگاهانه دارد. اگر سیاست جهانی فقط همچنان از جریان‌های اثرگذار و اصلی ۱۵۰ سال گذشته نشأت گیرد ـ جریان‌های عظیم و به ظاهر وقفه‌ناپذیر صنعتی شدن، سرمایه‌داری، ترقی، و رشد جمعیت ـ پیامد آن در نیمهٔ دوم قرن آینده در واقع بسیار ناامید کننده خواهد بود.

وقتی دربارهٔ آینده می‌اندیشیم، می‌توانیم بین «آرمانشهرهای غایی» و «آرمانشهرهای در حال پیشرفت» تمایزی سودمند قائل شویم [۴۶]. اغلب اندیشه‌های آرمانشهرجو چشم به طرحی کلی، مثل حکومتی جهانی، برای آینده دارند، برای دوره‌ای که تاریخ تقریباً متوقف می‌شود. ولی دسترسی به این گونه آرمانشهرهای غایی، اگر ممکن باشد، فقط در آینده‌ای دور میسر است. فایده‌ای ندارد که وقت زیادی را صرف بررسی ساختارهایی کنیم که، اگر اصولاً ساخته شوند ـ در شرایطی خواهد بود به شدت متفاوت با امروز. تلاش برای کنترل دقیق آیندهٔ دور بی‌فایده است.

از سوی دیگر آرمانشهرهای در جریان، مراحلی بی‌آزار و اصلاح‌طلبانه و سنجیده برای ساختن دنیایی بهترند که شاید به‌گونه‌ای برای نسل‌های آینده محتمل‌تر باشند. هر سال تلاش برای کاهش خطر جنگ، بهبود بخشیدن به وضع حقوق بشر و بسط عدالت اقتصادی از جمله مثال‌های این گونه سیاست‌ها هستند. تصویرهای ذهنی و کلی مربوط به آیندهٔ مطلوب جهان را می‌توانیم عرضه داریم، ولی در مورد جزییات آن فقط زمانی می‌توانیم به توافق برسیم که مسائل و دورنمای آینده روشن‌تر باشند. پس آرمانشهرگرایی موجود به نوعی آرمانشهرگرایی عملی است. این برنامه‌ای «انقلابی» نیست که در آن هدف وسیله را توجیه کند، بلکه بیشتر رویکردی نسبت به سیاست است که در آن وسیله‌ها در واقع **خودشان** هدف به شمار می‌روند. بنابراین، اگر ما مراقب این جریان‌ها باشیم، ساختارها باید مراقب خودشان باشند؛ و همان گونه که کامو[1] در اوائل دههٔ ۱۹۵۰ گفت، وسیله‌هایی که امروز از آنها استفاده می‌کنیم هدف‌هایی را شکل می‌دهند که شاید فردا به آنها برسیم [۴۷].

پس معنای صفت «آرمانشهری» در «واقع‌گرایی آرمانشهری» از معنایی که معمولاً از آن مستفاد می‌شود، واقع‌بینانه‌تر است. به همین سیاق، عنصر «واقع‌گرایی» هم

1- Albert Camus

واقع‌گرایانه‌تر از رویکردی «عقیدتی» است که به تشخیص فاکس در ۱۹۸۴ بر این موضوع سایه افکنده بود. واقع‌گرایی مکتبی قادر نیست سیاست جهانی را کاملاً قابل درک کند. برای مثال، در تفسیر والتس، این گونه واقع‌گرایی مناسبات میان دولت‌ها را به «محدوده‌ای جداگانه» بدل می‌کند، و مقدار زیادی از آنچه را بیش از همه به توضیح رخدادها و گرایش‌ها مربوط می‌شود، نادیده می‌گیرد. از جمله دیدگاه دولت-محور برای درک تحول خیره‌کنندهٔ اروپا در دههٔ ۱۹۸۰، از زمان ظهور جنبش همبستگی تا به قدرت رسیدن آن در اغلب جوامع مدنی اروپای شرقی، هیچ سرنخی عرضه نکرد [۴۸]. در طول این دوره اکثر برنامه‌های اروپا در زمینهٔ موضوع‌های سیاسی، اقتصادی، دفاعی و محیط زیست را جنبش‌های مردمی و اجتماعی تعیین می‌کردند و نه دولت‌ها. افزون بر این، درک جهانی شدن بخش زیادی از حیات سیاسی مربوط به این محدوده‌ها، مستلزم چارچوبی متفاوت است [۴۹]. در نتیجه قابل فهم کردن جهان سیاسی این روزها مستلزم رویکردی جهانی و التقاطی است، و همین‌طور وام گرفتن بینش‌هایی از یک سلسله دیدگاه‌ها ـ مکتب جامعهٔ جهانی، اقتصاد سیاسی بین‌المللی، نظریهٔ سیاست تطبیقی و انتقادی ـ و همچنین رشته‌های دیگر. شکست خوردن در بهره‌گیری بیشتر از رویکردهای دیگر خصوصیت بارز سلطهٔ واقع‌گرایی بوده است. زیرا از نظر واقع‌گرایی مطالعهٔ سیاست بین‌الملل محدوده‌ای مخصوص به خود تلقی می‌شود.

واقع‌گرایی نه تنها به گونه‌ای فزاینده دور از واقعیت است، همان گونه که پیش از این عنوان کردیم از خودآگاهی هم بی‌بهره است. واقع‌گرایی که آرمانشهرگرایی را به باد تمسخر می‌گیرد از نظر شناخت‌شناسی کمتر از آن اعتبار دارد. این نکته در انتقاد ریچارد اشلی از والتس به عنوان پرچمدار نظریه‌ای دولت‌سالار و نظامی ارزشی که نقاب قوانین بی‌طرفانهٔ روابط بین‌الملل را بر چهره زده است، مطرح شده است [۵۰]. به زبان ساده، واقع‌گرایی همان نفع شخصی قوم‌مدار در مقیاسی بزرگ‌تر است.

ولی آیا همان گونه که اینیس کلود[1] و یان کلارک[2] گفته‌اند آیا آرمانگرایی همان خوش‌بینی اغراق‌آمیز در مقیاسی بزرگ‌تر نیست؟ [۵۱] من این طور فکر نمی‌کنم. آرمانشهرجویان ـکه تصور می‌کنند دنیا می‌تواند و باید تغییر یابدـ اغلب بدبین‌ترین افراد دربارهٔ آیندهٔ درازمدت هسته‌ای و زیست‌محیطی هستند. برعکس واقع‌گرایان ـکه به این فخر می‌فروشند که مسیر تیره و تار تاریخ بشر را درک می‌کنندـ از این نظر خوشبین‌اند که اعتقاد دارند که امکان دارد بازدارندگی هسته‌ای بدون نقص تا پایان تاریخ ادامه یابد. از از نظر فلسفی، خوشبینی را به لایب‌نیتس مربوط می‌دانند، که آن را «بهترین واژهٔ ممکن» می‌دانست. ولی این باور از قضا برداشتی خاص از واقع‌گرایی سیاسی است. بدیهی است، که استفاده از خوشبینی و بدبینی به عنوان مبنایی برای تمایز قائل شدن بین آرمانشهرجویی و واقع‌گرایی گیج کننده است.

شاید چارچوب زمانی راهنمایی سودمندتر در روشن کردن این تفاوت باشد. از نظر آرمانشهرجویان، مسائل امروز مسائل اصلی نیستند؛ در حالی که از نظر واقع‌گرایان حل مسائل به معنای توجه کردن به برنامهٔ کار سیاستگذاران است. در نتیجه آن دانشورانی که به دنبال این هستند که حرفشان را به گوش مقامات برسانند الزاماً افق دیدشان را محدود می‌کنند. به هرحال برتری قائل شدن برای [منافع] کوتاه مدت، به آسانی به آن چیزی منتهی می‌شود که «عارضهٔ قورباغهٔ آب‌پز» نامیده شده است. وقتی قورباغه‌ها را در قابلمه‌ای از آب می‌گذاریم، آنها متوجه افزایش تدریجی دمای آب نمی‌شوند تا اینکه زندگی‌شان به طور جدی به خطر بیفتد [۵۲]. این قیاس روشن است ـنرون واقع‌گرا بی‌خیال می‌گردد در حالی که سلاح‌های کشتار جمعی گسترش می‌یابند وجنگل‌های استوایی آتش می‌گیرند. یکی از انتقادهای جدی از اندیشهٔ آرمانشهری این است که این اندیشه موضوعی است مربوط به رجحان‌های شخصی، یعنی یک نظام ارزشی در مقابل

1- Inis Claude

2- Ian Clark

نظام ارزشی دیگر قرار می‌گیرد. این موضوعی مهم و دشوار است، ولی این امکان وجود دارد که در دفاع از موضع اخلاقی جهانی از دیدگاهی عقلانی استدلال کنیم. این استدلال بر مبنای این باور است که اصول اخلاقی نوعی ابداع هستند [۵۳]، و همین‌طور بر پایهٔ این دیدگاه مورد قبول عام استوارند که «علم اجتماعی» فارغ از ارزش‌گذاری امکان‌پذیر نیست [۵۴]. جان راولز، به یاری مفهوم اندیشه برانگیز خود که بسیار مورد بحث قرار گرفت یعنی مفهوم «حجاب نادانی[1]»، فکر نوعی موضع اخلاقی عام و عقلانی را توضیح داد (این مفهوم بر اندیشهٔ «عدالت به مثابه انصاف» نهفته در افکار کانت استوار بود). راولز، در کتاب *نظریهٔ عدالت*، که نخست در سال ۱۹۷۱ انتشار یافت، از خوانندگانش می‌خواهد فرض کنند که «حجابی از نادانی» بر واقعیت اجتماعی کشیده شده است [۵۵]. سپس از این خوانندگان درخواست می‌کند که اجتماعی را تصور کنند که آرزو دارند، فارغ از وضع خودشان، در آن زندگی کنند. این نقطهٔ عزیمتی منطقی برای آغاز اندیشه دربارهٔ عدالت است، زیرا این فقط به معنای ریختن تاس عظیم وراثت است که تعیین می‌کند که آیا ما به عنوان فرد سالم و در رفاه متولد شده‌ایم یا در میان نگون‌بخت‌ترین بخت‌برگشتگان. از پس حجاب نادانی راولز، وضع موجود جهانی به دیدگاهی به شدت تأدیبی بدل می‌شود. پس از آنکه آزمونی اخلاقی به توسل به عقلانیت بدل می‌شود، همه در نقش مدافع ارزش‌های عام مربوط به عدم خشونت، حقوق بشر، عدالت اقتصادی و حفاظت زیست‌محیطی ظاهر می‌شوند. جز آن تقدیرگرایانی که معنای حق انتخاب را درک نمی‌کنند، همه از آزادی، برابری، و برادری (صرف‌نظر از خواهری) هواداری می‌کنند.

اندیشهٔ آرمانشهری را اگر از این زاویه مورد توجه قرار دهیم، نمی‌تواند مانع باشد؛ این اندیشه باید سخنگوی جامعهٔ بشری باشد. این به ویژه مطلوب دانشوران است، که به

1- Veil of ignorance

خاطر حرفه‌شان باید در مورد سیاست جهانی دیدگاهی کلیت‌باور و جامع‌نگر را برگزینند. دست آخر، واژهٔ «universus» که «university» یعنی دانشگاه از آن بر گرفته شده، به معنای «جامع» است. بنابراین دانشگاهی ملی حاوی تناقض در گفتار است است. رنگ حقیقت خاکستری است، نه سرخ، سفید یا آبی. بدیهی است که نظام کشورها بخشی مهم از چارچوب اندیشه و عمل است. ولی مفهوم این گفته برای آن کسانی که برای مثال سرگرم مطالعهٔ راهبرد نظامی هستند، این است که اصل راهنما نباید افزایش قدرت کشور خویش در ستیزه با کشورهای دیگر باشد. بلکه بهترین راهنما برای مطالعهٔ نوشتهٔ دانشوران این فکر است که کشورهای خودشان را به گفتهٔ عبارت درخشان هدلی بول چون «کارگزاران محلی خیر همگانی دنیا» [۵۶] تصور کنند.

۳

همهٔ اینها دربارهٔ امنیت در وضعیت آنارشی چه می‌گویند؟ غایی‌ترین مرحله، اصول راهنما و فرایندهای مربوط از دیدگاه فرد واقع‌گرای آرمانشهرجو کدام‌اند؟

اول از همه، مفهوم کلیدی در اندیشهٔ مربوط به امنیت در این رویکرد عبارت است از «رهایی» [۵۷]. در اندیشهٔ مربوط به امنیت باید برای رهایی در مقایسه با مضمون‌های واقع‌گرا و سنتی قدرت و نظم اولویت قائل شویم. دردسر موقعیت برتر قائل شدن برای قدرت و نظم این است که این کار به هزینهٔ دیگری انجام می‌شود، و معنایش این است که آنها بالقوه ناپایدارند. قدرت مطلق و بنابراین امنیت یک کشور مستلزم ناتوانی مطلق و بنابراین ناامنی دیگر کشورها است. به همین سیاق، نظم مطلق مستلزم این است که هیچ گونه تغییری صورت نگیرد؛ وقتی هم هیچ گونه امکان تغییر وجود نداشته باشد احتمال

عدالت بسیار ناچیز است، و بدون عدالت امکان منازعه وجود دارد. تنها مردم و گروه‌هایی می‌توانند به امنیت واقعی دست یابند که دیگران را از آنها محروم نکنند.

رهایی یعنی آزاد کردن مردم از آن قیدهایی که مانع انجام آزادانهٔ آن کارهایی می‌شوند که آنها می‌خواهند انجام دهند، و شماری از آن قیدها عبارت‌اند از جنگ، فقر، ستم و تحصیلات ناکافی. امنیت و رهایی، در واقع، دو روی یک سکه‌اند. رهایی هم در نظریه و هم در عمل به امنیت پایدار می‌انجامد ولی قدرت و نظم این حالت را ندارند. دموکراسی‌های لیبرال، متعهد به سطحی از عدالت اجتماعی و به نسبت مرفه ـ هر چند هنوز راه زیادی را باید بپیمایند تا به رهایی کامل دست یابند ـ به نظر نمی‌رسد تمایلی به جنگیدن با یکدیگر داشته باشند.

این عقیدهٔ کانت که مردم را باید به مثابه هدف در نظر بگیریم و نه به مثابه وسیله (که به خودی خود «آرمانشهرهای توتالیتر» را به عنوان تناقضی منطقی کنار می‌گذارد)، به گونه‌ای تلویحی در اندیشهٔ رهایی وجود دارد. برعکس، دولت‌ها را باید به مثابه وسیله تلقی کنیم و نه هدف. دولت‌ها قابل اعتماد و منطقی نیستند و ماهیتی آن قدر گوناگون دارند که نمی‌شود آنها را مصداق اولیهٔ نظریه‌ای مناسب در مورد امنیت در سطح جهانی تلقی کرد. مردم باید مصداق اولیه باشند و نه کشورها. همان گونه که بول می‌گوید:

> نظم جهانی مهم‌تر و مقدم بر نظم بین‌المللی است زیرا واحدهای بنیادین جامعهٔ بزرگ متشکل از تمام افراد بشر، دولت‌ها نیستند... بلکه افراد بشرند، که ابدی و فناناپذیرند به این معنا که این یا آن نوع از گروه‌های بشر فنا نمی‌پذیرند [۵۸].

افراد را کانون توجه قرار دادن شاید آن قدر که به نظر می‌رسد کاری اساسی نباشد. خود بول تا آنجا پیش رفت که اشاره کند که حتی کشورهای عضو سازمان ملل متعهدند

از راه ارتقای حقوق بشر و انتقال تدابیر، کاری بیش از حفظ جعبهٔ تخم مرغ انجام دهند[۵۹].

اگر رهایی اصل راهنمای امنیت باشد، مفاهیم کلیدی برای آنارشی عبارت‌اند از «اجتماع» و واژهٔ زشت اروپایی «عملکرد تابعی»[1]. در فرایند ساخت و ساز اجتماع از میان بردن تمایزات بین درون‌ـگروه و برون‌ـگروه یا «ما» و «آنها» مورد نظر است، و ایجاد مناسبات مثبت نه بر اساس فقط تعهدات دوجانبه و نفع شخصی دوسویه (گزلشافت *Gesellschaft*) بلکه همچنین بر اساس نوعی احساس وفاداری و تعهد اخلاقی (گماینشافت *Gemeinschaft*) [۶۰]. در مورد عملکرد تابعی این عقیده حاکم است که تصمیمات در پایین‌ترین سطح مربوط گرفته می‌شوند.

با در نظر داشتن این دو اصل راهنما، «آنارشی» یا فقدان حکومت در نظام متشکل از کشورها کمتر مشکل‌زا است تا «دولت‌سالاری» به معنای تمرکز تمام قدرت در دولت ـکه قرن بیستم اغلب شاهد نمونه‌هایی از آن بوده است. برای دست یافتن به امنیت در وضعیت آنارشی، لازم است از «جامعهٔ آنارشی» متشکل از دولت‌ها و مورد نظر بول فراتر برویم و به «اجتماع متشکل از اجتماعات» آنارشیستی و جهانی برسیم. به این ترتیب آنارشی به چارچوبی برای اندیشیدن دربارهٔ *راه حل* مسائل جهانی بدل می‌شود، نه دربارهٔ اصل مسأله‌ای که باید بر آن فائق آییم [۶۱]. این دنیای سیاسی بسیار آشفته‌تری خواهد بود تا نظام متشکل از دولت‌ها، ولی گمان می‌رود دورنمای بهتری برای رهایی افراد و گروه‌ها ارائه دهد، و بنابراین گمان می‌رود در نهایت امن‌تر باشد.

این استدلال، بر خلاف بسیاری از استدلال‌های آرمانشهری دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۴۰، به دنبال پرداختن به مسألهٔ دولت‌های دارای حاکمیت از راه متمرکز کردن قدرت

۱ـ subsidiarity، اصلی در سازماندهی اجتماعی که به موجب آن عملکردهایی که باعث می‌شوند سازمان‌های فرعی یا محلی وظایف خود را به خوبی انجام دهند بیشتر به خود آن سازمان‌ها وابسته‌اند تا به سازمانی مرکزی و برتر از آنها. ـم.

در دولت دارای بیشترین حاکمیت یا حکومتی جهانی نیست. به هیچ نوع حکومت مرکزی نمی‌شود زیاد اطمینان کرد. برخی از حکومت‌ها قادر به حفظ نظم نیستند؛ بسیاری فقط به کمک سرکوب موفق به این کار می‌شوند. حتی حکومت‌های به نسبت موجه الزاماً به منافع تمام شهروندان خود و به گوناگونی آنها اهمیت نمی‌دهند. فکر متمرکز کردن کل قدرت در مقیاس جهانی دورنمایی هولناک است، و گمان نمی‌رود نتیجه‌بخش باشد. دنیایی چندفرهنگی و دارای مجموعه‌ای از مسائل محلی و جهانی از نظر منطقی نیاز به رویکردی چندجنبه‌ای دارد.

ریچارد فالک (که تمام واقع‌گرایان، بدون استثنا، او را هم مانند کانت بیرون از رشتهٔ روابط بین‌الملل قرار داده‌اند) به دلیل این استدلال در بیست سال گذشته از دیگران متمایز شده است که می‌گوید دولت‌های مدرن بیش از آن بزرگ هستند که توانایی اجابت نیازهای بشر را داشته باشند و بیش از آن کوچک‌اند که بتوانند با شرایط مقتضی برای هدایت سیاره‌ای که در آن وابستگی متقابل روز افزون است کنار بیایند [۶۲]. نتیجه‌گیری منطقی از این استدلال این است که قدرت باید پراکنده و غیرمتمرکز باشد. مطلوب است که به منظور اجابت برخی از نیازهای بشر (برای مثل تسهیل تنوع فرهنگی) آن را از دولت‌ها بگیریم و به اجتماعاتی محلی‌تر منتقل کنیم، این در حالی است که می‌شود به یاری سازمان‌های کارآمد محلی یا جهانی مشخص به مسائلی کلی‌تر، مثل موضوع‌های اقتصادی و زیست‌محیطی، پرداخت.

نتیجهٔ این گونه پراکندگی قدرت در سطحی فراتر یا فروتر از سطح دولت به وجود آمدن نوعی شبکهٔ متشکل از هنجارها، مقررات، ساختارهای تصمیم‌گیری، وابستگی متقابل و پیچیدهٔ اقتصادی، اجتماعات غیر سرزمینی و همین‌طور اجتماعات سرزمینی و الگوهای هویتی همپوش است.

در چنین دنیایی دولت‌ها ضعیف می‌شوند ولی از میان نمی‌روند. حتی مرزهای

نفوذپذیر، مثل مورد اتحادیهٔ اروپا، موارد استفاده خاص خود را دارند. به ویژه دولت‌ها، تا زمانی که خطر جنگ باقی است، همچنان چارچوبی لازم برای کنترل تسلیحات هستند. ولی جنگ بین دولت‌ها به عنوان ابزار سیاست، از نظر تاریخی رو به افول دارد، زیرا هزینه‌های آن رو به افزایش و منافع آن رو به کاهش است. جنگ خلیج [فارس]، با وجود پیروزی نظامی ویرانگرش، با این نتیجه‌گیری تناقضی ندارد. از نظر هزینه، آنچه باید در خاطر داشته باشیم تلاش عظیمی است که ایالات متحده و ۳۷ متحدش بسیج کردند و به کار گرفتند تا کشوری را با تولید ناخالص ملی در حدود ۱۲۰ بار کمتر از ایالات متحده و جمعیتی کمتر از جمعیت ایالت کالیفرنیا شکست دهند. این تلاش را باید، از دیدگاه تاریخی، همچنین با «موفقیت» به نسبت بی دردسر و آسان بریتانیا در برابر عراق در گذشته، ۳۰ و ۷۰ سال پیش، مقایسه کنیم. از جنبهٔ سود، هنوز برای محاسبهٔ این تراز خیلی زود است؛ ولی نشانه‌های فوری حکایت از این دارند که پیروزی و موفقیت با هم مترادف نیستند.

فرایندهای تاریخی حکایت از آن دارند که «دفاع» همچنان عملکردی مهم برای دولت‌ها است، ولی سودمندی نهاد جنگ رو به نزول است. در نتیجه، معضل سنتی امنیت ـ شیوه‌ای که باعث می‌شود تلاش کشوری در جهت کسب امنیت از راه قدرت نظامی بر ناامنی کشورهایی که تهدیدشان می‌کند بیفزاید ـ به خصوصیتی کم اهمیت‌تر در روابط بین‌الملل بدل می‌شود. دولت‌ها دارند به جوامعی تبدل می‌شوند که وظیفهٔ اصلی‌شان در مورد بازدارندگی و هدایت خشونت خارجی روز به روز تقلیل می‌یابد. وظیفهٔ آنها به عنوان کارگزاران نظم داخلی و کنترل تسلیحات اهمیت بیشتری پیدا می‌کند.

شبکهٔ جهانی متراکمی از جوامع، همان گونه که در بالا توضیح دادیم، گاهی نوعی جدید از پیروی از آداب و رسوم قرون وسطی تلقی شده است. خصوصیت اروپای قرون وسطی اقتدار سیاسی غیرمتمرکز و کلاف سر در گمی از «اختیارات قضایی فئودالی و

متداخل، سرسپردگی‌ها و بیعت‌های چندگانه و خاوندی‌های ناهمساز» [۶۳] بود. اروپای قرون وسطی الگویی روشنگر عرضه می‌دارد، ولی دلایلی هم برای این فکر وجود دارد که نوعی جدید از پیروی از آداب و رسوم قرون وسطی به همان اندازه خشونت‌آمیز یا آشفته نیست، با توجه به اینکه ابزارهای خشونت به همان اندازه نامتمرکز نیست و اینکه نگرش‌ها نسبت به خشونت و هزینهٔ آن تغییر کرده‌اند. درسنامهٔ مربوط به نظام متشکل از دولت‌ها که نظریهٔ بین‌المللی با آن سر و کار دارد ابدی نیست؛ از نظر تاریخی جدید است. نظام متکی بر معاهدهٔ صلح وستفالی مربوط به استقلال دولت‌های دارای حاکمیت فقط برای مدتی در حدود ۳۵۰ سال دوام داشت و هیچ دلیلی وجود ندارد که تصور کنیم که بر سیاست جهانی تا ابد حکم خواهد راند. در واقع، تغییر تاریخی در نظام بین‌المللی به همین زودی مشهود است.

چون شمار روزافزونی از اقداماتی که به ادامهٔ سیاست جهانی کمک می‌کنند، دیگر دولت‌ها را در این امر دخالت نمی‌دهند، ما در دوره‌ای زندگی می‌کنیم که جیمز ان. روزناو آن را «سیاست پسابین‌المللی» [۶۴] نامیده است. حاکمیت دارد از هم می‌پاشد. دولت‌ها کمتر قادرند وظایف سنتی‌شان را بجا آورند. عوامل جهانی به‌گونه‌ای روزافزون بر تمام تصمیم‌گیری‌های حکومت‌ها اثر می‌گذارند. مردم در عین اینکه مدعی وفاداری‌های محلی هستند می‌خواهند در ارزش‌ها و سبک زندگی جهانی هم سهمی داشته باشند، الگوهای هویتی دارند پیچیده‌تر می‌شوند. تمایز سنتی بین سیاست «خارجی» و «داخلی» کمتر از همیشه پذیرفتنی است. آگاهی رو به رشدی هم در این مورد وجود دارد که ما از تاریخ جهانی مشترکی بهره‌مندیم. در نتیجه، بجاست که جملهٔ مشهور مورگنتاو را، که پیش از این نقل کردیم، برعکس کنیم. صورت اواخر قرن بیستمی آن به این شکل در می‌آید: «ستیزه برای دستیابی به قدرت، مانند همهٔ سیاست‌ها، سیاست جهانی است.»

۴

نظام بین‌المللیِ در حال گسترش کنونی، با یادآوری استعارهٔ پیشین سوگانامی ـ وینسنت، نظامی متشکل از جعبهٔ تخم‌مرغی است که پوستهٔ تخم‌مرغ‌های حاکمیت در آن قرار دارد؛ ولی در کنار آن دارد املتی از جامعهٔ جهانی درست می‌شود. اگر این روند را مطلوب به شمار آوریم، این مسأله به مسأله‌ای سیاسی و عملی در این مورد بدل می‌شود که از اینجا چگونه به آنجا برسیم. آیا جامعهٔ جهانی می‌تواند بدون شکستن هیچ تخم‌مرغی املتی درست کند؟ کلامی چند در بارهٔ نحوهٔ عمل مناسب است، زیرا من ـ از ارسطو گرفته تا آلتوسر[1] ـ به کسانی احساس نزدیکی می‌کنم که معتقد بوده‌اند که ما فقط برای وقت‌گذرانی به فلسفه نمی‌پردازیم.

مجال من در اینجا فقط اجازه می‌دهد گوشه‌ای از حال و هوای رهایی‌بخشی و جامعه‌سازی را عنوان کنم، زیرا آنچه مناسب است البته به وضعیت قدرت افراد و گروه‌های مختلف بستگی دارد. برای مثال از نظر ابرقدرتی هسته‌ای، خط‌مشی آماده‌سازی آرمانشهر شاید عبارت از این باشد که کار را از آموزه‌های مربوط به پیشگیری از فعالیت هسته‌ای، هشدار مربوط به پرتاب موشک‌ها، ضربه‌های کارساز و «غالب آمدن» شروع کنیم و به سوی آموزه‌هایی پیش رویم که در آنها تلافی آخرین مرحله است و نه نخستین مرحله، حالتی تدریجی دارد و نه همه جانبه، و بر پایهٔ حداقل بازدارندگی استوار است و نه بر میزان توانمندی جنگی. سیاستی هنوز معقول‌تر شاید این باشد که هواداری آیت‌الله‌ها از داشتن سلاح‌های هسته‌ای را نپذیریم و حتی اگر در نهایت ثابت شود که این کار غیرممکن است، به دنبال هدف حذف سلاح‌های هسته‌ای در سطح دنیا باشیم[۶۵]. انجام کاری دیگر به معنای تداوم بخشیدن به این باور است که

1- Louis Althusser

هیچ مبنایی قوی‌تر از ترس از نسل‌کشی برای همزیستی افراد بشر با هم وجود ندارد. این اندیشهٔ کمینه‌خواهانه، در درازمدت، شاید نسخه‌ای برای بروز فاجعه باشد.

بین دولت‌هایی که گرفتار سؤظن دم‌افزون هستند، سیاست‌های مشترک امنیتی که در جستجوی شفافیت دوجانبهٔ بیشتری هستند و همین‌طور در پی تغییر موضع از حالت نظامی-تهاجمی به نظامی-تدافعی هستند شاید باعث اطمینان خاطر و تغییر برخوردها شود. این شیوهٔ تفکر از خصوصیات راهبرد گورباچف از ۱۹۸۵ به بعد بوده است، و به تغییرات بنیادی در برداشت از خطر و مناسبات سیاسی در سراسر اروپا کمک کرد. هم از نظر گورباچف و هم از نظر هواداران «شق دیگر امنیت» در غرب، «تفکر جدید» دربارهٔ امنیت از «واقعیت» بی‌نتیجه ماندن سیاست تنش‌زدایی و شروع جنگ سرد جدید نشأت گرفت. از این لحاظ هم، آرمان‌پرستی جدید واقع‌گراتر از آن گونه آرمان‌پرستی است که ای. اچ. کار وقتی از آن انتقاد می‌کرد که از شیوهٔ کار «روشنفکران» در تلاش برای همساز کردن عمل و نظریه، شکایت داشت [۶۶].

گاهی برخورد منافع بین کشورهای خاص به شکلی است که سیاست مهار لازم است. این موضع باید قاطع باشد، ولی نباید تحریک‌کننده باشد، و باید راه را برای سیاست تنش‌زدایی باز بگذارد. آنچه نظریه‌پردازان نظریهٔ بازی «راهبرد زدی ضربتی ضربتی نوش کن» می‌نامند شاید بتواند با عهدشکنی‌ها کنار بیاید و راه را برای همکاری دراز مدت هموار سازد[۶۷].

مزایای تخفیف تنش را نباید به خاطر بی‌اعتمادی‌ای که در پس آن است دست کم بگیریم. بذرهای تنش‌زدایی گاهی اوقات می‌توانند درختان تنومندی به بار آورند همچنان که سازمان امنیت و همکاری اروپا باعث رشد جامعهٔ مدنی در اروپای شرقی شد.

گاهی، هنگامی که رژیمی متجاوز هم فراتر از بازدارندگی و هم فراتر از اطمینان

خاطر به نظر می‌رسد، شاید لازم باشد که احتمال جنگ را با شهامت بپذیریم. در چنین مواردی، خشونت باید آخرین راه چاره باشد، در واقعیت و نه فقط به لفظ. این خشونت باید در آن حدی باشد که برای دستیابی به هدف‌هایی که به روشنی بیان شده‌اند، لازم است؛ باید متناسب با چالش باشد؛ و باید برای هدف‌های مورد نظر ارجحیت قائل شود. جنگ خلیج [فارس] این انتظارها را کاملاً بر آورده نکرد. پس از دستیابی به پیروزی، آن گونه که چرچیل می‌گفت، نشان دادن واکنش مناسب، «مردانگی» است[۶۸]. باید امیدوار باشیم که درسی که مقامات کاخ سفید از مناسبات ناموفق پس از جنگ با ویتنام فرا گرفتند بیش از آن باشد که شکست در جنگ علیه آن کشور دربارهٔ جنگیدن و مدیریت اطلاعات به آنان آموخت؛ ولی به دلایلی می‌توانیم در این مورد شک کنیم.

گاهی شانسی واقعی برای همبود-سازی بین ملت‌ها وجود دارد، مثل مورد دشمنانی تاریخی چون فرانسه و آلمان. به هنگام سخنرانی افتتاحیهٔ ای. اچ. کار در سال ۱۹۳۶، سالی که ناحیهٔ راین داشت دوباره مسلح می‌شد، کدام دانشجو ممکن بود پیش‌بینی کند که وقتی به سن میانسالی می‌رسد، دیگر امکان تصور جنگ بین فرانسه و آلمان وجود نداشته باشد؟ این گونه نتیجه‌گیری در پی سه جنگی تسریع شد که در فاصلهٔ هفتاد سال بین این دو کشور درگرفت و سپس در پی بروز جنگ سرد، ولی در مورد روابط بین فرانسه و آلمان مسائل بیشتری از اینها مطرح است. ملت‌های فرانسه و آلمان به جامعه‌ای *اخلاقی* بدل شده‌اند، و همکاری‌شان فقط بر مبنای نفع شخصی نیست. این به هم پیوستن کشورهایی که تا این زمان دشمنانی سرسخت به شمار می‌رفتند، نتیجهٔ اقدامات افرادی دوراندیش مثل مونه[1] و شومان[2] بود ـ که در طرح ای. اچ. کار از امور «دیوانسالارانی» بودند که باید مقید به تجربه‌باوری می‌شدند[۶۹]ـ و همین‌طور نتیجهٔ

1- Jean Monnet
2- Frederick Schuman

رفتار نمادین آدنائر و دوگل، نهادی کردن تماس‌های در سطح مقامات عالی، وابستگی اقتصادی متقابل رو به رشد و کنش و واکنش اجتماعی شدید در تمام سطوح. این «همبود امنیتی» و برخوردار از صلحی قابل پیش‌بینی را با مناسباتی مقایسه کنید که ادامه دارد، برای مثال مناسبات بین یونان و ترکیه. در این مورد نهادی کردن در حدی ناچیز صورت گرفته است، و به جای کتاب‌های تاریخی که تلاش می‌کنند میهن‌پرستی افراطی را از میان ببرند تنها همان سرودهای میهن‌پرستانهٔ قدیمی خوانده می‌شود [۷۰]. در منازعهٔ بین یونان و ترکیه یا اعراب و اسرائیل به فعالانی ملهم از اندیشه‌های آرمانی نیازمندیم تا زمینهٔ پیشرفت روانی لازم را فراهم آورند. شیوهٔ کشورداری از نوعی که افرادی مانند سادات یا برانت نشان دادند، لازم است. تا زمان برقراری آن گونه کشورداری، ساختن جامعه شاید با فاجعه‌ای دیگر رو به رو باشد.

رویکردهای گسترده‌ای که عنوان کردیم برای حکومت‌ها مناسب‌اند. ولی امروز حوزهٔ در خور توجهی برای اقدام *افراد* از راه جامعهٔ مدنی جهانی هم وجود دارد. به موازات آسان‌تر شدن ارتباط جهانی، روز به روز بیشتر در دنیایی زندگی می‌کنیم که می‌شود آن را دنیای پساسیاست خارجی نامید، دنیایی که داد و ستدهای چشمگیر بین‌المللی به وزارت خارجه بستگی ندارند. در این خصوص سازمان‌هایی بی‌شمار هستند که به ارتقای حقوق بشر و رفاه اقتصادی توجه دارند و برای حفظ محیط زیست کار می‌کنند، سازمان‌هایی که «کارگزاران محلی خیر همگانی جهانی» هستند. برخی از اقدامات را افرادی در مقام مصرف‌کننده، یا والدین انجام می‌دهند. بنا بر شعاری فمینیستی، آنچه بین‌المللی است شخصی است و آنچه شخصی است بین‌المللی است[۷۱]. افزایش شدید جمعیت به بسیاری از مسائل خطیری دامن می‌زند که بر زندگی همه اثر می‌گذارند. ای. اچ. کار در سخنرانی افتتاحیه‌اش به مسخره گفت که نصیحت در مورد کنترل موالید موضوعی مربوط به استاد سیاست بین‌الملل نیست [۷۲]،

ولی امروز خیلی هم مربوط است. مسائل بین‌المللی در واقع خیلی هم شخصی هستند.

امنیت در وضعیت آنارشی ممکن است. کشورهای اروپای غربی که یکسره در حال جنگ بوده‌اند دلایلی در اثبات این مورد عرضه می‌دارند. اینکه چه نوع دلایلی ارائه می‌دهند مسألهٔ جالب دلائل قابل تأیید در فلسفهٔ علوم را مطرح می‌کند. واقع‌گرایی عنوان می‌کند که در نظام بین‌المللی آنارشیستی از جنگ گریزی نیست؛ هر جنگی که در خلیج [فارس] یا جاهای دیگر درگیرد، به ظاهر این عقیده را تأیید می‌کند. ولی مورد فرد ۹۹ فوتی را در نظر بگیرید [۷۳]. فرضیه این است که «طول قد تمام افراد کمتر از ۱۰۰ فوت است.» بنابراین مشاهدهٔ هر فرد کوتاه‌تر از ۱۰۰ فوت البته این فرضیه را تأیید می‌کند. سپس یک نفر به فردی با قد ۹۹ فوت بر می‌خورد. به معنای دقیق کلمه، این وضع فرضیهٔ مورد نظر را تأیید می‌کند، ولی در عین حال با صلابت بیشتری آن را نفی می‌کند، زیرا در این مرحله دلیل خوبی در دست داریم که بپذیریم که افراد ممکن است تا ۱۰۰ فوت قد بکشند. همبود امنیتی اروپای غربی، که در اتاق فرمان تاریخی واقع‌گرایی رشد کرد و در کانون درسنامهٔ نظام دولت‌ها، در حکم مقایسهٔ سیاست بین‌المللی با مرد ۹۹ فوتی است. این دلیل خوبی در اختیار ما می‌گذارد که باور کنیم که صلح قابل پیش‌بینی در دنیای متشکل از کشورهای لیبرال ـ دموکرات و دارای وابستگی متقابل امکان‌پذیر است.

۵

در این استدلال هیچ چیزی بر مبنای این فکر وجود ندارد که افراد بشر کمال‌پذیرند. می‌توانیم انتظار داشته باشیم که همان منازعات بین دزد و کارمند بانک درون ما، در ذهن همه‌مان تکرار شود. ولی رویکردمان نسبت به سیاست بین‌المللی که در این جا شرح دادیم بر اساس این اعتقاد است که سیاست نامحدود است و ریشه در اصول اخلاقی دارد، و این امکان هست که نهادها باتدبیرتر شوند و شاید اثری مثبت در شکل دادن به

رفتار بشر داشته باشند. اگر از این زاویه به مسأله نگاه کنیم، میزان تأکید بر برخی از «اعتقادات سنتی» جریان‌های اصلی نظریهٔ بین‌المللی متفاوت است [۷۴]. در حالی که اگر بپذیریم که سیاست به یک معنا همواره همان «سیاست قدرت» است، نمی‌توانیم نتیجه بگیریم که تعبیرمان از سیاست قدرت باید این باشد که «قدرت بر حق است». در حالی که آنارشی ادامه می‌یابد، امکان دارد بیشتر چارچوبی برای *راه‌حل* مسائل جامعهٔ بشر باشد، تا اینکه آن را گره‌ای برای این *مسأله* تلقی کنیم. در حالی که نفع شخصی همچنان هدایت افراد و گروه‌ها را به عهده دارد، نیازی نیست نفع شخصی را مترادف با خودخواهی بدانیم. سرانجام، در حالی که همچنان به زندگی در آیندهٔ نزدیک در نظام دولت‌ها ادامه می‌دهیم، هنوز خیلی زود است که نتیجه بگیریم در تاریخ، نظام بین‌المللی الزاماً «نظام جنگ» است.

برنارد برودی زمانی که دربارهٔ سیاست جهانی فکر می‌کرد شب‌ها خوابش نمی‌برد زیرا معتقد بود که انعطاف‌ناپذیری جزیی از این وضعیت است [۷۵]. دانشپژوهان علم سیاست بین‌المللی، اگر نخواهیم نامی از جامعهٔ جهانی به طور کلی ببریم، تا زمانی که ما با انعطاف‌ناپذیری در ذهن خودمان رو به رو نشویم، هرگز به درستی نخواهند دانست که این فکر تا چه میزانی حقیقت دارد. ناکامی در تشخیص این نکته است که باعث می‌شود من شب‌ها خوابم نبرد.

یادداشت‌ها

۱ـ این نسخهٔ ویراستهٔ سخنرانی افتتاحیه‌ای است که در تاریخ ۲۰ مارس ۱۹۹۱ در یونیورسیتی کالج آو ویلز ابریستویت (University College of Wales, Aberystwyth) ایراد شد.

2- Brian Porter, "David Davies: a hunter after peace", *Review of International Studies* 15: 1 Jan. 1989, p. 32.

اظهار نظرهای بعدی در مورد دیویس بر اساس این مقاله است.

۳ـ شرحی از آغاز فعالیت و پیشرفت این دانشکده در مقالهٔ زیر آمده است:

Leuan John, Moorhead Wright and John Garnett, "International Politics at Aberystwyth 1919-1969" in Brian Porter, ed., *The Aberstwyth Papers: International Politics 1919-1969* (London: Oxford University Press, 1972), pp. 86-102.

4- Hans J. Morgenthau, *Politics Among Nations: The Struggle for Power and Peace* (3rd edn., New York: Knopf, 1965: first published 1948). p. 28.

۵ـ تمایزی که مارتین وایت قائل می‌شد عبارت بود از اینکه: زندگی خوب و مطلوب موضوع نظریهٔ سیاسی و بقا موضوع نظریهٔ بین‌المللی است. نگاه کنید به:

Martin Wight, "Why is there no International Theory?" in H. Butterfield and M. Wight, *Diplomatic Investigations: Essays in the Theory of International Politics* (London: Allen & Unwin, 1966), p. 18.

۶ـ مقدمه‌ای بر تمایز مهم مورد نظر وبر در مقالهٔ زیر آمده است:

Michael Joseph Smith, "Max Weber and the modern discourse of realism" pp. 23-53 in Smith, *Realist thought from Weber to Kissinger* (Baton Rouge LA: Louisiana State University Press, 1986).

۷ـ اشارهٔ هربرت فیگل (Herbert Feigel) از **حلقهٔ وین** را دربارهٔ شیوهٔ سنتی کار برد سنتی فلسفه در اینجا در مورد سیاست بین‌المللی به معنای سنتی آن به کار گرفته‌ایم.

8- Peter Donaldson, *Worlds apart: the development gap and what it means (Harmons-worth: Pelican, 1986).*

به ویژه نگاه کنید به فصل اول این کتاب:

"Worlds drifiting apart".

9- R. J. Vincent, *Human Rights and International Relations* (Cambridge: Cambridge University Press, 1986). pp. 123-125.

10- Hedley Bull, *The Anarchical Society: a study of world order in Politics* (London: Macmillan, 1977).

۱۱ـ این تعبیر دیگری از مضمونی است که فیل ویلیامز (Phil Williams) به پیروی از تامس هابز عنوان می‌کند. (هابز می‌گفت زندگی "مسکنت‌بار، زشت، خشن، ددمنشانه و کوتاه" است. ـم.)

12- K. J. Holsti, *The dividing discipline: hegemony and diversity in international theory* (Boston MA:Allen & Unwin, 1987) *passim.*

13- Michael Walzer, *Just and unjust wars* (Harmondsworth: Pelican, 1980), p. 29.

14- E. H. Carr, *The twenty years crisis, 1919-1939: an introduction to the study of*

international relations (London: Macmillan, 1966; first published 1939).

15- Carr, *The twenty years crisis,* p. 93

16- Carr, *The twenty years crisis,* pp. 11, 236 and 9.

17- Carr, *The twenty years crisis,* pp. 223, 13, 97, 220, 93 and 172.

تأکید از ماست.

18- Carr, *The twenty years crisis,* p. 5.

19- Carr, *The twenty years crisis,* p. 10

20- Carr, *The twenty years crisis,* p. 89.

"عناصر لازم" عبارت بودند از "هدفی معین، کششی احساسی، حق داوری اخلاقی و مبنایی برای اقدام". امید می‌رود که تمام این عناصر در رویکردی که بناست در این صفحه‌ها شرح و بسط داده شود، وجود داشته باشد.

21- Carr, *The twenty years crisis,* p. 239.

22- Carr, *The twenty years crisis,* p. 5.

23- Carr, *The twenty years crisis,* p. vii-viii.

در مقدمهٔ چاپ دوم کتاب یاد شده به تاریخ ۱۵ نوامبر ۱۹۴۵.

24- Smith, *Realist thought from Weber to Kissinger,* p. 244.

اسمیت در این کتاب فهرستی از آثار مورگنتاو و کتاب‌هایی را آورده است که دربارهٔ وی نوشته شده است. در مورد شرحی شخصی از تغییر موضع مورگنتاو دربارهٔ سیاست قدرت نگاه کنید به:

Francis A. Boyle, *World politics and international law* (Durham, NC: Duke University Press, 1985) pp. 70-74.

25- George F. Kennan, *The nuclear delusion: Soviet-American relations in the atomic age* (London: Hamish Hamilton, 1984).

26- Ken Booth, "Bernard Brodie: The absolute strategist", in John Baylis and John Garnett, eds., *The makers of nuclear strategy* (London: Pinter, 1991).

27- W. T. R. Fox, "E. H. Carr and political realism: vision and revision", *Review of International Studies,* 11: 1 (1985), pp. 1-16.

28- Smith, *Realist thought from Weber to Kissinger,* pp. 231-232

در مورد نقطه‌نظر تک تک این افراد نگاه کنید به همین کتاب:

pp. 127-8, 157-8, 185-8, 213-16.

۲۹- برای مثال نگاه کنید به مقاله‌های مجموعهٔ زیر:

Margot Light and A. R. Groom, eds., *International relations: a handbook of current theory* (London: Pinter, 1985), *passim*

۳۰ـ مقدمه‌ای سودمند در مورد آثار نیبور و کتابنامهٔ مربوط به آنها و انتقادهایی از آنها در کتاب زیر آمده است:

Smith, *Realist thought from Weber to Kissinger,* pp. 99-133, 242-244.

اسمیت در توصیف نیبور می‌گوید: «تردیدی نیست که از میان متفکران مکتب واقع‌گرای مدرن، او ژرف‌اندیش‌ترین بود.»

۳۱ـ از جمله نگاه کنید به:

David Fabbro, "Peaceful societies: an introduction" *Journal of Peace Research,* Vol. 15 (1978), pp. 67-83; R. D. Givens and M. A. Nettleship, *Discussions on war and human aggression* (The Hague: Mouton, 1975); A. Montague, *The nature of human agression* (New York: Oxford University Press, 1976) and *Learning non-aggression* (Oxford: Oxford University Press, 1978); and M. A. Nettleship, R. D. Givens and A. Nettleship, *War, its causes and correlates* (The Hague: Mouton, 1975).

۳۲ـ کتابی که این اندیشه‌های در حال پیشرفت را کنار هم قرار داد عبارت بود از:

Kenneth N. Waltz, *Theory of international politics* (Reading, MA: Addison-Wesley, 1979).

در اثر کلاسیک زیر از همین نویسنده منابع آن معلوم است:

Man, the state and war (New York: Colombia University Press, 1978).

یکی از بررسی‌های مهم مربوط به نوواقع‌گرایی عبارت است از:

Robert O. Keohane, ed., *Neo-realism and its critics* (New York: Colombia University Press, 1975).

33- Ken Booth, *Strategy and ethnocentrism* (London: Croom Helm, 1979).

34- Ken Booth, "Steps towards stable peace in Europe: a theory and practice of coexistence", paper presented to 51st Pugwash Symposium (21-4 Apr. 1988, Bochum, Germany), International Politics Research Papers No. 4 (Department of International Politics, University College of Wales, Aberyswyth).

ویراست دیگری از آن در فصلنامهٔ زیر آمده است:

International Affairs 66: 1, Jan. 1990, pp. 17-45.

۳۵- شرح و بسط عقاید هرتس را می‌توانیم در آثار زیر پی بگیریم:
John Hertz, *Political realism and political idealism* (Chicago, IL: University of Chicago Press, 1951) *International politics in the atomic age* (New York: Colombia University Press, 1959), *The nation-state and the crisis of world politics* (New York: David McKay, 1976), and "Political realism revisited", *International Studies Quarterly* 25: 2, June, 1981, pp. 204-236; Radmila Nakarada, "The democratic potential of the new detente", pp. 391-408 in Mary Caldor, Gerald Holden and Richard Falk, eds., *The new detente* (London: Verso, 1989); and Anthony Giddens, "Modernity and utopia", pp. 20-22 in *New Statesman & Society*, 2 Nov. 1990.

۳۶- برای مثال نگاه کنید به:
Ken Booth, ed., *New thinking about strategy and international security* (London: Harper Collins, 1991), *passim.*

37- Stanley Hoffmann, *Duties beyond borders: on the limits and possibilities of ethical international politics*, (Syracuse, NY: Syracuse University Press, 1981), p. 2.

38- David Forgas, ed. *A Gramsci reader: selected writings 1916-1935* (London: Lawrence and Wishart, 1988), pp. 195, 301-311, 323-62, 422-4.

۳۹- به نقل از:
Peter Wilson, "Leonard Woolf and international government as a path to peace", paper presented to the British International Association conference, Newcastle, Dec. 1990, p. 8.

40- Ruth Levitas, *The concept of utopia* (New York: Philip Allan, 1990), p. ix.

من به میزان زیادی از این کتاب بهره بردم و همین‌طور از کتاب زیر:
Barbara Goodwin and Keith Taylor, *The politics of utopia: a study in theory and practice,* (London: Hutchinson, 1982).

41- Levitas, *The Concept of Utopia,* ch. 6, "The education of desire: the rediscovery of William Moris".

۴۲- نظریه‌های اخیر در روانشناسی شناخت اهمیت احساسات در ساماندهی هدف‌ها و فعالیت‌ها را نشان می‌دهند؛ این نظریه‌ها امکان درک احساساتی را برای ما فراهم می‌آورند که چندان «غیرعقلانی» نیستند. نگاه کنید به:
Keith Oakley, "The importance of being emotional", *New Scientist,* No. 1678, 19 Aug.

1989, pp. 33-6.

43- Michael Oakeshott, *Rationalism in politics* (London: Methuen, 1962), p. 127.

این سخنرانی افتتاحیه، تحت عنوان "آموزش سیاسی Political education" در ۶ مارس ۱۹۵۱ در London School of Economics ایراد شد.

۴۴ـ به نقل از:

Levitas, *The concept of utopia,* p. 5

۴۵ـ این شیوهٔ تردید دربارهٔ آن استعارهٔ مشهور در پی سوگنامهٔ برنارد کریک دربارهٔ اوکشات به وجود آمد:

Bernard Crick, "Ideal scourge of the idealists", *The Guardian* 22 Dec. 1990.

۴۶ـ این تمایز را جوزف نای قائل شده است. نگاه کنید به:

Joseph Nye, "The long term future of deterrence", pp. 245-7 in Roman Kolkowitcz, ed., *The logic of nuclear terror* (Boston, MA: Allen & Unwin, 1987).

47- Hoffman, *Duties beyond borders,* p. 197.

۴۸ـ البته این مسأله منحصر به دانشگاهیان نبود. نگاه کنید به:

Vladimir Tismaneanu, "Eastern Europe: the story the media missed", *Bulletin of Atomic Scientists* 46, 2 Mar. 1990, pp. 17-21.

49- Even Luard, *The globalization of politics: the changed focus of political action in the modern world* (Basingstoke: Macmillan, 1990).

50- Richard Ashleey, "The poverty of neorealism", p. 258 in Keohane, ed. *Neo-realsim and its critics.*

۵۱ـ اینیس کلود دربارهٔ واقع‌گرایی و آرمان‌گرایی استدلال کرده است که مسألهٔ مطرح در مورد آن دو «خوش‌بینی» است. نگاه کنید به «اظهار نظر» وی در مورد عقیدهٔ هرتس دربارهٔ «بازنگری واقع‌گرایی سیاسی» در کتاب بسیار عالی زیر:

Inis Claude, *The hierarchy of states* pp. 193-200 (Cambridge: Cambridge University Press, 1989).

یان کلارک کانت را با «سنت فکری روشنفکرانه» و روسو را با «سنت فکری ناامیدی» مربوط می‌داند.

52- Robert Ornstein and Paul Ehrlich, *New world, new mind* (London: Methuen, 1989), p. 74.

۵۳ـ برای مثال نگاه کنید به:

J. L. Mackie, *Ethics: inventing right and wrong* (Harmondsworth: Penguin, 1977)

۵۴ـ همان گونه که در کتاب زیر قاطعانه عنوان شده است:

Davis Easton, *The political system: CI; an enquiry into the state of political science* (New York: Knopf, 1964), p. 225.

55- John Rawls, *A theory of justice* (London, Oxford University Press, 1972), pp. 17-22. 136-142.

به استناد عبارات خود هافمن که می‌گوید اگر بپذیریم که یکی از اصلی‌ترین «واقعیت‌های سیاسی این است که موجودات بشر مهم‌تر و دیرینه‌تر» از دولت‌ها هستند، انتقاد وی از راولز در کتاب زیر سست می‌شود:

Hoffman, *Duties beyond orders,* pp. 2-5.

56- H. Bull, "Order and justice in international relations", *Hagey Lectures,* University of Waterloo,1983, pp. 11-12 anf 14; quoted by Andrew Linklater, *Beyond realism and marxism: critical theory and international relations* (Basinstoke: Macmillan, 1990), p. 20.

این موضوع و مباحث مربوط به آن در مقالهٔ زیر هم مورد بحث قرار گرفته‌اند:

Linklater, "The problem of community in international relations", *Alternatives* 15:2, Spring, 1990, pp. 135-153.

۵۷- این گفته به تفصیل در مقالهٔ زیر آمده است:

Ken Booth, "Security and emancipation", *Review of Intenational Studies* 17:4, Oct. 1991.

58- Bull, *The anarchical society,* p. 22.

59- Bull, *The anarchical society,* p. 87.

60- Ferdinand Tonnies, "Gemeinschaft and Gesellschaft", pp. 7-12 in Colin Bell and Howard Newbyeds, *The sociology of community* (London: Frank Cass, 1974).

۶۱- این استدلال بسیار مدیون عقیدهٔ باری بوزان دربارهٔ «آنارشی سنجیده» است:

Barry Buzan, *People, states and fear* (Brighton: Wheatsheaf, 1983) and "Is international security possible?". pp. 31-55 in Booth, *New thinking about strategy and international security.*

۶۲- از جمله نگاه کنید به:

Richard A. Falk, *A study of future worlds* (New York: Free Press, 1975), *The end of world order* (New York: Holmes & Meier, 1985) and *The promise of world order* (Philadelphia: Temple University Press, 1987).

63- J. L. Holzgrefe, "The origins of modern international theory", *Review of International Studies,* 15: 1(1989), pp. 11-26.

64- James N. Roseneau, *Turbulance in world politics: a theory of change and continuity,*

(New York: Harvester Wheatsheaf, 1990), ch. 1.

65- Ken Booth and Nicholas J. Wheeler, "Beyond nuclearism", in Regina Cowen Karp, ed., *Security without nuclear weapons* (Oxford: Oxford University Press for SIPRI, 1991).

66- Carr, *The twenty years'crisis,* pp. 13-19.

67- Robert Axelrod, *The evolution of cooperation* (New York: Basic Books, 1984).

68- Winston S. Churchill, *The Second World War: I, the gathering storm* (London: Castle, 1964), "The moral of the work".

69- Carr, *The twenty years' crisis,* pp. 13-19.

70- Peter Mangold, *National security and international relations* (London: Routledge, 1990), ch. 5,"Breaking out".

مفهوم «همبود امنیتی» در کتاب زیر بسط داده شده است:

Karl W. Deutsch *et al., Political community and the North Atlantic area,* (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1957).

۷۱- بیان این نکته به این شکل برگرفته از سخنرانی زیر است:

Margot Light, "Women in international relations", 25 Feb. 1991, University College of Wales, Aberystwyth.

72- E. H. Carr, "Public opinion as a safeguard of peace", *Intrnational Affairs*, 15:6, Nov. Dec. 1936, pp.846-62.

73- Martin Gardner, review of William Pounstone, *Labyrinths of reason: paradox, puzzles and the frailty of knowledge,* p. 27 in *New York Review of Books,* 16 Mar. 1989.

۷۴- این نتیجه‌گیری‌ها (و در واقع کل این سخنرانی) به میزان زیادی وامدار منابع زیر است:

Barry Buzan, *People, states and fear;* Hoffman, *Duties beyond borders;* and Richard A. Falk and Samuel S. Kim, eds., *The war system: an interdisciplinary approach* (Boulder, CO: Westview, 1980).

75- Booth, "Bernard Brodie".

زندگینامهٔ رجال

آدنائر، کنراد (۱۹۶۷-۱۸۷۶)

Adenauer, Konrad

اولین صدر اعظم آلمان فدرال (۱۹۶۳-۱۹۴۹)، بنیانگذار و رهبر حزب دموکرات مسیحی آن کشور.

استالین، ژوزف (۱۹۵۳-۱۸۷۹)

Stalin, Joseph

سیاستمدار و دبیر کل حزب کمونیست اتحاد شوروی و فرماندهٔ جنگ نیروهای این کشور در نبرد با آلمان نازی و رئیس شورای کمیسارىای خلق (نخست وزیر). در کسوت فرماندهی نظامی طراح و معمار پیروزی‌های شوروی با آلمان و در طول زمامداری خود مظهر اقتدار شوروی بود.

انگلس، فردریش (۱۸۹۵-۱۸۲۰)

Engels, Friedrich

سوسیالیست آلمانی، دوست و همکار کارل مارکس که با همکاری وی به تبلیغ سوسیالیسم پرداخت و در نوشتن مرامنامهٔ کمونیسم به او کمک کرد. دارای آثار و تألیفات فراوانی در باب سوسیالیسم می‌باشد. به نظر وی کل تاریخ معلول عوامل اقتصادی است.

برک، ادموند (۱۷۹۷-۱۷۲۹)

Burke, Edmund

سیاستمدار بریتانیایی و نظریه‌پرداز سیاسی. وی را پدر سنت و عقیدهٔ سیاسی محافظه‌کاری انگلیس - آمریکا دانسته‌اند. از پشتیبانان انقلاب ۱۷۷۶ آمریکا بود و با انقلاب فرانسه عمیقاً ضدیت داشت. برک نظری تیره و تار نسبت به حکومت دارد. آثار وی عبارتند از: اندیشه‌هایی دربارهٔ انقلاب فرانسه (۱۷۹۰) و درخواست اعضای جدید

از اعضای قدیم حزب ویگ (۱۷۹۱).

ترومن، هاری (۱۹۷۲-۱۸۸۴)

Truman, Harry

سی و سوّمین رئیس جمهور آمریکا (۱۹۵۳-۱۹۴۵) که در دوران ریاست جمهوری وی آمریکا با پرتاب دو فروند بمب اتمی بر فراز شهرهای هیروشیما و ناگازاکی ژاپن (۶ و ۹ اوت ۱۹۴۵) به جنگ دوم جهانی خاتمه داد.

جفرسون، تامس (۱۸۲٦-۱۷۴۳)

Jefferson, Thomas

سوّمین رئیس جمهوری آمریکا (۱۸۰۹-۱۸۰۱) که در جنگهای استقلال آمریکا شرکت داشت و یکی از نویسندگان قانون اساسی آن کشور بود.

دانتون، ژرژ ژاک (۱۷۹۴-۱۷۵۹)

Danton, Georges Jacques

انقلابی فرانسوی؛ که در اوایل سالهای انقلاب فرانسه از منتقدین مردم پاریس بود. دانتون از سازماندهندگان شورشی بود که در ۱۰ اوت ۱۷۹۲ به واژگونی رژیم سلطنتی منجر شد. وی بنیانگذار کمیتهٔ نجات ملّی بود ولی در آوریل ۱۷۹۴ دستگیر و به گیوتین سپرده شد.

دوگل، شارل (۱۹۷۰-۱۸۹۰)

De Gaulle, Charles

مارشال، سیاستمدار و رئیس جمهور فرانسه (۱۹۶۹-۱۹۵۹) که در هر دو جنگ اوّل و دوّم جهانی شرکت داشت. در قبال شورش‌های دانشجویی ماه مه ۱۹۶۸ واکنش شدیدی از خود نشان داد و همین مسئله راه را برای سقوط وی هموار کرد.

سن سیمون، هانری (۱۸۲۵-۱۷٦۰)

Saint - Simon, Henri

اقتصاددان فرانسوی که در دورهٔ حکومت ترور و به زندان افکنده شد. به گمان وی در جامعهٔ آرمانی وی خبری از تنگدستی ملّتها نبود و ستیزه‌جویی آنها از طریق صنعتی

شدن به کمک دانشمندان و مهندسی و مدیران بازرگانی از میان می‌رفت. کارل مارکس سن سیمون را مورد حمله قرار داد و او را سوسیالیست خیالی نامید.

کانت، ایمانوئل (۱۸۰۴-۱۷۲۴)

Kant, Immanuel

فیلسوف آلمانی که معتقد بود دانش و معرفت فقط انبوه تأثیرات حسّی نیست؛ دانش و معرفت به سازمان مفهومی قوّه فهم انسان بستگی دارد. اندیشهٔ وی تحت تأثیر اهمیت اساسی اخلاق بود. فردگرایی اخلاقی کانت تأثیر بسیار زیادی بر اندیشهٔ لیبرالی گذاشت و به سنت و عقیدهٔ لیبرالیستی در سیاست بین‌المللی الهام بخشید.

آثار فلسفی کانت عبارتند از: نقد خرد ناب به نقد خرد عملی، نقد داوری؛ و در زمینهٔ فلسفه سیاسی: اصل طبیعی نظم سیاسی، اصول اولیه فرا طبیعی قانون، و برای صلح ابدی.

کنان، جرج (۲۰۰۵-۱۹۰۴)

Kennan, George

متفکر آمریکایی و منتقد سیاست خارجی این کشور در دوران جنگ سرد، در سال‌های بحرانی ۴۶-۱۹۴۴ در اتحاد شوروی بود و شاهد دست اول ظهور استالین و تحکیم قدرت وی بشمار می‌رفت، وی دارای آثاری چون، خاطرات (۱۹۶۳-۱۹۵۰)؛ ابرهای خطر؛ سقوط نظام اروپایی بیسمارک؛ اتحاد سرنوشت ساز؛ و در پایان یک قرن، است.

کنفوسیوس (۴۷۹-۵۵۱ ق.م.)

Confucius

فیلسویف چینی که تأیید وی بر سنت و اخلاقیات جاذبه‌های فراوانی در میان پیروانش ایجاد کرده است.

گورباچف، میخائیل (-۱۹۳۱)

Gorbachev, Mikhail

دبیر کل حزب کمونیست شوروی (۱۹۸۵) و رهبر آن کشور که تا فروپاشی آن (دسامبر ۱۹۹۱) بر مسند قدرت باقی ماند. در طول ریاست خود مبتکر اصلاحات

اقتصادی (پرسترویکا) و فضای باز (گلاسنوست) بود. در حال حاضر ریاست بنیاد صلیب سبز را برعهده دارد.

لنین، ولادیمیر ایلیچ (۱۹۲۴-۱۸۷۰)

Lenin, Vladimir I.

نظریه‌پرداز مارکسیست روسی؛ سیاستمدار انقلابی معروف و رهبر انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ شوروی؛ و خالق آثاری چون چه باید کرد (۱۹۰۲)، امپریالیسم بالاترین مرحلهٔ سرمایه‌داری (۱۹۱۶) و دولت و انقلاب (۱۹۱۷).

لینکلن، آبراهام (۱۸٦۵-۱۸۰۹)

Lincoln, Abraham

شانزدهمین رئیس جمهور آمریکا (۱۸۶۵-۱۸۶۱) که یکی از مبارزان مشهور علیه برده‌داری بود. پس از انتخاب به مقام ریاست جمهوری، جنگ‌های داخلی میان ایالات شمالی و جنوبی آغاز گردید. بعد از پایان جنگ داخلی با برتری شمال، وی به دست یک هنرپیشهٔ افراطی کشته شد.

موسولینی، بنیتو (۱۹۴۵-۱۸۸۳)

Mussolini, Benito

دیکتاتور ایتالیایی (۱۹۴۳-۱۹۲۵) که تحت تأثیر ژرژ سورل بود و به خاطر تحریکات سوسیالیستی به زندان افتاد. در سال ۱۹۱۹ فاشیسم را به عنوان یک مفهوم سیاسی معرفی کرد. در سال ۱۹۲۲ به مقام نخست وزیری رسید. با هیتلر پیمان اتحاد بست و در اواخر جنگ دستگیر و تیرباران شد.

ماکیاولّی، نیکولو (۱۵۲۷-۱۴٦۹)

Machiavelli, Niccolo

سیاستمدار و نویسندهٔ ایتالیایی و خالق اثر معروف "شهریار". وی دبیر حکومت جمهوری فلورانس بود. جهان‌بینی وی که به ماکیاولیسم شهرت دارد، به مدت پنج قرن در ذهن مردم دنیا مترادف با مفاهیم خباثت، ظلم و خیانت بوده است. صاحب این مکتب، مظهر یک سیاستمدار حسابگر و حیله‌باز شناخته شده که فلسفه‌اش این است: «هدف وسیله را توجیه می‌کند».

مدیسون، جیمز (۱۸۳۶-۱۷۵۱)

Madison, James

سیاستمدار و نظریه‌پرداز آمریکایی؛ از طرفداران پرشور و حرارت ناسیونالیسم که با کمک او کنوانسیون قانون اساسی در سال ۱۷۷۸ تشکیل شد. وی در زمان جفرسون وزیر امور خارجه شد (۱۸۰۹-۱۸۰۱) و خودش نیز به سمت چهارمین رئیس جمهور آمریکا (۱۸۱۷-۱۸۰۹) انتخاب گردید. مدیسون از طرفداران برجسته پلورالیسم بود.

منتسکیو، شارل (۱۷۵۵-۱۶۸۹)

Montesquieu, Charles

فیلسوف مورخ فرانسوی و خالق آثاری چون نامه‌های ایرانی، تفکّراتی دربارهٔ علل عظمت و انحطاط رومیان، و روح القوانین. وی در کتاب نامه‌های ایرانی، کلیسا، دولت و پادشاه را به باد انتقاد گرفته است.

میل، جان، استوارت (۱۸۷۳-۱۸۰۶)

Mill, John Stuart

فیلسوف و اقتصاددان انگلیسی و خالق اثر معروف در باب آزادی (۱۸۵۹) که در آن به دفاع از لیبرالیسم می‌پردازد. وی بین سال‌های ۱۸۶۶ تا ۱۸۶۸ نماینده رادیکال مجلس عوام بود. سایر آثار وی عبارتند از: اصول اقتصاد سیاسی، در باب حکومت نمایندهٔ مردم، رقیّت زنان، و دربارهٔ مذهب. بخش عمدهٔ آثار میل دربارهٔ موضوع و دفاع از آزادی فردی است.

ناپلئون اوّل (۱۸۲۱-۱۷۶۹)

Napoleon I

نظامی، دولتمرد و امپراتور فرانسه (۱۸۱۴-۱۸۰۴). در طول حکومت خود، بخش اعظم اروپا را فتح کرد، ولی در جنگ با روسیه شکست خورد و ناچار به عقب‌نشینی شد (۱۸۱۲). در سال ۱۸۱۴ ناگزیر به استعفاء شد. در مارس ۱۸۱۵ از جزیرهٔ اِلب فرار کرد و بار دیگر قدرت را بدست آورد ولی در نبرد واترلو شکست خورد و به سنت‌هلن تبعید شد و در آن جا درگذشت.

نیچه، فردریش (۱۹۰۰-۱۸۴۴)

Nietzsche, Friedrich

فیلسوف آلمانی و اندیشمندی بسیار اصیل بود که به انتقاد شدید از فلسفه پرداخت. وی به طور مداوم بر این باور حمله می‌کند که ساختار جهان واقعی مستقل و مجزا از ادراک بشری وجود دارد. آثار عمدهٔ وی عبارتند از: زایش تراژدی، تأملات نابهنگام، علم شاد، چنین گفت زرتشت، آن سوی خیر و شر، تبارشناسی اخلاق و نیچه در برابر واگنر.

پاره‌ای اصطلاحات

اتحادیهٔ اروپا European Union

تشکیلاتی است مرکب از جامعهٔ اقتصادی اروپا (بازار مشترک)، جامعهٔ ذغال و فولاد اروپا و کمیسیون انرژی اتمی اروپا. ساختار دائمی اتحادیه مشتمل است بر شورای وزیران، پارلمان اروپایی و دیوان دادگستری. هدف اتحادیهٔ اروپا به وجود آوردن وحدت اقتصادی، توسعهٔ اجتماعی و در نهایت وحدت سیاسی میان کشورهای اروپایی است. قوانین و دستورات مربوط از ۳۱ دسامبر ۱۹۹۲ به اجرا در آمده است. تعداد اعضای اتحادیه اروپا در سال ۲۰۰۴ از ۱۵ کشور به ۲۵ کشور افزایش یافت.

اتفاق صغیر Little Entente

اتحادیهٔ تدافعی که پس از جنگ جهانی اول بین چکسلواکی و رومانی و یوگوسلاوی تشکیل شد و فرانسه طرفدار آن بود. هدف از این اتحادیه حفظ وضع موجود و پیشگیری از اتحاد کشورهای آلمان و اتریش بود. این اتفاق پس از انعقادپیمان مونیخ (۱۹۳۸) پایان پذیرفت.

ژاکوبن‌ها Jacobins

اعضای یکی از مجامع سیاسی دروان انقلاب فرانسه که در سال ۱۷۸۹ به نام مجمع دوستان قانون اساسی تشکیل گردید و بعدها به مناسبت دیر فرقهٔ ژاکوبن در پاریس که محل گردهم‌آیی آنان بود، به این نام خوانده شدند. در آغاز رهبری مجمع در دست اشخاصی میانه‌رو چون لافایت و میرابو بود ولی کمی بعد کار به دست عناصر افراطی افتاد. پس از سقوط ژیروندن‌ها، ژاکوبن‌ها دورهٔ وحشت را آغاز کردند و به نابود کردن مخالفان خود پرداختند.

ژیروندن‌ها Girondists

عنوان گروه جمهوریخواهان اعتدالی در انقلاب فرانسه، که چون بیشتر اعضای اولیهٔ آن از ایالت ژیروند بودند به این نام شهرت یافتند. از جمله رهبران آن گروه بریسو دو وارویل، کوندورسه و دو موریه بودند. در ماه ژوئن ۱۷۹۳، ژاکوبن‌ها و کوردلیه‌های افراطی ژیروندن‌ها را از مجلس کنوانسیون طرد و رهبرانشان را اعدام کردند.

صلح وستفالی Peace of Westphalia

مجموعه‌ای از معاهدات (مانستر Munster و اوسنابروک Osnabruck) که به مخاصمات ناشی از جنگ سی‌ساله (۱۶۱۸-۴۸) پایان دادند و این معاهدات را به طور کلی آغازگر نظم جدیدی در روابط بین‌الملل می‌دانند.

گماینشاف و گزلشافت Gemeinschaft and Gesellschaft

این دو مفهوم را فردیناند تونیس (Ferdinand Tonnies)، جامعه‌شناس آلمانی، برای توصیف دو گونه جامعه به کار برده است.

از نظر تونیس ماهیت جامعه بر دو نوع گماینشافت و گزلشافت تقسیم می‌شوند. جوامع روستایی نمونهٔ بارز گماینشافت هستند که بر اساس مقررات اجتماعی سنتی شکل گرفته‌اند. در این گونه جوامع روابط مردم با هم ساده و رو در رو است. این روابط طبیعی، خودجوش و برخاسته از احساسات آنها است.

گزلشافت بر عکس به جوامع مدرن و جهانی و همراه با دیوانسالاری گسترده اشاره دارد. در این گونه جوامع افراد نفع شخصی خود را در نظر دارند و علقه‌های سنتی و خویشاوندی در میان آنها بسیار ضعیف است.

واژه‌نامهٔ انگلیسی ـ فارسی

Four Freedoms	آزادی‌های چهارگانه
Great Refusal	امتناع بزرگ
Republican virtues	فضیلت‌ های جمهوری‌خواهانه
age of transition	عصر گذار
alternative security	امنیت جایگزین
anachronism	منسوخ
antagonism	خصومت
antedeluvian era	عهد دقیانوس، عصر پیش از توفان نوح
autarkism	خودبسندگی یا بی‌نیازی اقتصادی
autonomous	خودمختار
body politics	بدنهٔ سیاسی
built-in-contradition	تناقض درونی
chauvinism	میهن‌پرستی افراطی
children of darkness	فرزندان ظلمت
children of light	فرزندان نور
chiliasm	هزاره‌باوری
common ground	زمینهٔ مشترک
consumate idealist	آرمانگرای تمام عیار

coordinate state	وضعیت همپایگی
death knell	ناقوس مرگ
emancipation	رهایی، رهایی‌بخشی
enormity	شرارت
equalisation	همسان‌سازی
formulation	تدوین
fragmentation	تجزیه
frequency	تواتر
great illusion	توهم بزرگ
homo homini lupus	انسان گرگ انسان است
homo politicus	انسان سیاسی
integral nationalism	ملی‌گرایی تام
integration	یگانگی
interdependence	وابستگی متقابل
international anarchy	آنارشی بین‌المللی
international government	حکومت بین‌المللی
interstate	بینادولتی
jerry-built structures	ساختارهای پوشالی
lobbyist	تحمیلگر
loosely	بامسامحه
minimalist	کمینه‌خواهانه
multiplicity	چندگانگی

new thinking	تفکر جدید
obsolescence	زوال
offence	تجاوز
patron saint	قدیس حامی
pole of power	قطب قدرت
political wisdom	خرد سیاسی
practical statesmen	دولتمردان عملگرا
protective union	اتحادیهٔ حفاظتی
pseudo-Realism	واقع‌گرایی قلابی
realm of recuurence and repetition	قلمرو رجعت و تکرار
rearguard	پس‌قراول
responsible for perpetuating	مسئول استمرار
self-contained	بی‌نیاز
self-supporting	متکی به خود
social darwinism	داروینیسم اجتماعی
status quo	حفظ وضع موجود
theory of existence	نظریهٔ بقا
total war	جنگ فراگیر یا جنگ سراسری
totalitarian utopias	آرمانشهرهای توتالیتر
uniformity	همسانی
uplifting politics	سیاست تعالی‌بخش
utopianism	آرمانشهرگرایی

حجاب نادانی	veil of ignorance
دور باطل	vicious circle
دولت جهانی	world-state

واژه‌نامهٔ فارسی ـ انگلیسی

آرمانشهرگرایی	utopianism
آرمانشهرهای توتالیتر	totalitarian utopias
آرمانگرای تمام عیار	consumate idealist
آزادی‌های چهارگانه	Four Freedoms
آنارشی بین‌المللی	international anarchy
اتحادیهٔ حفاظتی	protective union
امتناع بزرگ	Great Refusal
امنیت جایگزین	alternative security
انسان سیاسی	homo politicus
انسان گرگ انسان است	homo homini lupus
بامسامحه	loosely
بدنهٔ سیاسی	body politics
بینادولتی	interstate
بی‌نیاز	self-contained
پس‌قراول	rearguard
تجاوز	offence
تجزیه	fragmentation

تحمیلگر	lobbyist
تدوین	formulation
تفکر جدید	new thinking
تناقض درونی	built-in-contradition
تواتر	frequency
توهم بزرگ	great illusion
جنگ فراگیر یا جنگ سراسری	total war
چندگانگی	multiplicity
حجاب نادانی	veil of ignorance
حفظ وضع موجود	status quo
حکومت بین‌المللی	international government
خرد سیاسی	political wisdom
خصومت	antagonism
خودبسندگی یا بی‌نیازی اقتصادی	autarkism
خودمختار	autonomous
داروینیسم اجتماعی	social darwinism
دور باطل	vicious circle
دولت جهانی	world-state
دولتمردان عملگرا	practical statesmen
رهایی، رهایی‌بخشی	emancipation
زمینهٔ مشترک	common ground
زوال	obsolescence

ساختارهای پوشالی	jerry-built structures
سیاست تعالی‌بخش	uplifting politics
شرارت	enormity
عصر گذار	age of transition
عهد دقیانوس، عصر پیش از توفان نوح	antedeluvian era
فرزندان ظلمت	children of darkness
فرزندان نور	children of light
فضیلت های جمهوری‌خواهانه	Republican virtues
قدیس حامی	patron saint
قطب قدرت	pole of power
قلمرو رجعت و تکرار	realm of recuurence and repetition
کمینه‌خواهانه	minimalist
متکی به خود	self-supporting
مسئول استمرار	responsible for perpetuating
ملی‌گرایی تام	integral nationalism
منسوخ	anachronism
میهن‌پرستی افراطی	chauvinism
ناقوس مرگ	death knell
نظریهٔ بقا	theory of existence
وابستگی متقابل	interdependence
واقع‌گرایی قلابی	pseudo-Realism
وضعیت همپایگی	coordinate state

هزاره‌باوری	chiliasm
همسان‌سازی	equalisation
همسانی	uniformity
یگانگی	integration

نمایه

آبریست‌ویت، ۱۸۶
آدامز، جان کوینسی، ۱۴۷
آدنائر، کنراد، ۲۱۵
آرمانشهر، ۱۹۲، ۱۹۶، ۱۹۸-۲۰۰، ۲۱۲
~ سیاسی، ۷۰
~ و واقعیت، ۷۱، ۱۹۲
آرمانشهرگرایی، ۲۰۳
آرمانشهرهای توتالیتر، ۲۰۷
آرمانشهرهای غایی، ۲۰۲
آرمانشهرهای دورافتاده، ۶۹
آرمانشهرجویی، ۸۸، ۹۰، ۱۰۰، ۱۰۹، ۱۴۳، ۱۸۶-۱۸۷، ۱۹۲-۱۹۳، ۱۹۷-۱۹۹
آرمانشهرجویی مسئولانه، ۱۹۷
آرمان‌گرایی، ۳-۸، ۱۰-۱۳، ۱۵، ۵۲، ۶۹، ۷۵، ۷۷، ۸۶، ۱۰۰، ۱۰۲،
~ آرمانشهرجویانه، ۱۰۱
~ بین‌المللی، ۹۲
~ خردگرا، ۹۳
~ سیاسی، ۷۵-۷۶، ۸۲، ۸۸، ۹۲-۹۳، ۹۹-۱۰۱
انتقاد از ~، ۱۸۰
بازنگری ~، ۵
بحث بین واقع‌گرایی و ~، ۳، ۱۸
تشابه ~ و واقع‌گرایی، ۱۶۱
تفاوت ~ و واقع‌گرایی، ۵، ۷، ۱۶۱
منتقدان ~، ۱۶۰
← واقع‌گرایی
آزادی
~ ملت‌ها، ۷۹
آزادی‌های چهارگانه، ۱۲۰
آلبانی، ۱۳۵
آلتوسر، لویی، ۲۱۲
آلمان، ۳۶، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۷۹، ۸۰، ۸۸، ۹۰، ۱۲۹، ۱۳۶، ۱۸۳، ۲۱۴
آنارشی، ۱۴، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۶، ۲۰۸، ۲۱۷، ۲۲۳
~ بین‌المللی، ۱۴-۱۶
امنیت در وضعیت ~، ۱۸۵، ۲۰۶، ۲۱۶
مفاهیم کلیدیِ ~، ۲۰۸
آنارشی اروپایی (دیکینسون)، ۱۴
آنارشی بین‌المللی (دیکینسون)، ۱۴
آنارشیسم، ۷۶
آیزنبیب، ویلفرد، ۵۰
اتحاد جماهیر شوروی، ۳۶، ۹۱، ۱۰۷، ۱۳۳، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۴۱، ۱۶۱، ۱۹۴، ۱۹۸
اتحاد ملی، ۸۱
اتحادیهٔ اروپا، ۲۱۰
اتریش، ۹۰
اتفاق صغیر، ۱۶۹
اثبات‌گرایان، ۱۹۰
اخلاق کاربردی، ۱۹۸
اخلاق‌گرایان، ۱۴۳، ۱۵۱
اخلاق‌گرایی، ۱۴، ۱۲۸
ارسطو، ۲۱۲
اروپای غربی، ۱۷۶، ۲۱۶
از خود گذشتگی، ۱۶۵-۱۶۶، ۱۶۸
~ آرمانی، ۱۶۵
~ ملی، ۱۶۴، ۱۶۶-۱۶۷، ۱۷۶
اسپانیا، ۹۰، ۱۱۱

اسپایکمن، نیکلاس، ۱۵۷، ۱۸۲
اسپنسر، هربرت، ۹۶
استالین، ژوزف، ۱۱۴
استالینیسم، ۹۱-۹۲
استبداد، ۳۶، ۴۳، ۱۰۰، ۱۳۵
استرالیا، ۱۱۶
استونی، ۱۳۵، ۱۳۶
اسمیت، آدام، ۶۶، ۶۷
اشتراوس هوپه، رابرت، ۱۵۶
اشلی، ریچارد، ۱۹۷، ۲۰۳
افریقای جنوبی، ۱۱۶
افسانهٔ سیاسی و واقعیات اقتصادی (دیلیسی)، ۲۰
افلاطون، ۶۵، ۶۷، ۷۱
اقلیت
~ ایدئولوژیکی، ۱۲۶
~ ملی، ۱۲۵
امپریالیسم، ۹۴، ۱۹۸
امریکای لاتین، ۱۴۱
امنیت
~ جایگزین، ۱۹۷
~ در وضعیت آنارشی، ۲۰۶، ۲۰۸، ۲۱۶
معضل ~، ۷۳-۷۴، ۸۱، ۹۲، ۹۴، ۹۷، ۱۰۰، ۱۰۳، ۱۷۷
~ جمعی، ۳، ۴۲، ۶۸-۷۰، ۱۰۲-۱۰۳، ۱۳۲-۱۳۴، ۱۴۶، ۱۵۲، ۱۷۴
انترناسیونال دوم، ۸۸
انترناسیونالیسم، ۱، ۴۱، ۷۳، ۷۶-۷۷، ۹۲-۹۳، ۹۵-۹۶، ۹۸، ۱۰۶
~ آرمانی، ۸۳
~ لیبرال، ۳
انقلاب
~ اکتبر، ۸۹
~ امریکا، ۸۳-۸۴
~ بلشویکی، ۸۳
~ پیرایشگران، ۸۳
~ تنها در یک کشور، ۸۷
~ جهانی، ۸۶، ۹۰-۹۱
~ صنعتی، ۲۰، ۲۳، ۳۳، ۶۶
~ فرانسه، ۲۳، ۷۸-۷۹، ۸۳-۸۴، ۱۰۹، ۱۲۷
انگلستان، ۸۳، ۸۴، ۹۰، ۹۵، ۹۷، ۱۰۲، ۱۱۲، ۱۳۴، ۱۶۸
انگلس، فردریش، ۶۱، ۶۷
اوئن، رابرت، ۶۷
اوزیاندر، آندرئاس، ۴، ۵
اوکشات، مایکل، ۲۰۰
اولسون، منکور، ۹-۱۰، ۲۲
اومانیسم، ۷۶
ایالات متحدهٔ امریکا، ۱، ۵۹-۶۰، ۱۱۰-۱۱۱، ۱۱۵-۱۲۰، ۱۲۵-۱۲۸، ۱۳۶-۱۳۷، ۱۴۱-۱۴۲، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۵۲، ۱۶۵، ۱۷۰، ۱۷۲، ۱۸۳
ایبسن، هنریک، ۱۰۲
ایتالیا، ۴۶، ۷۹، ۱۳۰، ۱۳۴
ایده‌ای برای تاریخی جهانی، (کانت)، ۲۹
اینجل، نورمن، ۳، ۶، ۹، ۱۶، ۲۰-۲۲، ۲۴، ۲۸، ۳۳، ۳۶-۳۸، ۴۱، ۴۵، ۴۷-۵۰، ۵۲
بازدارندگی، سیاستِ، ۱۹۴
بالدوین، استنلی، ۱۳۴، ۱۷۱
بحران بیست ساله (ای. اچ. کار)، ۸، ۹، ۲۲، ۳۴-۳۵، ۳۷، ۴۷، ۱۹۱-۱۹۲، ۱۹۹
برانت، ویلی، ۲۱۵
برشت، برتولد، ۱۹۶
برک، ادموند، ۱۰۹، ۱۴۳
برگسون، هنری، ۷۵
برلین، ۲۹
برودی، برنارد، ۱۹۴-۱۹۵، ۲۱۷
بریتانیا، ۴۱، ۴۷، ۵۹، ۶۳، ۸۵، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۶، ۱۲۰، ۱۲۶، ۱۴۵، ۱۵۰، ۱۷۱، ۱۸۹، ۲۱۰

بریسو، ژاک پیر، ۸۴
بشر در عصر همسان‌سازی (شلر)، ۳۱
بلغارستان، ۱۳۵، ۱۳۶
بلوک، یان، ۵۰
بوت، کن، ۴، ۱۸۵
بول، هدلی ۸-۱۱، ۵۱، ۱۹۰، ۲۰۶-۲۰۸
بیرد، چارلز، ۱۲۵
بیسمارک، اوتو فون، ۱۴۷
بین‌الملل دوم، ۸۹
بین‌الملل سوم، ۸۹
پارسونز، ویلفرد، ۱۴۵
پالمرستون، ویسکونت، ۱۵۰
پسامدرنیته، ۱۹۰
پورتر، برایان، ۱۸۶
پوسونی، استفن، ۱۵۶
پیشرفت حکومت بین‌المللی (میترانی)، ۳۰
پیمان امنیتی اتلانتیک، ۱۱۹
تجارت آزاد، ۹۷، ۱۰۰
ترایچکه، هاینریش فون، ۷۹، ۸۰
ترکیه، ۲۱۵
تروتسکی، لئو، ۱۹۱
ترومن، هری، ۱۳۴-۱۳۵
تصمیم‌گیری، ۱۶۵-۱۶۶، ۲۰۹
تگزاس، ۱۰۸
توسیدید، ۳۲، ۱۲۳
توهم بزرگ (اینجل)، ۲۰، ۳۳، ۳۶، ۴۱، ۵۰
توین‌بی، آرنولد، ۹، ۱۶۱
تیتوئیسم، ۹۲
جامعهٔ ملل، ۹، ۱۴، ۲۷، ۲۸، ۳۷، ۴۲، ۴۵، ۴۶، ۶۸، ۱۰۲، ۱۰۸، ۱۳۴
جامعهٔ ملل و حاکمیت قانون (زیمرن)، ۱۶، ۲۷
جفرسن، تامس، ۱۱۲، ۱۲۰، ۱۴۷
جنبش‌های انقلابی، ۸۳، ۸۵
جنگ
~ مکزیک، ۱۰۷
~ اسپانیا، ۱۰۷
~ جهانی اول، ۸، ۱۶، ۲۱، ۲۷
~ خلیج فارس، ۲۱۰، ۲۱۴
~ سرد، ۴۹، ۲۱۳-۲۱۴
~ فراگیر، ۱۳۰
~ کره، ۱۳۳، ۱۳۵
~ ویتنام، ۱۹۵
~ رهایی‌بخش، ۷۹
~ هسته‌ای، ۳
جنگ برای دست‌یابی به صلح (وولف)، ۳۸
جهان سوم، ۱۸۹
چرچیل، وینستون، ۱۳۴، ۱۷۱، ۲۱۴
چکسلواکی، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۶۶
چیمبرلین، جوزف، ۱۷۱
چین، ۶۵، ۸۷، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۸۲
حزب بلشویک، ۹۰
حسن همجواری، سیاست، ۱۱۶، ۱۴۱
حفظ موقعیت خود، ۱۴۹، ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۵۹
حفظ موقعیت ملی، ۱۶۴، ۱۶۸، ۱۷۰-۱۷۲، ۱۷۶
حقوق بشر، ۲۰۲، ۲۰۵، ۲۰۸، ۲۱۵
حقوق بین‌الملل، ۳، ۱۷، ۹۴، ۱۱۶
حکومت بین‌المللی (وولف)، ۱۹، ۲۵، ۲۷، ۴۱، ۱۹۴
خشونت
توسل به ~، ۱۶۱، ۱۸۱
خودبسندگی اقتصادی، ۳۶
خود-گستری، ۱۶۴-۱۶۵، ۱۶۸-۱۷۴، ۱۷۶، ۱۷۸، ۱۸۲-۱۸۳
~ ملی، ۱۶۳

خودیاری، ۱۹۶
داروینیسم، ۱۰۱
~ اجتماعی، ۱۷
دانتون، ژرژ ژاک، ۸۷
دانمارک، ۱۶۶
دموکراسی، ۴۱-۴۲، ۴۴، ۱۲۹
~ حزبی، ۸۹
نقش ~، ۳۹
دوگل، شارل، ۲۱۵
دولت ـ ملت، ۷۸-۷۹، ۸۱، ۸۳، ۹۷
دول محور، ۱۰۸
دو وایلد، جاپ، ۴۹
دویچ، کارل، ۴۱
دیکینسون، گلدزورتی لاوز، ۱۴-۱۶
دیلیسی، فرانسیس، ۲۰-۲۲، ۲۵، ۳۰، ۴۲، ۴۰-۵۰
دیویس، دیوید، ۱۸۶-۱۸۷
راولز، جان، ۲۰۵، ۲۲۳
روبسپیر، ۸۴-۸۵
روزناو، جیمز، ۲۱۱
روزولت، فرانکلین، ۱۴۷
روسو، ژان ژاک، ۸۱، ۱۰۹، ۲۲۲
روسیه، ۸۹، ۹۰- ۹۲، ۹۸، ۱۱۹، ۱۳۶
روشنفکران، ۱۲۰، ۲۱۳
رومانی، ۱۳۵
رهایی، ۲۰۶-۲۰۸
~ و امنیت، ۲۰۸
ریشلیو، ۱۴۷
زیمرن، آلفرد، ۶، ۹، ۱۶، ۲۲-۲۵، ۲۷-۳۱، ۳۸-۴۳، ۴۵-۴۸، ۵۰
زینویف، گریگوی یفسیویچ، ۹۱
ژاپن، ۳۶، ۴۶، ۱۸۲
ژاکوبن‌ها، ۸۳
ژیروندن‌ها، ۸۳
سادات، محمد انور، ۲۱۵
سازمان ملل، ۱۲۷-۱۲۸، ۱۵۲، ۱۸۲، ۲۰۷
سازمان‌های بین‌المللی، ۱۲۷-۱۲۸، ۱۸۷
سالیزبوری، لرد، ۱۵۰
سرمایه‌داری، ۶۳، ۸۲، ۸۸-۹۰، ۹۲، ۹۷-۹۸، ۲۰۱
~ صنعتی، ۳۳، ۹۶
سرمایه (مارکس)، ۶۳
سلاح‌های کشتار جمعی، ۲۰۴
سن سیمون، کنت دو، ۶۶
سوسیالیست‌های آرمانی، ۶۶-۶۷
سوگانامی، هیدمی، ۱۹۰، ۲۱۲
سویس، ۱۷۰
سیاست بین‌المللی، ۱۷۳، ۱۸۸، ۱۹۱
تأثیر موازین اخلاقی بر ~، ۱۴۰
دیدگاه واقع‌گرا دربارهٔ ~، ۱۴، ۱۸
علم ~، ۸، ۶۷
موضوع ~، ۱۸۸
نظریهٔ ~، ۱۳۰، ۱۵۲
سیاست پسابین‌المللی، ۲۱۱
سیاست تعالی‌بخش، ۱۹۸
سیاست خارجی، ۲۳، ۵۹، ۱۰۷-۱۰۸، ۱۱۳، ۱۲۲-۱۲۴
برداشت واقع‌گرا از ~، ۱۲۲
تأثیر اصول اخلاقی بر ~، ۱۴۱
~ اتحاد جماهیر شوروی، ۱۴۱
~ و ملی‌گرایی، ۸۳
~ و نفع ملی، ۱۲۲
هدف ~، ۱۲۴، ۱۵۷، ۱۶۳
~ امریکا، ۱۰۷، ۱۱۰، ۱۱۲-۱۱۴، ۱۲۰، ۱۲۵-۱۲۶، ۱۵۲
سیاست قدرت، ۳، ۴۴، ۴۶، ۹۳-۹۴، ۱۰۲، ۱۱۷-۱۱۹، ۱۴۰، ۱۵۱، ۱۵۹، ۱۶۸، ۱۷۵-۱۷۶، ۱۸۱، ۱۸۷، ۱۹۴، ۲۱۷، ۲۱۹
~ محض، ۴۶
سیاست مهار، ۱۰۳، ۱۰۷، ۱۳۶، ۱۹۴، ۲۱۳

سیاست میان ملل (مورگنتاو)، ۳۴
شالوده‌های جامعهٔ سیاسی بین‌المللی (اینجل)، ۲۱
شلر، ماکس، ۳۱
شومان، فردریک، ۱۵۶، ۲۱۴
شهریار (ماکیاولّی)، ۱۵۱
صلح
راهبرد ~، ۱۵۷، ۱۷۵-۱۷۷، ۱۷۹
~ و جنگ، ۱۸۸
صلح وستفالی، ۲۱۱
صلح ابدی (کانت)، ۲۹، ۳۰، ۴۴
عارضهٔ قورباغهٔ آب‌پز، ۲۰۴
عراق، ۲۱۰
فاکس، دابلیو. تی. آر.، ۱۸۳، ۱۹۴، ۲۰۳
فالانستر (مجتمع بزرگ تعاونی)، ۶۷
فالک، ریچارد، ۲۰۹
فرانسه، ۶۶، ۷۹، ۸۳-۸۷، ۹۰، ۱۰۸، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۴۵، ۱۸۳، ۲۱۴
فرای، کریستوفر، ۳۴
فرایند تاریخی، ۲۴، ۲۸، ۳۰، ۴۹-۵۰
فردگرایی، ۷۶، ۸۰
فردگرایی عقل‌باور، ۷۹
فلوطین، ۷۱
فوریه، ژان باتیست، ۶۶-۶۷
فون میزس، لودویگ، ۹۸
فیشته، یوهان گوتلیب، ۷۹-۸۰
قدرت،
تعریف ~، ۱۶۱، ۱۸۱
توسل به ~، ۱۸۱
خلأ ~، ۱۵۴، ۱۵۷
~ و بی‌تفاوتی، ۱۵۱، ۱۷۱-۱۷۲، ۱۷۹
قرون وسطی، ۳۱، ۶۵، ۱۱۰، ۱۴۳، ۱۸۱، ۲۱۰-۲۱۱
کابدن، ریچارد، ۹۶
کاپلان، مورتون، ۱۸۳
کارائیب، ۱۱۱
کار، ای. اچ.، ۱، ۳-۴، ۶-۱۱، ۱۳، ۲۴، ۳۴-۳۶، ۴۳، ۴۷-۴۸، ۵۱، ۵۳، ۱۷۹، ۱۸۶-۱۸۷، ۱۹۲-۱۹۴، ۱۹۶-۱۹۷، ۱۹۹-۲۰۰، ۲۱۳-۲۱۵
کامپانللا، تومازو، ۷۱
کانادا، ۱۷۲
کانت، ایمانوئل ۲۹، ۳۰-۳۱، ۴۱، ۴۴، ۶۱، ۱۹۳-۱۹۴، ۲۰۷، ۲۲۲
نوکانتی‌ها، ۱۹۰
کرستن، چارلز جی.، ۱۳۵، ۱۳۷
کرهٔ جنوبی، ۱۳۳
کلارک، یان، ۲۰۴، ۲۲۲
کلمانسو، ژرژ، ۱۴۷
کلوتز، آناکارسیس، ۸۳
کلود، اینیس، ۲۰۴
کمونیسم، ۹۱، ۱۳۲، ۱۳۵
کنان، ۱۰۷، ۱۲۱، ۱۴۵، ۱۴۷، ۱۹۴-۱۹۵
کنت، اوگوست، ۹۶
کنترل تسلیحات، ۲۱۰
کنفرانس صلح پاریس، ۳۷
کنفوسیوس، ۶۵، ۶۷
کنوانسیون ملی، ۸۶
کورادینی، انریکو، ۷۹
کوستلر، آرتور، ۱۰۱
کوندورسه، ماری ژان آنتوان نیکولا دو، ۱۰۹
کیسینجر، هنری، ۱۹۵
گاست، اورتگا ئی.، ۱۰۰
گروم، آ. جی. آر.، ۹-۱۰، ۲۲
گریلی، هوراس، ۱۳۷
گورباچف، میخائیل، ۲۱۳
گیدنز، آنتونی، ۱۹۷
گینزبرگ، روی اچ.، ۶۴
لاتران، معاهدهٔ، ۱۴۵

لاتویا، ۱۳۵
لاسکی، هارولد، ۹۸
لاسول، هارولد، ۱۵۵، ۱۹۷
لانگ، دیوید، ۱۰، ۱۲، ۵۰
لایب‌نیتس، گاتفرید ویلهلم، ۲۰۴
لسه‌فر (اقتصاد آزاد)، ۳۵، ۹۵، ۹۶، ۹۸، ۱۶۱
لنین، ولادیمیر ایلیچ، ۸۹-۹۰
لوبرون، آلبر، ۸۴
لویاتان (هابز)، ۱۴
لهستان، ۱۳۰، ۱۳۵، ۱۳۶
لیبرالیسم، ۴، ۳۳، ۷۶، ۹۸، ۱۰۰-۱۰۲
~ اقتصادی، ۹۵، ۹۸
~ واقع‌گرا، ۱۰۰-۱۰۲ ۱۹۷
لیتوانی، ۱۳۵
لینکلن، آبراهام، ۱۱۱، ۱۳۷، ۱۴۳-۱۴۴
مائوتسه تونگ، ۱۸۲
مارشال، آلفرد، ۶۸
مارکس، کارل، ۶۳
مارکسیسم، ۹۴
مازینی، جوزپه، ۷۹-۸۰
ماکیاولّی، نیکولو، ۳۲، ۱۴۷، ۱۵۱-۱۵۳، ۱۷۵، ۱۸۹
ماورر، پل اسکات، ۱۱۰
مبارزهٔ طبقاتی، ۶۶، ۸۸، ۹۸
مجارستان، ۹۰، ۹۱، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۶۹
محافظه‌کاری، ۱۰۰
~ ایستا، ۴۲
محیط زیست، ۲۰۳، ۲۱۵
مداخله، ۷۹، ۸۶، ۱۰۷، ۱۳۴
پرهیز از ~، ۱۰۸
مدیسون، جیمز، ۱۲۶
مردم‌سالاری ← دموکراسی
مسابقهٔ تسلیحاتی، ۳۰
مسیحیت، ۱۳۵-۱۳۶
معاهدات پنهانی، ۳، ۶۰
مکتب منچستر، ۹۶
مکزیک، ۱۱۱
ملی‌گرایی، ۷۷-۸۳، ۹۳، ۹۸، ۱۲۲
~ آرمانی، ۷۸-۷۹
~ تام، ۷۸-۷۹، ۸۱
منازعهٔ بین‌المللی، ۲۸
منشور اتلانتیک، ۱۲۰
موازنهٔ قوا، ۳، ۱۳، ۱۶، ۱۸، ۴۷، ۱۰۲-۱۰۳، ۱۱۰-۱۱۲، ۱۱۷-۱۱۹، ۱۵۳-۱۵۴، ۱۵۹، ۱۶۹، ۱۷۶-۱۷۸
موازین اخلاقی بین‌المللی، ۱۴۰
موام، سامرست، ۱۹۱
مور، تامس، ۷۱
مورگنتاو، هانس، ۳، ۳۴، ۱۰۷، ۱۴۷، ۱۵۶، ۱۸۰، ۱۸۷، ۱۹۴-۱۹۵، ۲۱۱، ۲۱۹
موریس، ویلیام، ۲۰۰
موسولینی، بنیتو، ۷۸-۷۹، ۱۴۵
مونتسکیو، شارل لویی، ۸۲
مونرو، دکترین، ۱۱۱
مونه، ژان، ۲۱۴
میترانی، دیوید، ۳۰، ۳۱، ۴۰، ۵۰
میثاق جامعهٔ ملل، ۲۹، ۴۵
میل، جان استوارت، ۱۲۰
میور، آر.، ۲۲، ۴۹
ناامنی، ۲۰۶، ۲۱۰
ناپلئون بناپارت، ۸۷، ۱۷۳
ناکارادا، رادمیلا، ۱۹۷
ناواری، کورنلیا، ۴۹
نسل‌کشی، ۲۱۳
نظام استعماری اروپا، ۹۶
نظریه
~ انتقادی، ۴
~ بازی، ۲۱۳

~ سیاسی، ۷۶-۷۷ ۱۸۸، ۱۹۹، ۲۱۸
~علمی، ۱۰۹
~هدف‌ها، ۱۶۲
نظریهٔ عدالت (راولز)، ۲۰۵
نفع شخصی، ۱۳۰، ۲۰۳، ۲۰۸، ۲۱۴، ۲۱۷
نفع ملی، ۱، ۱۲۱-۱۳۱، ۱۳۷، ۱۴۴، ۱۶۵-۱۶۶، ۱۷۵، ۱۸۷، ۱۹۵
ننه دلاور (برشت)، ۱۹۶
نوئل-بیکر، فیلیپ، ۸۴
نوواقع‌گرایی، ۴، ۱۷، ۳۴، ۱۹۶، ۲۲۰
نیاگونگی فکری، ۲۳
نیبور، رینولد، ۱۹۵، ۲۲۰
نیچه، فریدریش، ۳۳-۳۴
نیوزیلند، ۱۱۶
وابستگی متقابل، ۳، ۱۱، ۱۸، ۲۱-۲۲، ۲۸-۲۹، ۳۲، ۳۴، ۳۶، ۳۹، ۵۳، ۷۷، ۹۴، ۲۰۹، ۲۱۶
~ جهانی، ۳۹
~ اقتصادی، ۱۸، ۲۱،۱۲۳، ۳۴
واقع‌گرایی، بسیاری از صفحات
~ آرمانشهری، ۴، ۱۹۷، ۲۰۲
واقع‌گرایان راستین، ۱۹۴
واقع‌گرایان مکتبی، ۱۹۴
~ سیاسی، ۱۴۷
~ قدرتمدار، ۱۰۱
~ رهایی‌بخش، ۱۹۷
~ محض، ۱۹۳
واگتز، آلفرد، ۱۱۰
والتزر، مایکل، ۱۹۱
والتس، کنت، ۳۴، ۵۳، ۱۹۶، ۲۰۳
وایت، مارتین، ۲۴، ۱۹۴، ۲۱۸
وایلد، اسکار، ۱۸۵، ۲۰۱
وضعیت همپایگی، ۱۱۰-۱۱۲، ۱۱۴، ۱۱۶-۱۱۷، ۱۱۹
وولف، لئونارد، ۶، ۱۵، ۱۹-۲۲، ۲۵-۲۸، ۳۷-۳۸، ۴۱، ۴۵، ۴۷-۴۸، ۵۰، ۱۹۹
ویلسون، پیتر، ۱۰، ۵۰-۵۱
ویلسون، وودرو، ۶۸، ۱۱۲، ۱۱۷، ۱۴۵، ۱۵۱-۱۵۲، ۱۵۸-۱۵۹، ۱۶۶
مکتب «ویلسونی»، ۱۵۸
وینسنت، جان، ۹۰، ۲۱۲
هابز، تامس، ۱۴، ۱۶، ۳۲، ۱۳۸، ۱۳۹
آرمانگرایی هابزی، ۱۵
جوامع غیرهابزی، ۴۱
نوهابزی‌ها، ۱۹۰
هابهاوس، ال. تی.، ۶۴
هافمن، استنلی، ۱۹۷، ۲۲۳
هایک، فریدریش فون، ۹۷
هرتس، جان، ۱، ۴، ۷۳، ۱۹۶، ۲۲۲
هزاره‌باوری، ۸۲، ۸۴
حکومت هزاره‌ای، ۸۲
همبستگی، ۱۶۵
الگوی ~ محض، ۱۶۰
جنبشِ ~، ۲۰۳
همکاری و ~، ۷۴
همبود امنیتی، ۲۱۵-۲۱۶، ۲۲۴
همکاری، ۷۴
ارجحیت ~ بر رویارویی، ۳۶
~ احزاب و نهادهای داخلی، ۱۲۴
~ فرامرزی، ۲۶، ۳۲
~ قدرت‌های بزرگ، ۴۵
~ بین‌المللی، ۱۰۷، ۱۸۷
همیلتون، الکساندر، ۱۲۷
هیتلر، آدولف، ۷۹، ۱۱۴، ۱۶۶، ۱۷۳، ۱۷۸
هیروشیما، ۱۸۸، ۱۸۹
هیوم، دیوید، ۱۱۰
یونان، ۶۵، ۲۱۵

In the Name of God

International Relations
Critical Concepts

Idealism and Realism

Edited by

Andrew Linklater

Translated by

Lila Sazgar

The Center for Documents and Diplomatic History